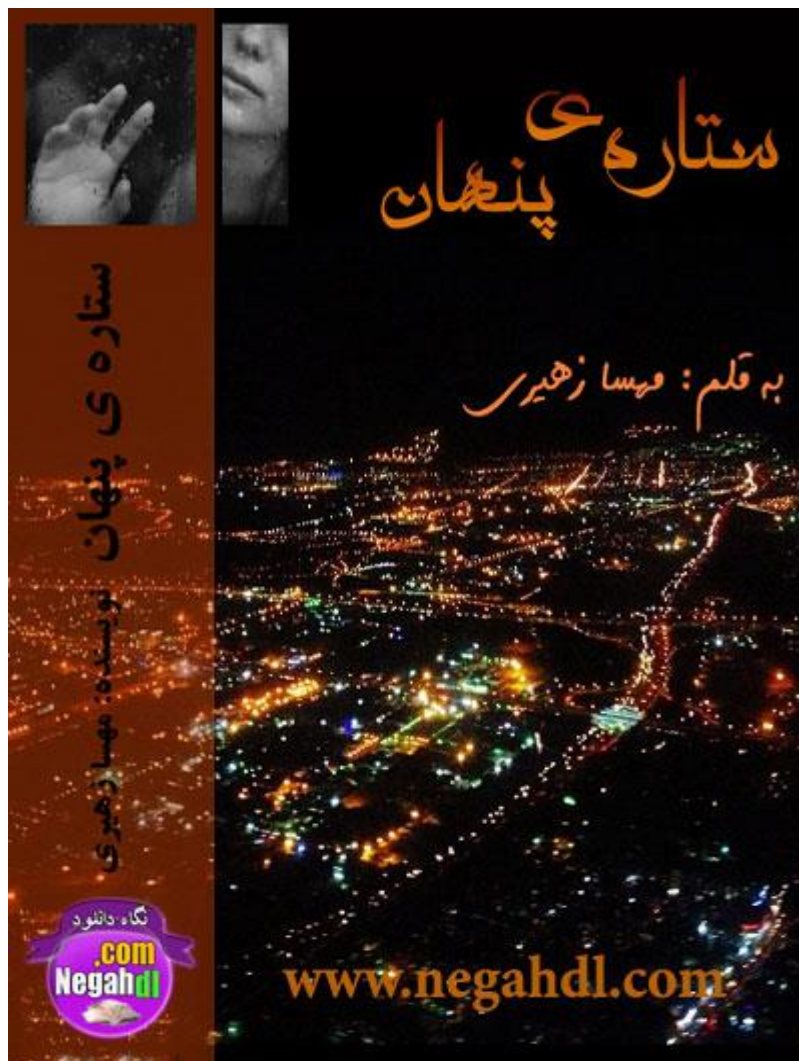


رمان ستاره ی پنهان | Mahsa Zahiri کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



نام رمان: ستاره ی پنهان

نویسنده: مهسا زهیری

ژانر: اجتماعی ، عاشقانه ، ماجراجویی

بخش اول

هانی برای صدمین بار گوشه ی پارچه رو از نایلون بیرون آورد و گفت: خیلی نازه.

حوصله ی لبخند زدن نداشتم. فقط گفتم: از بس گفتم از چشمم افتاد.

-چه شانسی داشت. می ترسیدم پیدا نکنیم.

-فکر می کنی براش مهم بود؟

...

-شرط می بندم همین که پاش خونه رسید یادش رفت چی انتخاب کرده.

-تو امروز به چیزی ت هست!

اخم کردم و گفتم: فکر می کنی اون موقعی که با شوهر جوش می رقصه، اصلاً براش مهمه کی چقدر برای لباسش زحمت کشیده؟ طراحش کی بوده؟ خیاطش کی بوده؟

-ما هم که واسه رضای خدا کار نمی کنیم!!

روم رو برگردوندم و چیزی نگفتم. موقع پریودم که می شد عصبی می شدم. دعوایهای اخیرم توی مزون هم دلیل دیگه ش بود ولی مهم تر از همه حسی بود که از چهل روز پیش به جونم افتاده بود و امروز به اوجش رسیده بود. اتوبوس با تکیه شدیدی متوقف شد و چند نفر پیاده شدند. حس کردم مردی به صورت هانی زل زده و حتی متوجه چشم غره ای که براش میرم، نیست. زن بغل دستی به خانوم مسنی گفت: شما بشینید.

خانوم مسن به تعارف گفت: نه... راحتم دخترم.

زن راه باز کرد. آرنجش توی شکم من فرو رفت و گفت: بفرمایید.

عصبانی گفتم: نمی شینید، من بشینم! مگه نمی بینید شلوغه؟

زن پشت چشم نازک کرد و گفت: بی فرهنگ.

هانی دستم رو گرفت که حرفی نزنم. چیزی نگفتم. آرام پرسید: با این همه خستگی می خوای بری مراسم؟

-مراسم که تموم شده. فقط خودی ها هستند.

-خدا کنه به قولش عمل کرده باشه.

-عمل کرده. مطمئنم.

-اون بیچاره هوش و حواس درست و حسابی نداشت... خودت رو برای همه چیز آماده کن.

-پس برای چی معتمد مسجد رو خواسته بود؟

-ممکنه اسم تو از یادش رفته باشه.

-نه. نرفته.

درسته که پدربزرگم این سال های آخر اوضاع روحی خوبی نداشت ولی دقیقاً همون روزی که من ازش کمک مالی خواسته بودم، یکی از دوست هاش که اهل مسجد محل بود رو دعوت کرده بود. همه ی اهل محل وصیت نامه هاشون رو پیش حاج کریمی امانت میذاشتند. این که تصادفی نبود!

اتوبوس تکون دیگه ای خورد. من دلم رو گرفتم و گفتم: آقا درست برون.

راننده که اعصابش داغون تر از من بود، داد زد: ناراحتی با آژانس برو!

هانی توی صورتش دقیق شد و گفت: سحر چه ت شده؟!

-نمی دونم... از صبح یه چیزی روم سنگینی می کنه.

-چه چیزی؟

-یه حسی مثل تنها شدن.

-چند بار بگم برگرد خونه تون؟ چطور جرأت می کنی تو خونه ای که یکی مرده تنها زندگی کنی؟ هزار جور اتفاق ممکنه بیفته.

-من ترسو نیستم. اما این حس خیلی واقعیه.

-برگرد خونه سحر. تنهایی فکر و خیال میاره.

شاید حق با هانی بود. این حس درست از روز مرگ آقاجون سراغم اومده بود و تا امروز که چهلمش بود ادامه داشت. فکر می کردم اگر توی مراسم چهلم نباشم، حالم بهتر میشه ولی فرقی نداشت. نباید انقدر به داستان های مسخره ای که آقاجون تعریف می کرد فکر می کردم. حتی نمی تونستم با کسی در میون بذارم. همه تصور می کردند دیوانه شدم. اما هانی که غریبه نبود!

به سمتش برگشتم که دیدم به شیشه ی کناری خیره شده و گریه می کنه. هر وقت بارون می اومد وضع همین بود. توی دلم خندیدم و گفتم «هر کس به ما می رسه، بدتر از ماست». از توی جیبم دستمال کاغذی درآوردم و به طرفش گرفتم. یه دونه برداشت و باهاش شیشه ی بخار گرفته رو پاک کرد. آدم ها و چراغ ماشین ها واضح تر دیده شد. به صورتم زل زد. ابروهای کلفت مشکی و برجستگی لب هام چهره م رو همیشه بچگونه نشون می داد. اتوبوس به ایستگاه من نزدیک شده بود. موهای فر نامرتبم رو زیر شالم فرو بردم. زیپ کاپشن آبی رنگم رو بستم و به نایلون های خرید مزون اشاره کردم.

-تاکسی بگیري ها... اين فريباً خيلي خوش به حالش ميشه.

-باشه.

-مراقب اين مرده هم باش، با تو پياده نشه.

به سمت همون مرد نگاه کوتاهی انداخت و سر تڪون داد. اتوبوس ايستاد و من پياده شدم. وقتي هانی باهام بود، چشم کسی من رو نمی دید. من قیافه ی معمولی داشتم ولی هانی خيلي زیبا بود. هنوز اول غروب بود اما هوا تاریک نشون می داد.

تمام طول مسیر تا خونه رو به وصیت نامه ای که قرار بود امروز باز بشه فکر می کردم. چیز زیادی از پدر بزرگ نمونه بود و یه عمه و عموی زنده ی دیگه هم داشتیم. تمام امیدم به چند تکه جنس خانوادگی بود که نسل به نسل به بچه ی بزرگ خانواده منتقل می شد. یکی از اون جنس ها گردنبند طلایی بود که شکل خورشید داشت و خيلي گرون به نظر می رسید. عمه ی بزرگم فوت شده بود و تکلیف جنس ها مشخص نبود. ساغر تصور می کرد که به عمو ایرج که بعد از عمه بزرگترین بود، می رسه. مامان مطمئن بود سهم دختر بزرگ عمه م ميشه. اين وسط من هم دلم رو صابون زده بودم.

بارون اوایل دی هنوز نم نم می اومد. هوا سرد بود اما فکر يه سالن مد کوچیک برای خودم، گرم می کرد. دیگه نه از غرغر و بهانه گیری های فريباً خبری بود، نه از سر و کله زدن با مشتری های بدسليقه. نفسم رو توی هوا ها کردم و وارد کوچه ی قدیمی شدم. یاد رو به رو شدن با فامیل ها افتادم و اخم کردم. روز بدی رو گذرونده بودم و امیدی به بهتر شدن اوضاعم نداشتم. حتی اگر گردنبند به من می رسید چه جوری دور از چشم همه می فروختمش و با پولش سالن می زدم؟ جواب خانواده م رو چی می دادم؟ همین طوری هم کسی چشم دیدن من رو نداشت. به آسمون سیاه نگاه کردم و گفتم «دیگه نمی کشم... يه راهی جلوم بذار».

همونطور که انتظار می رفت ماشین بابا و شوهر عمه هام جلوی در پارک بود. تو حیات فقط يه ماشین جا می شد که همیشه سهم عمو بود. جلوتر رفتم. سانتافه ی آرش تابلوترين چیز تو اين کوچه و اين محله ی قدیمی بود. دوباره خونم به جوش اومد و کله خريم گل کرد. حالم ازش به هم می خورد. چاقو رو از جیبم بیرون آوردم و ضامنش رو کشيدم. روی لاستیک جلو خم شدم و خواستم فرو کنم که کسی از پياده رو داد زد: چکار می کنی دیوانه؟!!

سريع ايستادم و به صورت بهت زده ش نگاه کردم. اين دیگه برای چی اومده بود؟ جلوتر اومد و گفت: به ماشین من چکار داری؟!!

ماشين اون؟ همین ۴۰ روز پيش تو مراسم با يه زانتيای مشکی اومده بود! کم نياوردم و گفتم: جلوی در پارکينگ ما پارک کردید!

-من مهمون اينجام!

جلوتر رفتم. صورتم تو نور قرار گرفت. با شناختنم اخم کرد و به سمت زنگ در رفت. این آرش، نبودنش هم دردسر بود. کلید رو توی در انداختم و قبل از اینکه همراهم وارد خونه بشه در رو کوبیدم. از کنار باغچه ی کوچیک حیاط رد شدم و پله های ورودی رو بالا رفتم. صداهای داخل شنیده می شد. بوت هام رو در آوردم و گوشه ای جفت کردم. با باز کردن در گرمای داخل روی پوستم نشست. زن عمو جلوی پله های طبقه ی دوم ایستاده بود که به سبک خونه های قدیمی با راهروی کوچیکی از فضای اصلی خونه جدا می شد و با موکت خاکستری پوشیده شده بود. متفکرانه نگاه می کرد و نمی دونست چطوری برخورد کنه. گفتم: من سحرم! سلام. ابرو بالا انداخت و گفت: سلام.

پس ساغر نیومده بود. وارد خونه ی شلوغ و به هم ریخته شدم. مامان توی آشپزخونه بود. به سمتش رفتم و گفتم: چرا تو مسجد نگرفتی؟ کی می خواد خونه رو جمع و جور کنه؟ به لباس های خیسم نگاه کرد و گفت: برو عوض کن. کجا بودی تا الان؟ -خرید واسه مزون.

-حتماً همین امروز باید می رفتی؟

جواب ندادم و فقط گفتم: سائتافه ی سفید دم در بود!

-واه! آرش که رفته امارات.

صدای زن عمو از گوشه ی آشپزخونه اومد: مهندس از آرش خریده.

مامان: چرا؟

زن عمو: قراردادش با الشهاب چهار ساله ست.

من: الشباب.

صورتش غمگین شد و ادامه داد: بچه م چهار سال میره غربت.

من: عوضش به اندازه ی یه عمر جون کندن همه مون پول میاره!

هر دو به من چشم غره رفتند و مامان به زن عمو گفت: مگه همه ش اونجاست؟ میره، میاد... غصه نداره که.

کاپشنم رو در آوردم و به سمت اتاقم که توی همین طبقه بود رفتم. لباس هام رو عوض کردم و با یه بلوزو دامن ساده و شال مشکی بیرون اومدم. مردها توی اتاق پذیرایی بودند که درش بسته بود و از اوضاع و احوال خونه مشخص بود که حاج کریمی هنوز از نماز جماعت مسجد نیومده. دوباره به آشپزخونه رفتم. دخترهای عمه و عموم هم اینجا جمع شده بودند. به سمت یخچال رفتم. همین که در رو باز کردم، شمیم گفت: دنبالش نگرد.

و ظرف خالی الویه ای که دیشب درست کرده بودم رو نشون داد.

- راحت باشید. یه وقت تعارف نکنید!

با خنده گفت: سسش کم بود.

-برات رژیمم درست کرده بودم. سفارش میدادی بیشتر می ریختم!!

-باشه دفعه های بعد.

-فکر می کردم واسه رفتن داداشت ناراحتی!

مینو وسط حرفمون پرید: چرا ناراحت باشه؟ قول یه BMW رو بهش داده.

-مبارکه.

و توی دلم ادامه دادم «وقتی به من گیر داده بود که پول تو جیبیش رو از باباش می گرفت». مریم از پشت بغلم کرد و گفت: کیمیا کجاست؟

شمیم و مینو با هم گفتند: سحره.

از من جدا شد و گفت: اهوم. خوبی؟

-مرسی.

دو قلو بودن هم دردسر شده بود. اگر زخم روی شقیقه م که تو نه سالگی ایجاد شده بود رو نداشتم، مامان هم به زور من و ساغر رو تشخیص می داد. با وجود اینکه ساغر ازدواج کرده بود و یه دختر سه سال و نیمه داشت.

مامان ظرف حلوا و شیرینی رو به سمتم گرفت و گفت: ساغر نمیداد.

یه تیکه حلوا برداشتم و گفتم: نیلوفر کو؟

-با امیره.

-پس چرا ما نمیریم اون ور؟!

شمیم بلند خندید و زن عمو گفت: تو چرا هولی؟ مگه کی اون وره؟

با دهن باز نگاهش می کردم. از این واضح تر نمی تونست توهین کنه. به مامان که مثل ماست ایستاده بود و حرفی نمی زد، نگاه کردم. حلوا رو توی سطل آشغال پرت کردم و بیرون رفتم که صدای زن عمو شنیده شد: چطور میداری تنها زندگی کنه؟

جواب مامان رو نشنیدم. خواستم به اتاقم برگردم که عمه از کنار آیفون حرکت کرد و گفت: برو بگو حاجی رسید، همه بیان تو پذیرایی.

شونه بالا انداختم و به سمت پذیرایی رفتم. از کنارم رد شد و گفت: باز چی شده؟

چیزی نگفتم و وارد شدم. در رو باز گذاشتم و گوشه ای کنار بخاری نشستم. برای عمو و شوهر عمه ها و بابا سر تکون دادم و به نیلوفر که کنار امیر بود، لبخند زدم. با این احوالپرسی خشک همه من رو شناخته بودند. ساغر خیلی خوش اخلاق تر از من بود و البته یه دختر کوچولوی لوس همیشه دور و برش می پلکید. شمیم کنارم نشست و بقیه هم کم کم وارد اتاق شدند.

با اومدن دوست آقاچون همه بلند شدیم و دوباره نشستیم. پیرمرد کنار عمو نشست. از همین حالا استرس گرفته بودم. به مریم نگاه کردم که امشب رقیب اصلی من بود. ارشد صنایع می خوند و همین باعث شده بود تو بیست و چهار سالگی هنوز ازدواج نکرده باشه. تو خانواده ی ما سن ازدواج پایین بود. مریم کنار بابا نشسته بود و می دونستم اون هم امیدواره. عمه م قبل از آقاچون مرده بود و چیزی بهشون نمی رسید. احتمالاً فقط به بهانه ی گردنبند و چند تا تیکه طلا و عتیقه اومده بودند. اگر آقاچون این جنس ها رو به من می داد، ممکن بود عذاب وجدان بگیرم چون دست بابای مریم برای خرج دانشگاه آزادش خیلی تنگ بود. ولی خدا می دونست که من مستحق ترم. اون می تونست ازدواج کنه ولی من نه.

شمیم زیر گوشم گفت: ببین لئو چه به پدرزنش چسبیده!

با تعجب به صورت شمیم که هنوز مثل دبیرستانی ها حرف می زد، نگاه کردم و گفتم: چی؟!

-تو نمی دونی؟

-چی رو؟

با خنده ی آرومی گفت: ما به این میعاد میگی لئوناردو.

از خنده ش خنده م گرفت و یاد برخوردی که جلوی در باهاش داشتم افتادم. به همون طرف نگاه کردم. دقیقاً به پدر مریم چسبیده بود. گفتم: الحق که شبیه لاکپشته.

-لاکپشت چیه؟ چیو میگی؟

-لاکپشت های نینجا دیگه.

دوباره خندید و گفت: دلت میاد؟... ما دیکا پریو رو میگی.

صورت من رو به حالت انزجار جمع کردم و گفتم: این؟!!!

نگاهش کردم. جز ریش و موی قهوه ای شباهت دیگه ای به نظرم نمی رسید. حتی چشم هاش هم قهوه ای روشن بود، نه آبی. بیشتر شبیه عکس شهیدهای جنگ بود. آروم گفتم: به نظرت این خوشگله؟!

-نیست؟

-به نظر من که فقط کمرنگه!

-بی سلیقه.

من از چشم و ابروی مشکی خوشم می اومد. آرش هم مشکی بود. خوشبختانه کسی از چیزی که بین من و آرش بود، یا حداقل فکر می کردیم باشه، خبر نداشت.

-آرش بره دلت تنگ نمیشه؟

-نه بابا... از شر زنش راحت میشیم.

-مامانت که خیلی با آب و تاب از عروسش تعریف می کنه!

-از دماغ فیل افتاده... شام دعوتشون می کنیم، فقط آرش میاد. انگار دو تا فیلم بازی کرده کی هست! حالا خوبه هالیوودی نیست!!

پوزخند زدم. این همون زنی بود که به دردش می خورد. هنوز دو ماه از قراردادش با استقلال نگذشته بود که از خداخواسته یه بهانه برای باز کردن من از سرش پیدا کرد. زن هنرپیشه!! یادش رفته بود از کدوم خانواده ست! بالاخره با یه صلوات و فاتحه همه سکوت کردند و حرفهای معمولی تموم شد. حاجی پاکتی رو از جیبش بغل کتش درآورد و به طرف عمو گرفت که عمو سریع گفت: خواهش می کنم. بفرمایید. ما از چشممون بیشتر به شما اعتماد داریم.

حاجی تشکر کرد و کاغذ رو از پاکت بیرون آورد. آروم گفتم: حالا انگار آقاجون چی داشته!

-واسه مریم که بد نمیشه.

-حالا از کجا معلوم به مریم برسه؟

-پس به کی میرسه؟ بابام؟

ابرو بالا انداختم و چیزی نگفتم. صورت های جمع وقتی اسم من رو می خوند واقعاً دیدن داشت. حاجی مشغول خوندن دعا و حرف های اول نامه بود و عمه و مامان گریه می کردند. صورت عمو و بابا هم ناراحت شده بود. مریم به زمین نگاه می کرد و میعاد یا به قول شمیم لئو، نصفه ی سیب رو با چاقو به طرفش گرفته بود. تو دلم گفتم «مرتیکه ی خود شیرین». یه حرف هایی درباره شون از مادرم شنیده بودم. به هم می اومدند. مریم با شالی که تا روی پیشونیش آورده بود، باید هم با همچین آدم خشکه مقدسی زندگی می کرد.

طبق انتظار همه ی جمع، خونه ی تهران و زمین های طالقان رو بین بچه ها تقسیم کرده بود. البته ارزش مالی زیادی نداشتند و به درد کشت و کار می خوردند. به خاطر حق مریم و مینو از مادر فوت شده شون یه زمین بهشون داده بود. فقط منتظر بودم که تکلیف جنس ها مشخص بشه که حاجی گفت: ... شامل گردنبند خورشیدنشان و خنجر و گلدان به اولین فرزندِ دختر بزرگم، منیژه تعلق می گیرد.

-دیدید گفتیم؟

بی توجه به شمیم به صورت مریم که با لبخند تیکه سیب رو توی دستش گرفته بود، نگاه می کردم. پس من چی؟ سه ماه آخر حتی بدون من حمام هم نمی تونست بره. من کمکش می کردم که تو خونه راه بره. حتی یه لباس اتو نکشیده هم تنش نمی کردم. از یه پرستار بیشتر بهش می رسیدم. چرا الکی من رو امیدوار کرده بود؟! داشتم خیلی خودم رو کنترل می کردم که بلند نشم و کازه کوزه رو به هم نریزم. همه مشغول گفتگو بودند.

مریم سرش رو پایین انداخته بود و با میعاد حرف می زد اما میعاد چشمش هنوز به کاغذ وصیت نامه بود و منتظر نگاه می کرد. حاجی ادامه داد: چند لحظه فرصت بدید.

دوباره همه سکوت کردند که گفت: و اما قالیچه ی نقش ترنج هدیه ی من به نوه ام، سحر نظری است. به امید اینکه فرزندانم از...

بالاخره یه اسمی از من برده شد. توجه همه به من جلب شده بود و شمیم زیر گوشم وز وز می کرد. به مریم نگاه کردم که به من لبخند می زد. باید هم لبخند می زد... طلا و عتیقه ش به اون رسیده بود و یه قالیچه که من تا حالا ندیده بودم و اگر ارزشی داشت همه قبلاً می دونستند، سهم من بود. این آقاچون هم عجب کارهایی می کرد. حداقل باعث شده بود امیدم رو از ارث گرفتن بردارم. نفسم رو فوت کردم و چشمم به میعاد افتاد که مستقیم به من نگاه می کرد. اخم روی صورتش نشست و سرش رو برگردوند. یه عده پراکنده شده بودند. شمیم هم نبود. بلند شدم و بیرون رفتم. بی هدف تو بالکن جلوی خونه قدم می زدم. حوصله ی کسی رو نداشتم. عمه به ستم اومد و گفت: حتماً می خواسته اینطوری تشکر کنه که روزهای آخر کنارش بودی. ما همه می دونیم چقدر براش زحمت کشیدی.

پوزخند زدم و گفتم: مخصوصاً زن عمو!

لبخند زد و ادامه داد: می دونم چیز با ارزشی نیست ولی مهم نیتش بوده. نه؟

سر تکون دادم. اگر یه آدم عاقل تو فامیل پیدا می شد همین عمه م بود. حتی بعد از ماجرای سه سال پیش هم مثل بقیه ی فامیل و حتی خانواده م با من بد برخورد نکرد. با هم وارد خونه شدیم و من به طبقه ی دوم رفتم. به اتاق آقاچون. وقتی به تخت نگاه می کردم بغض عجیبی گلوم رو فشار می داد. اگر کاری هم کرده بودم بدون چشمداشت بود ولی نمی شد یه کم به فکر من باشه؟! من که گفته بودم واسه شروع یه کار جدید پول لازم دارم.

بابا که به من پول نمی داد. خودم هم با پولی که تا حالا جمع کرده بودم، کاری از دستم بر نمی اومد. وضع حافظه اش داغون بود. اصلاً بعید نبود من رو با مریم اشتباه گرفته باشه. این فکر خیالم رو راحت تر می کرد.

خودم رو توی آینه مرتب کردم و بیرون رفتم. روی اولین پله ها بودم که میعاد ضربه ای به در آشپزخونه زد و گفت: زن عمو! میشه یه لیوان آب به من بدید؟

نوه ی برادر آقاجون بود و به همه ی زن های این خونه «زن عمو» می گفت. توی مراسم ختم هم خیلی به امیر و عمو و بابا کمک کرده بود. مریم لیوان آب رو با پیش دستی به سمتش گرفت. با تشکر برداشت ولی از اون همه مهربونی ای که باعث شده بود زمزمه ی خواستگاریش از مریم تو فامیل بیچه، خبری نبود. مریم کمی این پا و اون پا کرد که حرفی بزنند و وقتی اتفاقی نیفتاد وارد آشپزخونه شد. حالا پشت سرش رسیده بودم. بلند گفتم: ببخشید!

از جلوی در کنار رفت و بعد از نگاه پراکراهی به من، سرش رو پایین انداخت و لیوان خالی رو به طرفم گرفت. -بی زحمت این رو ببرید داخل.

-به من چه؟!... چرا به مریم خانوم نمیگی؟

با تعجب به من نگاه کرد. حتماً توی دلش می گفت «دختره همون جوریه که تعریفش رو می کنند!». آروم گفتم: چرا باید به ایشون بگم؟!

-به همون دلیلی که سبب براش پوست می کنی!

فکر کرده بود مردم خرنند؟ اخم کرد و گفت: به من نگاه می کردید؟

-مگه حاج خانوم های فامیل بهتون نگفتند، من زیاد به مردها نگاه می کنم؟

دیگه از تعجب نمی دونست چی بگه و من تفریح می کردم. حتی ناراحتی نیم ساعت پیش از یادم رفته بود. عاشق دست انداختن مردها بودم. البته نه مردهای فامیل. این بار استثنا بود. وقتی خودش رو پسر امام حسین نشون می داد، کفر من رو در می آورد. دوباره گفتم: ببخشید!

بیشتر کنار رفت. حتی نگاه هم نمی کرد. وارد آشپزخونه شدم و رو به جمع گفتم: یکی لیوان آقای مهندس! رو بگیره.

۲

ساعت کنار بالش زنگ خورد و من کورمال کورمال قطعش کردم. دیشب تا دیروقت مشغول جمع کردن ریخت و پاش های خونه بودم و چشم هام باز نمی شد. به زور بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. به سمت دستشویی حرکت

کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد، مردی با پالتوی مشکی بود. جیغ کوتاهی کشیدم و سر جام میخکوب شدم. به طرفم برگشت و با دیدن من سریع روش رو برگردوند و گفت: امیر جان! خواهرت.

راه رفته رو برگشتم و در اتاق رو پشت سرم کوبیدم. این چه وضعی بود؟ بدون اجازه و بی خبر سرش رو انداخته بود و اومده بود داخل! به تاپ و شلوار عروسکیم نگاه کردم و عصبانی تر شدم. یه مانتو و شال پوشیدم. چند ضربه به در خورد و صدای امیر اومد: سحر! ماییم. مگه تو نرفته بودی خیاط خونه؟ در رو باز کردم و گفتم: خیاط خونه نه و مزون.

خبری از میعاد نبود. روز های زوج می رفتم اما نه انقدر زود! وارد دستشویی شدم. دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم. معمولاً صبحونه رو با بچه ها می خوردم. البته روزهای فرد که خونه بودم وضع فرق می کرد. موهام رو جمع کردم و بیرون اومدم. صدای امیر از بالا و حتماً اتاق آقاجون می اومد. میعاد هم روی پله ها نشسته بود و با ساعت مچیش ور می رفت. به طرفش رفتم و گفتم: چرا اومدید؟ بدون اینکه نگاهم کنه گفت: اسناد و مدارک خونه رو لازم داریم.

با تعجب گفتم: برای فروش؟!

سرش رو بلند کرد و گفت: من شبیه بنگاهی هام؟

انگار خیلی خودش رو دست بالا می گرفت. با پوز خند گفتم: مگه بنگاهی ها چه عیبی دارند؟

-عیبی ندارند ولی من این همه درس نخوندم که دلالتی کنم!

-من هم ۴ سال درس نخوندم که خیاطی کنم...

از کنارش پله ها رو رد کردم و همزمان گفتم: ولی می کنم.

خودش رو جمع کرده بود که حتی گوشه ی لباسم هم بهش برخورد نداشته باشه. بالای پله ها امیر رو با پوشه ای توی دستش دیدم که گفت: کم کم وسایلت رو جمع کن.

-واسه چی؟

با هم پایین اومدیم و گفت: قراره اینجا رو بکوبیم که تقسیم ارث راحت تر باشه.

-چرا انقدر زود؟

-به من ربطی نداره. من فقط نماینده ی مالک هام.

به میعاد اشاره کرد و گفت: آقای مهندس زحمت ساخت و ساز رو می کشند.

به لبخند روی صورت هاشون نگاه کردم و گفتم: من که به این زودی ها از اینجا جم نمی خورم.

امیر چپ چپ نگاهم کرد و به سمت در رفت. میعاد که هنوز ایستاده بود، آروم گفت: پس مجبوریم هر روز شما رو زیارت کنیم!

-قبول باشه.

بدون خداحافظی رفتند و من سریع لباس هام رو پوشیدم که دیر نکنم. توی این ماه دو بار با فریبا بحث کرده بودم و دیگه نمی خواستم گزک به دستش بدم.

یک ساعت بعد رو به روی فریبا و یه خانم دیگه که اسمش یادم نبود و عصبانی نگاهم می کرد، ایستاده بودم. بچه های دیگه هم از اتاق ها به سالن سرک می کشیدند.

بالاخره فریبا به حرف اومد: خانوم کیانی خودتون بفرمایید.

-من که بهتون گفتم. این لباسی نیست که من می خوام.

جلوتر رفتم و گفتم: خودتون طرحش رو دادید.

-من همچنین چیزی نمی خواستم... اصلاً به من نمیداد. تو انقد اصرار کردی، من مجبور شدم همون مدل یقه و آستینی که تو گفتی رو انتخاب کنم.

فریبا با ابروی بالا رفته نگاهم می کرد.

-من اصرار نکردم. راهنمایی کردم. شغلم همینه.

صدای هانی از کنار در اومد: راست میگه... من هم بودم.

خانوم کیانی: فریبا جان قابل تو رو نداره ولی من دو برابر بیرون پول دادم.

فریبا: در رو ببند هانیه.

هانی در رو بست و فریبا گفت: میگم یکی دیگه از دخترها لباستون رو طراحی کنه. خسارت این لباس هم از حقوق سحر کم میشه.

اینطوری که من این ماه یه چیزی هم بدهکار می شدم. مگه حقوق ما چقدر بود؟! چیزی نگفتم و به طرف در رفتم. خانوم کیانی گفت: حالا شاید بشه همین رو درستش کرد.

به طرفش برگشتم که دیدم صورتش ناراحت شده و به من نگاه می کنه. گفتم: مشکلی نیست خانوم. حقوقمون خیلی بالاست.

و با پوزخند به فریبا بیرون رفتم. مهدیس سریع گفت: حالا نمیشد دو دقیقه لال شی؟

من: تو باز گوش وایسادی؟

هانی: راست میگه دیگه. زنه راضی شده بود.

من: ولش بابا.

دستشون رو به طرف اتاق طراحی کشیدم.

مهدیس: دیشب چی شد؟

من: هیچی. من اگه شانس داشتم که اوضاعم این نبود.

هانی: هیچی؟

من: نه. یه قالیچه.

مهدیس: شاید گرون باشه. چه جوریه؟

من: اگر گرون بود همه ازش خبر داشتند. اینجا نیست. طالقانه.

هانی: شاید ارزش تاریخی داشته باشه؟

با خنده گفتم: فیلم تخیلی زیاد می بینی؟ آقاجون من کی بود که از اون فرش ها داشته باشه!

در اتاق باز شد و فریبا گفت: این چندمین باره که مشتری ها ناراضی بودن!

توی دلم خالی شد. نکنه می خواست من رو اخراج کنه. بچه ها هم با نگرانی نگاهم می کردند.

- فعلاً خبری از طراحی نیست... بیا بیرون.

نفس راحتی کشیدم. وسایلم رو برداشتم و با هم به سمت اتاق خیاطی رفتیم. در رو باز کرد و گفت: می ترسم

اینجا هم خرابکاری کنی!

توی سکوت رفتنش رو تماشا کردم و وارد شدم. نه اینکه خیاطی چیز بدی باشه یا دوست نداشته باشم. برعکس با

هانی اینجا خیلی خوش می گذشت. ولی اینکه یه جور تنبیه به حساب می اومد ناراحت می کرد. من چهار سال

طراحی دوخت و لباس خونده بودم که هدیزاینر باشم نه خیاط. حتی کوچک ترین مجله ها و سی دی ها و مقاله های

خارجی رو هم مطالعه می کردم. من برای طراحی لباس به دنیا اومده بودم.

کنار میز هانی نشستم و منتظر شدم که بیاد تا بریم سراغ کارهایی که مونده. اینکه اخراج نشده بودم، از سرم هم

زیاد بود. همین که وارد شد، به طرفم اومد و خیلی جدی نگاهم کرد. گفتم: چیه؟

- سحر داری اینجا حروم میشی.

...

- تو دختر باهوشی هستی. بهترین دوست منی.

خندیدم و گفتم: خب؟

- مگه آرزوت نیست واسه خودت سالن بزنی؟

- با کدوم پول؟ هیچی بهم نرسید.

- می دونم... با اینجا نشستن که چیزی درست نمیشه. باید خودت بری دنبال شانست!

- چرا این ها رو به خودت نمیگی؟

صورتش ناراحت شد و گفت: من امکانش رو ندارم. من دختر سرایدار این ساختمونم.

سعی داشت چی رو به من بفهمونه؟ من چکار می تونستم بکنم که دختر سرایدار نمی تونست. چیزی نگفتم.

- دیگه دوره زمونه ای نیست که دختر ها منتظر بموندند.

- منتظر چی؟

- دنبال یه مرد پولدار باش.

زدم زیر خنده و گفتم: چرا چرت و پرت میگی؟ کدوم مرد پولدار میاد من رو بگیره؟

کنار پنجره ایستاد و به پایین نگاه کرد.

- این.

بلند شدم و کنارش ایستادم. به پایین نگاه کردم. سرم رو با عصبانیت به طرف صورت کنجکاو هانی چرخوندم و

گفتم: این زن و بچه داره!!

- زنش طلاق گرفته. از فریبا شنیدم دخترش اومده... بهترین فرصته.

- بیچاره اصلاً تو این عالم ها نیست.

- بیارش تو خط.

جوری حرف می زد که انگار من واقعاً از پس این کارها بر میام. به سمت چرخ رفتم و پارچه ها رو از کمد بیرون آوردم. حوصله ی ادامه دادن این بحث رو نداشتم. همین جوری هم یه کم ذهنم رو درگیر کرده بود. تا کی منتظر یه اتفاق می موندم. اصلاً چه اتفاقی ممکن بود تو زندگی کسی مثل من بیفته؟

۳

ظرف شله زرد رو از دست امین گرفتم و گفتم: موتور کیه؟

- یکی از بچه ها.

- بابا می دونه؟

- مگه تو مفتشی؟

اخم کردم و گفتم: وقتی به مامان گفتم نذاره سوار شی، می فهمی!

- غلط می کنی.

با من وارد خونه شد و ادامه داد: نذار بابا رو تیر کنم برت گردونه ها... منتظر بهونه ست.

حرفی نزدم که بی خیال بشه. مستقیم به طرف آشپزخونه رفت و گفت: چی داری؟

- برو بقیه رو برسون. ظرف ها یخ می کنند.

- می برم حالا.

ظرف رو روی کابینت های کرم قدیمی گذاشتم و به موهای فشن و شلوار آویزونش نگاه کردم. در قابلمه رو بست.

با سرزنش گفتم: اصلاً واسه کنکور می خونی؟

- کی خواست درس بخونه؟

...

- ببین آرش دو سه ساله بارش رو بست. من هم می خوام برم دنبال فوتبال.

- اون شانس آورد. ماها شانس نداریم.

- من فوتبالم خوبه. مگه همه باید درس بخوندند؟

یه قاشق برداشتم و یه کم از شله زرد خوردم.

- با این ریخت میری جلو بابا، چیزی نمیکه؟

- کدوم ریخت؟

به شلوار و موهای اشاره کردم و گفتم: الم شنگه هاش فقط مال من بود!

- خب حالا. من که جلوش اینطوری نمیرم.

- به مامان بگو شیرینیش کمه.

- خودت بگو.

یه پس گردنی بهش زدم و گفتم: ساغر هم اونجاست؟

– نه. چند وقته خبری ازش نیست.

تلفن خونه رو برداشتم و گفتم: برو دیگه... تکچرخ مکچرخ نزنن طرف ها بریزه.

به طرف در رفت و گفت: مگه خرم.

شماره ی ساغر رو گرفتم و گفتم: خر که هستی.

تلفن چند تا بوق زد و صدای روشن شدن موتور از حیاط اومد. کسی گوشی رو برنداشت. باید همین روزها یه سری بهش می زدم. زیادی مشکوک شده بود.

۴

کنار میز ایستاده بودم و حرکت قیچی روی پارچه رو دنبال می کردم. بهنوش خندید و گفت: اینجوری نگاه نکن هول میشم.

– واه! مگه مادرشوهرتم؟

– بدتری... پای برش که میاد وسط یهو بدجنس میشی.

خندیدم و گفتم: باید ببینم درست می بری یا نه. فریبا رو که می شناسی.

– من شش ماهه دارم یاد می گیرم. مگه تازه کارم؟

– عفو کنید استاد!!

– روت رو برگردون.

به سمت در چرخیدم و بعد از چند ثانیه سکوت، سریع برگشتم و محکم دست زدم. جیغ کشید و قیچی از دستش ول شد. با خنده پریدم بیرون از اتاق. مهدیس به سمتم اومد و گفت: فَرّی جون دنبالت می گشت.

– دنبال من؟ نفهمیدی چیکار داشت؟

سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت: داداشش با دخترش اومده.

باید از لحن «فَرّی جون» گفتنش می فهمیدم. آروم گفتم: خب؟

شونه بالا انداخت و گفت: من برم. تو سالن مشتری دارم.

قبل از اینکه وارد اتاق مدیریت بشم، سری به هانی زدم که مشغول دوختن بود. سرش رو بلند کرد و گفت: تو کجایی؟ با دخترش اومده، حواست رو جمع کن. دخترش یه ماهه که ایرانه.

- یعنی چیکار داره؟

- نمی دونم.

...

- حرف های من که یادته؟

اخم کردم و گفتم: آره.

به سمت اتاق فریبا رفتم و چند ضربه به در زدم. منشیش که دوست ما هم می شد سر جاش نبود. اجازه ی ورود داد. خودش پشت میز نشسته بود. خیلی وقت بود که هیچ کاری به جز مدیریت نمی کرد. حتی آموزش هنرجوهایی مثل بهنوش که هفته ای چند ساعت سر می زدند هم با ما بود. برادر و برادرزاده ش که دختر نوجوونی بود، روی کاناپه های مخملی لم داده بودند. با وارد شدن من، برادرش درست نشست و لبخند زد. کت و شلوار مشکی پوشیده بود که سنش رو کمتر نشون می داد. با یادآوری حرف هانی کمی استرس گرفتم اما سریع خودم رو جمع کردم. لبخند زدم و گفتم: با من کاری داشتید؟

فریبا جا به جا شد و گفت: برادرم رو که می شناسی؟

فریبا با وجود سن بالا هنوز مجرد بود و برادرش خیلی اینجا سر می زد. انگار به جز همدیگه کسی رو نداشتند. سر تکون دادم. ادامه داد: شرول تازه به ایران اومده و قراره بمونه، ولی با لباس های اینجا مشکل داره. دوست نداره بره خرید... فرزین خان از من خواسته چند دست لباس مناسب براش تهیه کنم.

همین چند روز پیش به من گفته بود حق طراحی ندارم. حالا از من می خواست طراحی کنم؟! دوباره سر تکون دادم. از جاش بلند شد و گفت: شرول! با من و سحر بیا اتاق طراحی.

کلمات رو با مکث و کامل ادا می کرد. واضح بود که دختر فارسی رو درست نمی دونه. همراه ما بیرون اومد و فریبا به برادرش گفت: الان برمی گردیم.

توی راه زیر گوشم گفتم: ببین چی دوست داره. چند تا از این طرح های عجب و جقت رو براش بزن. به درد این یکی می خورند.

از حرفش خنده م گرفتم. در اتاق طراحی رو باز کرد و برای مهدیس و بهنوش سر تکون داد. برای اینکه توی طرح ها و دوخت ها تنوع ایجاد کنه روزهای کاری رو زوج و فرد کرده بود تا هم حقوق کامل به کسی نده و هم تعداد کارکن هاش دو برابر باشه. شرول رو راهنمایی کرد و دوباره با صدای آرومی به من گفتم: فقط یه کاری کن، بمونه. نمی خوام واسه برادرم دبه دربیاره!!

- باشه. گرفتم.

از فرصت استفاده کردم و قبل از اینکه در رو ببنده، گفتم: حقوقم!

چشم هاش رو ریز کرد و گفت: یه کاریش می کنم.

خندیدم و به طرف صندلی شرول رفتم. عجب اسم بدآوایی هم داشت. کنارش نشستم و سعی کردم خوش اخلاق باشم که می دونستم اصلاً بهم نمیداد. شمرده شمرده گفتم: شرول به من بگو چرا لباس های اینجا رو دوست نداری؟

مهدیس برام ادا درآورد و شرول با لهجه گفت: فارسی می دونم.

لبخند زدم و گفتم: ok

- اینجا را دوست ندارم.

- من هم دوست ندارم ولی کاری نمیشه کرد.

بلند بلند خندید و سر تگون داد. ظاهراً خیلی حال کرده بود. موهای لخت مشکیش که کپی پدر و عمه ش بود رو از اطراف گردنش کنار زد. با دست عدد دو رو نشون داد و گفت: دو هفته است همه از ایران گفتند... از کورش و داریوش و یلدا و نوروز و مهرگان و...

سرش رو با گیجی چند بار تگون داد و من ادامه دادم: فردوسی و حافظ و سعدی و خیام و...

با هم خندیدیم.

- شرول! حقیقت اینه که تو باید بمونی. دلیل حرف های همه همینه.

صورتش غمگین شد و گفت: می دونم.

- خيله خب. چجور لباسی دوست داری؟

با ناراحتی گفت: لباس های خودم.

- اینجا نمیشه هر چیزی رو پوشید. خودت هم می دونی.

- ...

- عادت می کنی. خیلی زود.

- هر چی می خوای بساز. فرقی نداره.

- پس بذار سازهات رو یادداشت کنم.

بلند شد و من با متر کنارش ایستادم.

- بسپرش به من. چه رنگ هایی دوست داری؟

شبه آدم هایی که هیچ چیز براشون مهم نیست گفت: سفید، آبی، قهوه ای.

از الان معلوم بود که قصد پوشیدن نداره و کارهایش برای اذیت کردن پدرشه. عدد رو توی دفترچه نوشتم و گفتم: شاید قدرت مجبور بوده تو رو برگردونه.

با ناراحتی نگاهم کرد که حرفم رو درست کردم: یعنی دیگه نمی تونسته دوری تنها دخترش رو تحمل کنه.

حالش بهتر شد. بعد از چند دقیقه با دست یقه ش رو نشون داد و گفت: بزرگ.

- یقه باز؟

- اهوم. اذیت میده.

حداقل الان یه کم براش مهم شده بود. شاید می پوشید. بقیه ی عدد ها رو نوشتم و گفتم: خوبه. بریم.

از اتاق بیرون رفتیم و دوباره گفت: عمه!!

و با صورتش ادا درآورد. این بچه هم فریبا رو شناخته بود. خندیدم و گفتم: چند روز که بری گردش همه چی درست میشه.

- دوست ندارم.

- آدم های همه جای دنیا مثل هم هستند. عادت می کنی.

لبخند زد و در اتاق مدیریت رو باز کرد. فریبا با دیدن ما صحبتش پشت تلفن رو کوتاه کرد و گوشی رو گذاشت.

- چی شد سحر؟

شرول رو به پدرش گفت: ok

پدرش با لبخند به من نگاه کرد و گفت: ممنون.

- وظیفه م بود.

فریبا به ساعت نگاه کرد و رو به من گفت: به بچه ها بگو جمع و جور کنن.

- باشه.

از جمع خداحافظی کردم و برای شرول چشمک زدم که سریع گفت: میشه با ما...

و دستش رو بین خودش و پدرش حرکت داد. انگار دنبال بقیه ی جمله می گشت. پدرش جمله ی ناقصش رو اصلاح کرد: اجازه بدید برسونیمتون.

فریبا چشم هاش رو گرد کرد و من گفتم: نه. مزاحم نمیشم.

- زحمتی نیست.

فریبا به حرف اومد: اینجا مسیرش تاکسی خوره.

من سر تکون دادم و بیرون رفتم. این فریبا هم که نداشت یه آژانس مجانی نصیبمون بشه. عفریته ی مزاحم! توی دلم خندیدم و به اتاق خیاطی و طراحی سرک کشیدم و گفتم: ساعت چهاره بچه ها.

کاپشنم رو روی مانتوی مشکیم تن کردم و دمپایی هام رو با بوت عوض کردم. با اینکه محیط اینجا زنونه بود گاهی که حوصله نداشتیم، مانتو و شلوارمون رو عوض نمی کردیم. البته خود فریبا همیشه با کت و دامن های شیک می گشت و اندامش هم واقعا متناسب بود. زپیم رو کامل بالا کشیدم. انگار هوای اینجا سردتر از محله ی ما بود. حتی برف ها هم مال این بالا شهری ها بود. از بچه ها خداحافظی کردم و بیرون زدم. مهدیس به شرق می رفت و من یکراست به جنوب. دکمه ی آسانسور رو زدم و منتظر موندم.

- نرفتی؟

این صدای شرول بود که با پدرش نزدیک می شد.

- هنوز نه.

- ما می بریم.

پدرش با خنده حرف زدنش رو تماشا می کرد. هر بار که دیده بودمش کاملا متوجه شده بودم که خیلی خوشرو و خوش برخورد. ظاهر بدی هم نداشت. آسانسور رسید و گفتم: خونه ی ما خیلی دوره.

- مهم نیست. می خوام شرول همه جای تهران رو ببینه.

از خدا خواسته گفتم: لطف می کنید.

۵

نیم ساعت بود که توی خیابون ها می گشتیم. برامون بستنی گرفته بود و شرول درباره ی همه چیز سوال می پرسید. ۹ روزی بود که یلدا رو رد کرده بودیم، هوا زود تاریک می شد. شرول چشم از پنجره برداشت و گفت: شام با ما باش.

- همیشه عزیزم.

پدرش با خنده از آینه ی جلو نگاهم کرد و گفت: به خاطر تنهاییه.

- متوجه ام.

- فکر نمی کردم انقدر زود با یه ایرانی صمیمی بشه.

با من صمیمی نشده بود. یه نفر رو پیدا کرده بود که درکش کنه. احتمالاً آدم های اطرافش حتی به دروغ سعی نمی کردند اعتمادش رو جلب کنند. شاید هم روش اشتباهی انتخاب کرده بودند. به بستنی توی دستم نگاه کردم. توی این سرما حسابی چسبیده بود. دوباره یاد حرف های هانی افتادم. من از این کارها خوشم نمی اومد ولی این فرزین به نظر آدم بدی نبود. بیشتر از ۴۲ بهش نمی خورد. چشم و ابرو مشکی هم بود با تارهای سفید جذاب بین موهاش. برعکس بابا اخلاق سگی نداشت.

مرد رویاهام نبود اما می تونست یه زندگی آروم برام بسازه. با وجود حرف و حدیث های پشت سرم، قید ازدواج با فامیل و آشناها رو زده بودم. اخلاق واقعیم هم بیشتر دافعه داشت تا جاذبه! برای اون هم که بد نمی شد. یه زن ۲۵ ساله. البته من تا به حال همچین رابطه ای رو تجربه نکرده بودم. از همین حالا ترس برم داشته بود.

صداش من رو از فکرهام جدا کرد: همین خیابون؟

- بله. درسته.

خودم رو مظلوم کردم و گفتم: در واقع اون سر دنیا!

- زیاد هم دور نبود.

- جنوب شهر که میگن همین جاست.

- نه این حرف رو ننید. ارزش آدم ها به این چیزها نیست.

از این حرفش خوشم اومد. خیلی وقت می شد که آب از سرم گذشته بود. یه لبخند گل و گشاد تحویل چشم های توی آینه دادم. شرول کنارم چرت می زد و چشم هاش بسته بود. یه کمی آمار گرفتن بد نبود.

- دخترتون چند سالشه؟

- ۱۴

با خودشیرینی گفتم: اصلاً بهتون نمیاد دختر ۱۴ ساله داشته باشید.

- همه میگن.

- حق دارند... لازم نیست وارد کوچه بشید. ممنون.

- خواهش می کنم. چیزی نیست.

جلوی در پارک کرد و من گفتم: نمی دونم چطوری تشکر کنم. خیلی لطف کردید.

- این حرف ها چیه.

در رو باز کردم و پیاده شدم که گفت: آخ. یادم رفت.

به صورت شرول توی خواب نگاه کرد و آروم گفت: می خواستم درباره ی لباس ها حرف بزنم. حیف شد.

سریع گفتم: بعداً با شماره م تماس بگیرد.

- ممنون. شماره رو می دید؟

- بله. یادداشت کنید.

گوشیش رو بلند کرد و شماره رو نوشت. خدا حافظی گرمی کردیم و من در رو بستم. نفسم رو فوت کردم و به خودم گفتم «الان وقت عذاب وجدان نیست. زندگی همینیه.» شماره م رو که بهش انداخته بودم. بقیه ش نوبت اون بود که زنگ بزنه یا نه.

وقتی ماشین حرکت کرد، به سمت خونه رفتم. کلید در آوردم و چند متر مونده به در، مرد جلوی در رو شناختم. نزدیک تر شدم و گفتم: امرتون؟

به چراغ های ماشین که از انتهای کوچه می پیچید نگاه کرد و بعد با تأسف به طرف من برگشت. در حالی که شال گردن تیره ش رو روی یقه ی بسته ش مرتب می کرد گفت: خانواده تون می دونند تا این موقع بیرونید؟
- احتمالاً شما زحمتش رو می کشید.

پوشه ی توی دستش رو مرتب کرد. مثلاً می خواست به من نگاه نکنه.

- من نه فضولم. نه بیکار.

- من هم سر کار بودم.

- سرویس محل کارتون بنزه؟

- برادر یکی از همکارها بود.

دستی به ریش های مرتبش کشید و گفت: به من ارتباطی نداره.

دوباره شیطنتم گل کرد و جلوتر رفتم. سریع یه قدم به عقب برداشت که نزدیک بود داخل جوب بیفته. من آروم خندیدم و اون با اخم به اطراف نگاه کرد و گفت: بفرمایید داخل! جلوی در نایستید!

و به سمت ماشینش رفت. این آدم کلاً همه چیز رو سریع جدی می گرفت. خنده م بیشتر شد و گفتم: کی بهتون کلید داده؟

...

– خوشم نیامد وقتی نیستم بیایید اینجا!

ماشینش رو روشن کرد و جوابم رو نداد.

۶

مهدیس خطکش رو زمین گذاشت و گفت: چکار کنم؟

– تو طرح پانچو رو بزن.

– اصلاً گوش می دادی؟

می خواستم اذیتش کنم. گفتم: چیزی گفتی؟

قیچی رو بالای سرم نگه داشت و گفت: می زنما!

با خنده گفتم: واسه دوستی ساده می خوای؟

– فکر کنم اون اینطوری می خواد.

مشغول پیاده کردن سازه های شرو ل روی کاغذ الگو بودم. می دونست نباید تمرکز رو به هم بزنه. بلند شد و به طرف پارچ آب روی طاقچه رفت. مهدیس و هانی با من خیلی راحت بودند. به خصوص از دو سال پیش که آقاجون بابا رو راضی کرد، من باهاش زندگی کنم، خیلی به من سر می زدند. آقاجون دوست داشت دور و برش شلوغ باشه. حتی بعضی وقت ها که ساغر با کیوان قهر می کرد، دست کیمیا رو می گرفت و می اومد اینجا. گاهی با بچه ها براش پیراهن و پیژامه می دوختیم و موقع سازه گرفتن مسخره بازی در می آوردیم. آقاجون از اون پیرمردهای باحال بود که بخشی از این اخلاقش به افکار و توهماتش بر می گشت. یه جور دیوونگی باحال که با ریش های بلند و یکدست سفیدش خیلی هماهنگ بود. البته بعد از اینکه سخته کرد و حال جسمیش هم خراب شد، سعی می کردیم کمتر شلوغ بازی کنیم.

کاغذ رو کنار گذاشتم. عینکم رو در آوردم و گفتم: مردها همه همینطورند. یه مشت عوضی... تا به یه جایی می رسند، دیگه نه تو رو نه دیدند، نه می شناسند.

داشتم به جای دوست تازه ی مهدیس دقیقاً درباره ی آرش حرف می زدم.

- آخه اون که وضعش همین الان هم خوبه.
- پس مواظب باش جای خلوت گیرت نیاره.
- این یکی مربوط به آریانا می شد نه آرش. مهدیس چیزی نگفت و من ادامه دادم: تنها چیزی که می خواد همینه.
- آدم با تو حرف می زنه، از زندگی سیر میشه.
- برای خودش توی لیوان آب ریخت.
- چون من واقعیت رو میگم... آخه بیچاره! خبرنگار روس تو رو می خواد چکار؟
- سحر!!
- نمیگم تو. یه دختر ایرانی.
- شاید خوشش اومده باشه. آخه تو اون مصاحبه من جوری جواب می دادم که واقعاً خوشش اومده بود.
- می دونم. ولی اگه قصد بازی دادنت رو نداشت، همون موقع اقدام می کرد. نه اینکه دست رو دست بذاره و آخر هم یه چیزی رو بهانه کنه.
- با تعجب به من نگاه می کرد. باز داشتم درباره ی آرش می گفتم و کاملاً از گفتگو خارج شده بودم. جمله هام رو اصلاح کردم: منظورم اینه که ازش بپرس فقط دوستی؟
- روم نمیشه.
- خارجی ها که تعارف ندارند. نترس. الان چند وقت شده؟
- ۲ ماه.
- فقط بپرس.
- شونه بالا انداخت. تلفن زنگ خورد و من به سمتش دویدم. بی سیم نبود. فامیل های ما هم زود قطع می کردند و بعد می گفتند «معلوم نیست دختره کجاست؟» شماره ی خونه افتاده بود. جواب دادم: بله؟
- صدای ساغر توی گوشم پیچید: هنوز راه نیفتادی؟!
- تو هم اونجایی؟
- پاشو بیا دیگه. چی از اون خونه ی کهنه دیدی؟
- آرامش.
- بعد از مکث کوتاهی گفت: زود باش. مامان باقالی پلو برات درست کرده.

صداش رو آروم کرد و ادامه داد: بابا رو سر لج ننداز.

نفسم رو فوت کردم و گفتم: مهدیس اینجاست. مهمونه.

– گوشی رو بده ازش عذرخواهی کنم.

– خودم می کنم.

– منتظریم.

– باشه... خدافظ.

قطع کردم و به مهدیس که گوشش رو به گوشی چسبونده بود، گفتم: شاید خصوصی بود.

– برو بابا.

– پاشو برو خونه تون. مهمونی تموم شد.

با خنده گفت: عذرخواهی خواهرت رو ترجیح می دادم.

۷

بسته های چیپس و ماست موسیر رو روی میز آشپزخونه گذاشتم و گفتم: چه خبر شده؟ چند روز پیش گریه زاری راه انداخته بودید، حالا مهمونی گرفتید!

مامان با خنده از جلوی گاز برگشت و گفت: اومدی؟ مهمونی چیه؟! خودمونیم.

بله. یادم رفته بود که من خیلی وقته جزء «خودمون» نیستم وگرنه هر هفته از این جور دعوت های خانوادگی داشتند. بچه های خلف بابا با هم جمع می شدند. دیگه چه نیازی به من بود؟ امین و ساغر با هم وارد آشپزخونه شدند. یه راست به طرف چیپس ها اومدند.

– مرسی از استقبال گرمتون.

ساغر بلند صدا زد: کیمیا بیا خاله.

من: بیا چیپس.

امین: شما که داد می زنید آدم فکر می کنه تو آپارتمان ۶۰۰ متری زندگی می کنه.

در حالیکه شال گردن سفیدم رو از دور گردنم باز می کردم گفتم: واسه تو که بد نمی شد. زمین فوتبال راه مینداختی.

امین: اصلاً تو چرا پا شدی اومدی؟ همین یکی تون هم زیادیه!

و به ساغر اشاره کرد. مامان با اخم گفت: امین!

ساغر تو بازوش زد. کیمیا پرید توی آشپزخونه و گفت: چی خریدی سحر؟

ساغر: خاله سحر.

بسته ی سک سک رو بهش دادم و روی زانوم روی صندلی نشوندمش.

- بیا بازی کنیم.

تنها دلیلی که می شد چند دقیقه تو بغل نگه اش داشت همین بود. زنگ در به صدا در اومد و امین به زور بلند شد که بره آیفون رو بزنه. چند دقیقه بعد امیر و نیلوفر وارد شدند. جعبه شیرینی رو روی سنگاپن گذاشتند و مشغول احوالپرسی شدند. کیمیا از روی زانوم پرید و به طرف امیر دوید. امیر بلندش کرد و روی شونه هاش گذاشت و جیغ جیغ کیمیا شروع شد. نیلوفر هم لبخند می زد. معمولاً خیلی ساکت و کم حرف بود. عروس بازی برای مامانم در نمی آورد. ما هم کاری به زندگیشون نداشتیم.

بابا با پیراهن زیر و پیژامه ی گشاد از اتاق بیرون اومد. معلوم بود که از خواب بیدار شده. وارد آشپزخونه شد و گفت: چه خبر تونه باز؟

ساغر برای کیمیا که هنوز بلند بلند می خندید، چشم غره رفت و گفت: بیا پایین کیمیا... امیر به این رو نده!

امیر بوسش کرد و پایین گذاشتش. جو آرام تر شد. همیشه وضع همین بود. همه توی آشپزخونه جمع می شدند. به غرغره های بابا عادت کرده بودیم. اگر غر نمی زد تعجب می کردیم و انگار یه چیزی کم بود. در حالیکه لباس هام رو تیکه تیکه در می آوردم با ساغر به طرف اتاق قدیمی خودم رفتم. آپارتمان سه خوابه بود ولی اتاق ها زیاد بزرگ نبودند. مانتو و شالم رو آویزون کردم و روی تخت نشستم.

- چقدر این روتختی و پرده ها رو دوست داشتم.

از کنار در تگون خورد و داخل اومد.

- تو هم که همه ش حرف از پارچه می زنی.

با خنده گفتم: جدی؟

کنار من نشست. حس می کردم که غمگینه. این هفته ی اخیر هم خبری ازش نبود. علاوه بر اینکه می شناختمش، ما دو قلو ی همسان بودیم.

- چرا کیوان نیومده؟

- میاد.

- با هم خوبید؟

- آره.

- چی شده؟

- مگه قرار بود چیزی بشه؟

- به خدا من مشکلی ندارم. اگر ناراحت منی.

سروش رو پایین انداخت و گفت: همین روزها بابا گیر میدی که برگردی.

- چرا؟ به خاطر ساخت و ساز؟

- به خاطر آریانا.

پس معلوم شد ناراحتیش از چیه. ادامه داد: هنوز نفهمیدن برگشته ایران!

با تعجب داد زد: مگه برگشته؟

- هیس!

وای. کار من در اومد. ناراحت نگاهش کردم. حالا چکار می کردیم؟ ساغر هم غمگین به صورت من زل زده بود.

آروم گفت: من نگرانم.

- شاید بخواد زود برگرده... مگه درسش تموم شد؟

به معنی «آره» سر تگون داد. نفس حبس شده م رو بیرون دادم. من به اندازه ی کافی سر آریانا تاوان داده بودم.

دیگه اجازه نمی دادم بیشتر از این زندگیم رو خراب کنه. پس به خاطر این ساغر تو خودش بود.

- نگران نباش. من نه...

مامان در رو باز کرد و حرفمون نیمه کاره موند، ولی مگه حرفی هم مونده بود؟!

- بیا بید بیرون. چرا اینجا موندید؟

من و ساغر همزمان بلند شدیم. موقع بیرون رفتن شونه هاش رو فشار دادم که خودش رو نبازه. نمی خواستم فکر

کنه که از چیزی می ترسم یا عقب نشینی می کنم. شاید اصلاً آریانا همه چیز رو فراموش کرده بود. آروم پرسیدم:

تو از کجا فهمیدی؟

- جلوی مهد کیمیا دیدمش.

چند دقیقه بعد، با بی حالی مشغول ریختن ماست و ترشی توی کاسه های چینی بودم که زنگ خونه زده شد.

ساغر: کیوانه.

منتظر شدم در رو باز کنند و وقتی کسی نرفت، خودم به سمت آیفون رفتم.

کیوان جلوی ورودی رسید و با دیدن شال و شلوار جین و آستین های کوتاهم، خیره موند. از هفتم آقاجون ندیده بودمش. ساغر حتی تو خونه هم سنگین تر از من لباس می پوشید. به شالم اشاره کردم و گفتم: من سحرم.

لبخند بی جونی زد و گفت: سلام. خوبی؟

- ممنون. بفرماید.

هیچ وقت چهره ش تو شب عروسی امیر یادم نمیره. همیشه با دیدن صورتش شرمنده میشم. با اینکه توی این سه سال هر دو مثلاً سعی می کردیم عادی رفتار کنیم. ولی من اون شب نفرت رو تو صورتش دیده بودم و هر بار خدا رو شکر کرده بودم که تصمیم درستی گرفتم. کفش هاش رو جفت کرد و با من وارد شد. سریع به طرف بابا و امیر رفت. هنوز دور نشده بودم که دوباره صدای زنگ شنیده شد. با تعجب گفتم: دیگه کیه؟

امیر: میعاد.

جانم؟! اون اینجا چکار داشت؟! دکمه رو زدم و وارد آشپزخونه شدم. امیر به طرف در رفت.

رو به مامان گفتم: برای چی دعوتش کردید؟

- امیر نماینده ی وراث شده، می خوان در مورد ساختن خونه حرف بزنند.

- این همه معمار... چرا اون؟

- چرا نه؟ بالاخره فامیله. مثل اینکه تو شهرداری آشنا داره. وگرنه انقدر راحت مجوز نمیدند.

- حتماً شب چهلم هم واسه همین اومده بود!

- بنده خدا خودش پیشنهاد داده.

مشکوک پرسیدم: اون پیشنهاد داده؟!!

- آره. انگار عموت قبلاً به چیزهایی بهش گفته بوده... همه راضی بودند.

توی دلم گفتم «به جز من». صدای سلام و خوش و بش از پذیرایی شنیده شد و مامان و ساغر برای خوشامدگویی بیرون رفتند. مامان آخرین لحظه گفت: درست سر کن.

منظورش شال نازک روی سرم بود که معمولاً جلوش رو باز میذاشتم. سرش رو دور گردنم انداختم. دوباره ظرف ماست رو برداشتم و مشغول شدم.

ساغر کنارم به کابینت تکیه داد و گفت: با این بدبخت چیکار کردی؟

- چی؟

- اولش من رو با تو اشتباه گرفته بود!

من هم خندیدم و گفتم: هیچی. پسر خُله. قبلاً که چسبیده بود به مریم اینا... حالا چسبیده به ما.

ساغر با شیطننت نگاهم کرد ولی چیزی نگفت. برای اینکه اذیتش کنم گفتم: چند سالشه؟

- نمی دونم. از امیر بزرگتره. ۳۳-۳۴.

- چرا زن نگرفته؟

سینی رو روی میز گذاشت. ظرف های کوچیک ماست و بورانی رو توی سینی چیدیم و ساغر با چشم هایی که دیگه داشت از کنجکاوی بیرون می زد، گفت: از نعیمه خانوم پرس.

یاد مادر چادریش افتادم که خیلی شبیه میعاد و خواهرش بود. از سفیدی زیاد گونه هاش برق می زد. هر بار من رو می دید برام پشت چشم نازک می کرد. حتی توی مراسم ختم از دستم خرما و حلوا برنداشت. با خنده سر تکون دادم.

- مامان گفت سفره رو بچینیم.

یک ساعت بعد روی کاناپه های پذیرایی نشسته بودیم و من و کیمیا خمیازه می کشیدیم. سالن کوچیک بود و همه دور هم جمع شده بودند. شام توی سکوت ما و تعارف های زیاد مامان و بابا و امیر به میعاد گذشته بود با اینکه فقط یه نصفه بشقاب خورد. ساغر کنار من نشسته بود و نیلوفر مشغول شستن ظرف ها بود. مردها دوباره ی خونه ی آقاجون حرف می زدند. ساغر از این سرک کشید و گفت: نیلوفر! خسته شدی، بیام؟

من هم که تازه یادم افتاده بود، گفتم: بیا بشین نیلوفر، خودم شب می شورم.

نیلوفر برای چندمین بار گفت: نه دیگه. تموم شد. چیزی نیست.

امیر با یه حساب سرانگشتی قیمت واحدهایی که به ما می رسید رو حساب کرد که زیاد نبود چون از اون زمین ده واحد کوچیک در می اومد. که چهار تا مال سرمایه گذار ساخت بود و شش تا مال وارث ها. زیر لب گفتم: نمی شد آقاجون خونه رو چهار تا خیابون بالاتر بخره؟

مامان از طرف چپم گفت: اون موقع تهران اصلی این سمت ها بود. زمین های بالا یا ده بود یا خطرناک.

- این حرف ها رو به بالاشهری ها بگید، نه من!

مامان و ساغر خندیدند. بابا به سمت مامان نگاه کرد و گفت: مثل اینکه مهندس های نقشه برداری همین روزها میرن خونه ی پاییین.

مامان گفت: ایشالا.

و به من نگاه کرد. من هم فهمیده بودم که منظور بابا من بودم. گفتم: یعنی همه چیز قطعیه؟... چقدر زود.

امیر: میعاد جان آشنا داشت.

میعاد: از آشناهای شرکت بودند.

حالا مثلاً می خواست بگه خودش اهل پارتی بازی نیست! پوز خند زدم و آروم جوری که فقط مامان و ساغر بشنوند، گفتم: سرمایه از کیه؟

مامان هم به آرومی من گفت: از خودش و یه دوست دیگه ش.

یعنی دو واحد بهش می رسید. ساغر بلند گفت: کی شروع می کنند؟

بابا: احتمالاً همین هفته.

همه به من نگاه می کردند به جز میعاد که سرش رو با استکان چای گرم کرده بود. نمی دونستم چی بگم که بابا رو حساس نکنم. بعد از چند ثانیه فکر کردن گفتم: جمع کردن وسایلم یه کم طول می کشه. چند تا سفارش از مشتری هام باز موندند.

میعاد: مشکلی نیست خانوم.

زیاد از حد متین و سنگین رفتار می کرد و توقع همه رو بالا می برد. حالا مگه من کشته مرده ی نگاه کردنش بودم؟!

امیر: پس تا کارگراها نیومدند، کارهات رو ردیف کن.

- باشه.

و توی دلم گفتم «نه تا قبل از اینکه تکلیف فرزین خان رو مشخص نکردم». من خونه بیا نبودم. از امیر پرسیدم: چرا تو وکیل مالک ها شدی؟

همه سکوت کردند و میعاد سرش رو بالاخره بالا آورد. ادامه دادم: این همه کار رو سرت ریخته.

- زیاد وقت نمی گیره. مثلاً کی می شد؟

می خواستم بگم «من». اینطوری در جریان کارها بودم و حتی می تونستم تخریب رو عقب بندازم. اما گفتم: مثلاً مریم.

به صورت میعاد زل زدم. ابرو بالا انداخت و روش رو برگردوند.

امین: چرا مریم؟!!!

- بالاخره با آقای مهندس بیشتر جور هستند.

میعاد دوباره دستپاچه شده بود و من با این حالتش خیلی حال می کردم. مامان با آرنج به پهلوم زد و بابا کفری نگاهم کرد. دیدم ممکنه بابا رو بندازم به جون خودم، با لحن مظلومانه گفتم: من اینطوری فکر می کردم. ببخشید.

ساغر دستش رو جلوی دهنش گذاشته بود که کسی لبخندش رو نبینه. نیلوفر در حالیکه دست هاش رو خشک می کرد، گوشه ای نشست. میعاد به حرف اومد: بین من و ایشون چیزی نیست. من توی همچین انتخاب هایی خیلی سختگیرم!

خودم رو کنترل کردم که دیگه چیزی نگم. همین طوری هم توی فامیل گاو پیشونی سفید بودم. چه برسه به اینکه جلوی جمع با مرد غریبه کل کل کنم.

موقع رفتن بچه ها آروم به ساغر گفتم: همیشه امشب بمونی اینجا؟

- کیوان چی؟ من که گاهی میام خونه پایین پشت.

- می ترسم شما رفتید، بابا دعوام کنه.

دکمه هاش رو بست و گفت: نه. امروز حالش خوب بود.

خندیدم و ساغر به سمت کیمیا رفت که لباسش رو مرتب کنه. برگشتم و میعاد رو پشت سرم دیدم. چشم هاش عصبانی بود. شاید چون معمولاً به چشم های کسی خیره نمی شد حالا اینطور به نظر می رسید. سریع مسیر نگاهش رو عوض کرد و آروم گفت: ببخشید!

از جلوی جالباسی کنار رفتم. خواست پالتوی قهوه ایش رو برداره. زودتر برداشتم. شونه های پالتو رو به سمتش نگه داشتم و با نیشخند گفتم: کمک نمی خواهید؟

چپ چپ نگاهم کرد. وقتی خجالت می کشید یا تعجب می کرد، خیلی بامزه می شد. لبخند زدم و پالتو رو به طرفش گرفتم. با اخم وحشتناکی از دستم کشید. مستقیم به سمت اتاقم رفتم تا قبل از غرغر بابا خودم رو به خواب بزنم.

۸

طراحی سه تا از لباس های شرول تموم شده بود و مشغول آخری بودم. تمام سعی ام رو کرده بودم که هم به سن و سالش بخوره، هم با فرهنگ دوگانه ش جور در بیاد. یکی از کارها سارافون یقه بازی بود که کمر می خورد و توی تن خوب خودش رو نشون می داد. کار بعدی تو مایه های پانچوی جلو باز بود که خیلی راحت و شیک به نظر می رسید. هنوز پارچه های مناسب رو انتخاب نکرده بودم. صدای افتادن چیزی رو از حیاط شنیدم. فوری سرم رو از روی کاغذ بلند کردم. گاهی گربه ها گلدون های گل شمعدونی آقاچون رو از بالای دیواره ی بالکن پرت می کردند ولی به خاطر حسی که این روزها بهم دست داده بود، ترس برم داشت. یه روسری سر کردم و بیرون رفتم. از حیاط صدای گفتگوی آرومی رو شنیدم و به همون سمت دویدم. از کنار جاکفشی توی راهرو، چوبی که برای همچین مواقعی آماده کرده بودم رو برداشتم و از در خارج شدم. صداها واضح تر شده بود. چوب رو بالا بردم و نزدیک تر رفتم. با دیدن سه مرد که یکی از اون ها میعاد بود خیالم راحت شد و سر جام ایستادم. هر سه متوجه من شدند. یکی از مردها با لبخند گفت: ببخشید ما قصد بدی نداریم.

چشمش به چوب بود که سریع دستم رو پایین آوردم و چوب رو پشتم قایم کردم. مرد دوم گفت: پای من گیر کرد. عذر می خوام.

و به گلدون شکسته و خاک های روی مزایک اشاره کرد.

- عیبی نداره.

به میعاد خیره شدم که توضیح بده. اصلاً به روی خودش نمی آورد.

- آقای مهندس! میشه یه لحظه؟

دو نفر مشغول حرف زدن و بررسی اطراف شدند. میعاد به سمت من اومد. با عصبانیت گفتم: دو تا گردن کلفت رو بدون اجازه آوردید داخل؟!!

- شما که به این جور گردن کلفت ها عادت دارید!

نمی دونستم مادرش درباره ی من چه هشدارهایی بهش داده! حتی برام مهم نبود که بدونم. عصبانی تر شدم و گفتم: درست صحبت کن.

پوزخند زد و گفت: من با مالک ها هماهنگ کردم.

- کسی با من هماهنگ نکرده.

- فقط اومدند فضا رو ببینند برای نقشه آپارتمان... کسی با تو کاری نداره.

و آهسته تر گفت: اگه تو باهاشون کاری نداشته باشی.

چشم هام رو گرد کردم و خواستم چیزی بگم که با دست در رو نشون داد.

- برو داخل. تو حیاط نمون.

شاید واقعاً شوخی های من رو جدی گرفته بود. دیگه نباید تکرار می کردم. این آدم که ندیده و نشناخته درباره ی من قضاوت کرده بود و اینطوری حرف می زد، حتی ارزش جواب دادن هم نداشت. نیشخند زدم و به سمت در رفتم. نرسیده به در برگشتم و رو به همون مرد، بلند گفتم: آقا! جارو و خاک انداز کنار باغچه ست.

با دست گلدون شکسته رو نشون دادم. سرم رو برگردوندم و صدای خنده ی مرد دوم توی حیاط پیچید. دوباره کنار کاغذ ها و وسایل دیگه م نشستم و سعی کردم تمرکزم رو به دست بیارم.

یقه ی این یکی رو شل انتخاب کردم با آستین های سه ربع و زیپ از بغل که زیاد شبیه مانتو نباشه. به خصوص با شلوار جین چیز جالبی می شد. مشغول بریدن الگوها شدم. الگوهای هر لباس رو تو باکس جدا میذاشتم. برای تزیین لباس ها هم تکه هایی با طرح و رنگ متفاوت اما همجنس پارچه ی اصلی در نظر گرفته بودم. فریبا برای این لباس ها دستم رو باز گذاشته بود.

دوباره چند ضربه به در خورد و صدای «یاالله» گفتن اومد. زیر لب گفتم «ای بابا» و قیچی رو پرت کردم. بلند شدم و همزمان با پوشیدن مانتوم گفتم: بفرمایید.

هر چند که لباس هام همینطوری هم مشکلی نداشت. ولی این میعاد ظاهراً خیلی خاله زنک بود. وارد شد و مردهای کت و شلواری رو که هر دو نیششون باز بود، به سمت حیاط خلوت پشت آشپزخونه راهنمایی کرد. در واقع نورگیری که روش ایرانیست گذاشته بودیم و توش خرت و پرت ها رو نگهداری می کردیم. مردی که گلدون رو شکسته بود گفت: امرتون اجرا شد.

- پس مراقب شکستنی های اون ور باشید.

- چشم قربان.

بامزه حرف می زد. لبخند زدم. مردها وارد آشپزخونه شدند و میعاد با اخم رو به روی من ایستاد. کت خاکستریش رو روی ساعدش انداخته بود. گفتم: چیه؟! رفقای شما کرمکی اند. به من چه؟

اصطلاح مهدیس رو به کار برده بودم. صداش رو پایین آورد و گفت: به قول معروف، کرم از خود درخته!

بدجوری از دست انداختن این آدم خوشم می اومد. نزدیک تر رفتم و با اشاره به سر تا پاش گفتم: ظاهراً به درخت های دیگه هم سرایت کرده؟!

با لبخند بهش زل زدم. قبل از فوت آقاجون زیاد توجه ام رو جلب نکرده بود. در واقع به جز عیدها و مراسم، با ما رفت و آمد نداشتند. برعکس همیشه به چشم هام نگاه کرد و با حالتی شبیه تأسف گفت: خیال کردی این ادا و اطوار دخترونه پیش هر مردی خریدار داره!!؟

نگاهش کاملاً بی تفاوت بود. دو تا تیله ی قهوه ای روشن، خالی از هر حسی.

– نه! من درباره ی مردها فکر و خیال نمی کنم.

روش رو برگردوند و من به سمت وسایلم رفتم. صدایش از پشت سر اومد: دو روز پیش قصدتون از بردن اسم مریم چی بود؟

برگشتم و گفتم: قصدی نداشتم.

در حالیکه مشخص بود باور نکرده، گفت: همه که مثل شما مشتاق اینجور روابط نیستند.

با لبخند گفتم: می خوایید اسم دو تا از دوست پسرهای مریم رو بگم؟

ابروش رو بالا انداخت و واضح بود که جا خورده. ادامه دادم: به خودش مربوط میشه. نه به من، نه به شوهر آینده ش.

– ...

– اما شما دنبال نجابتش نبودید. منتظر بودید سهم مادرش رو به اون بدنند، که آقاجونم ناامیدتون کرد!

با تعجب گفت: چی داری میگی؟

– اون شب دیدمتون که منتظر بودید... خیلی هم ناگهانی بی خیال مریم شدید! من کندذهن نیستم!

فقط نمی دونستم چرا پول انقدر باید براش مهم باشه. خودش وضع مالی خوبی داشت! صدای یکی از مردها از آشپزخونه اومد. هر دو ساکت شدیم. حرف دیگه ای باقی نمونده بود. هر سه خداحافظی کردند و به سمت در رفتند. همون مرد آخرین لحظه احترام نظامی گذاشت که من به در خروج اشاره کردم.

۹

بسته ی ماکارونی رو از کابینت بیرون آوردم. هنوز هم هیچی از پول خودم برای خونه نخریده بودم. آقاجون همیشه عادت داشت یه دفعه برای چند ماه خرید می کرد. البته این اواخر من مسئول خرید بودم. اگر قیم من شده بود، الان حقوق بازنشستگی به من می رسید ولی بابای من که حی و حاضر بود. ظرف آب رو روی گاز گذاشتم. موبایلم زنگ خورد و فکرهام رو قطع کرد. به سمت طاقچه ی توی پذیرایی رفتم. گوشی قراضه رو برداشتم. شش – هفت ماه پیش یه آدم مزخرف باعث شد گوشی از دستم بیفته تو جوب و دیگه پول خریدن یه چیز درست و حسابی رو نداشتم.

– بله؟

– سلام.

- سلام. بفرمایید؟
- من ملکیان هستم. فرزین ملکیان.
- یه کم هول شدم. منتظرش بودم ولی نه انقدر زود. لحنم رو ملایم تر کردم.
- بله. صداتون رو شناختم.
- خوب هستین؟
- به لطف شما. ممنون. شما چطورید؟ شرول جان خوبه؟
- تشکر می کنم... تماس گرفتم اگر وقت دارید درباره ی لباس ها صحبت کنیم.
- کمی فکر کردم و بعد گفتم: راستش الان مشغول کاری بودم. ظهر وقتم آزاده. ایرادی که نداره فرزین خان؟
- نه چه ایرادی... ظهر تماس می گیرم.
- فکر می کردم جنتلمن تر این حرف ها باشه. لب و لوچه م آویزون شد که ادامه داد: اگر وقت دارید ناهار در خدمت باشیم؟
- سریع نیشم باز شد و بدون توجه به اینکه فقط تعارف زده بود، گفتم: اینطوری که زحمت میشه!
- خواهش می کنم. رستوران آفتاب* به مسیرتون می خوره؟ ۱۲:۳۰
- آفتاب کجا و اینجا کجا؟ احتمالاً فکر کرده بود که مزون هستم.
- بله. می بینمتون... باز هم ممنون.
- قطع کردم. از ماکارونی راحت شدم. فقط باید به موقع می رسیدم. جیغ کوتاهی زدم و به طرف لباس هام دویدم. تنها چیزی که با بهترین جنس ها و طرح ها تو بساط من پیدا می شد، همین لباس ها بود. مانتوی مشکی و قرمز خوشدوختی انتخاب کردم که ضخیم باشه و نیازی به پالتو نداشته باشم. شال قرمز پوشیدم و آرایش ملایم کردم با اینکه رنگ های تیره با موهای فر مشکی و چشم های درخشانم بیشتر هماهنگ بود. به هر حال زیبایی چهره آخرین چیزی بود که من بهش اهمیت می دادم. به سمت آشپزخونه رفتم و زیر گاز رو خاموش کردم. باید با آخرین سرعت خودم رو به رستوران می رسوندم.
- بعد از چند بار تاکسی عوض کردن رأی ساعت ۱۲:۳۵ وارد رستوران شدم و دنبال میز فرزین گشتم. می دونستم خوش قوله. خصوصاً تو قرار اول. کنار پنجره یه گوشه ی دنج نشسته بود. با دیدن من لبخند زد. به طرف میز رفتم. تمام مدت نمی تونستم این فکر رو که همه ی مردها سر و ته یه کرباسند، از ذهنم بیرون کنم. روی صندلی نشستم و لبخند زدم. زندگی همین بود. تا کی منتظر سرنوشت می نشستم.

بعد از اینکه سفارش ها رو داد رو به من گفت: طرح لباس ها رو خودش داد؟

- نه. فقط سلیقه ش رو پرسیدم.

- خوبه.

- چطور؟

- می خواستم روی طرح ها بیشتر دقت کنید. اگر قرار باشه ایران بمونه باید مثل همه لباس بپوشه. باید یاد بگیره مثل بقیه باشه.

- چرا آوردینش؟

- اونجا براش مناسب نبود.

...

- آخرین باری که رفتم از پارتی تولدش شوکه شدم! مادرش حتی خبر نداشت!

- اونجا عادیه.

- حتی اونجا هم زیاده روی عادی نیست.

سر تکون دادم. نمی دونستم چی بگم.

- لباس ها رو ایرانی بدوزید. با فرهنگ خودمون. جلوی خودش نمی تونستم بگم. نمی خوام فکر کنه قراره از این به بعد زندانی من باشه.

- من هم همین قصد رو داشتم.

دوباره لبخند زد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. به نظر خیلی سردرگم می اومد. کی به من اهمیت داده بود که من به کسی اهمیت بدم. نمی خواستم حس دلسوزی تصمیم رو عوض کنه. وقت قلق گیری بود. تک سرفه ای کردم که به من نگاه کنه و گفتم: من کمتر پدری رو دیدم که مثل شما به فکر دخترش باشه.

- نه اینطور هام نیست.

خودم رو مظلوم کردم و گفتم: خیلی ها آرزوشونه انقدر بهشون توجه بشه.

و سرم رو پایین انداختم. توپ تو زمین اون بود.

- شما چه جوری سر از کارگاه فری جون در آوردید؟

- خب... من طراحی دوخت خوندم. این شغل رو دوست دارم.

- خانواده راضی اند؟

- زندگی مشکلات داره... من هم سعی می کنم با تنهایی کنار بیام.

- تنهایی؟!؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم: قسمته دیگه. چه میشه کرد؟

- شما خیلی جوونید. چطور خانواده اجازه میدن؟!؟

- خودم دوست داشتم مستقل باشم. کسی تو اون خونه من رو نمی خواد. تقصیر من نیست.

- جدی؟!... جالبه.

غذاها رو آوردند و مشغول خوردن شدیم. تمام مدت نقشه ی قدم بعدی رو می کشیدم. اما آخرین چیزی که می خواستم این بود که نیتم رو بفهمه. بنابراین تمام مدت خوردن سکوت کردم و نقش دخترهای تودار و افسرده رو بازی کردم. برای اولین قرارمون کافی بود. وقتی فهمید خونه میرم با اصرار خواست من رو پرسونه. ظاهراً یا حس همدردیش رو تحریک کرده بودم یا من رو قابل دسترس فرض کرده بود که در این صورت براش متأسف بودم!

* غیر واقعی

برای تذکر چند نکته توی دوختن لباس زیادی وقت گذرونده بودیم. جلوی در همزمان با سانتافه ی سفید پارک کرد. این رفت و آمدهای زیاد میعاد هم کم کم داشت دردسر می شد. می ترسیدم حرفی از دهنش بپره و به امیر یا بابا چیزی بگه. دیگه نمی شد زیاد معطل کرد. تمام طول مسیر مشغول مخ زنی بودم. البته طوری وانمود می کردم که نمی خوام کسی رو درگیر مشکلاتم بکنم و بخشی از حرف هام عقیده ی واقعیم بود. قبل از پیاده شدن گفتم: خلاصه اگر دربارہ ی شرول کمکی از من بر میاد، حتماً بگید.

- مرسی خانوم. مزاحم میشم.

- باز هم ممنون بابت ناهار.

- من از شما ممنونم.

این بار روی صندلی جلو نشسته بودم. با لبخند خداحافظی کردیم و به طرف در رفتم. خوشبختانه زودتر از من داخل رفته بود و خودش رو به ندیدن زده بود. اصلاً حوصله نداشتم. در حیات رو پشت سرم بستم. با کت

زمستونی شکلاتی جلوی باغچه ایستاده بود و دست هاش توی جیب هاش بود. بدون اینکه نگاهش رو از باغچه برداره، گفت: حتماً از سر کار برگشتی.

شالم رو جلو کشیدم و گفتم: یادمه گفته بودید فضول نیستید.

شونه بالا انداخت و گفت: آخه امیر گفته بود روزهای زوج میری!!

با خنده گفتم: پس به خاطر همین روزهای فرد میایید؟

سریع صورتش رو به سمتم چرخوند و خیلی جدی گفت: اگه خواهری مثل تو داشتم، خفه ش می کردم.

به سمت خونه رفتم و گفتم: اون زودتر این کار رو می کرد!

دیگه خسته شده بودم که این آدم هر روز بیاد اینجا و یه سری تیکه بار من کنه و از همه ی کار و زندگی من سر دربیاره. عجیب این بود که حس می کردم می خواد به من نزدیک بشه ولی تنفرش مانعش میشه. قبل از چهلیم آقاجون اصلاً به من نگاه هم نمی کرد! به طرفش برگشتم که دیدم چشمش به منه. صورتش ناراحت بود. سرش رو پایین انداخت و با آرامش گفت: قراره سرکار گرم بیاد، ببینیم از چیه خونه میشه استفاده کرد. این ساختمون کار خودمه، از طرف شرکت نیست.

این چه ش بود؟! چرا مظلوم شد؟ چرا برای من تعریف می کرد؟ گیج شده بودم. گفتم: باشه. مشکلی نیست.

گوشیم زنگ خورد و شماره ی ناشناس افتاد. من کسی رو نداشتم که تازه یادم افتاده باشه! جواب دادم: بله؟

صدای مردی توی گوشم پیچید: سلام.

- شما؟

- آریانا.

انگار آب سردی روم پاشیده بودند. هیچ حرفی نمی تونستم بزنم. صداش عوض شده بود یا من حواسم جای دیگه ای بود؟ دوباره گفت: قرار نیست یکی جواب منو بده؟

حتماً ساغر ریجکتش کرده بود. گفتم: شماره ی منو از کجا آوردی؟

- چرا مثل هیولا با من رفتار می کنی؟

نفسم رو فوت کردم. روی گونه م دست کشیدم. چی باید می گفتم؟ میعاد تا جلوی نرده ی بالکن نزدیک شده بود. براش اخم کردم و به سمت خونه رفتم. صداش از پشت سر شنیده می شد: برادر اون یکی همکارته؟!!!

در رو کوبیدم و گفتم: کی برگشتی؟

- صدای کی بود؟

- چرا؟

- درس تموم شد... اومدم خانواده م رو ببینم. هنوز با هم رفت و آمد دارید؟ مثلاً فامیل بودیم!

- چرا؟

- از ساغر پرس.

- دست از سرمون بردار. من سه ساله تاوان دادم.

- من آدم بدی نیستم. خودت هم می دونی...

تماس رو قطع کردم و گوشی رو توی جیبم چپوندم. کافی بود توی فامیل پیچه که آریانا برگشته، تا من دوباره بیفتم سر زبون ها. البته باید خودم رو آماده می کردم. بین فامیل ما همه چیز زود پخش می شد. دوباره همون حس عجیب به وجودم هجوم آورد. هر بار انگار به روحم سوهان می کشید.

۱۰

بابا مشغول ریز ریز کردن پوست پرتغال توی ظرف جلوش بود و من مطمئن بودم که یه خبری شده. ساغر دوباره به صورتم نگاه کرد و قاشق بعدی رو توی دهن کیمیا گذاشت. عمه مژگان مشغول غذا کشیدن تو بشقاب دخترش بود که ۴ سال از کیمیا بزرگ تر بود. به بچه ها زودتر غذا می دادند که سر سفره شلوغ بازی نکنند. منتظر فرصتی بودم تا با عمه حرف بزنم. از بیکاری خوصله م سر رفته بود ولی نمی خواستم از آشپزخونه بیرون برم. رو به عمه گفتم: کمکی لازم نداری؟

عمه: نه. همه چیز آماده ست... خیلی وقت بود داداش هام رو دعوت نکرده بودم.

ساغر: خوب کاری کردید.

توی دلم خندیدم. انگار همه منتظر بودند یه بلایی سر آقاجون بیاد تا همه چیز یادشون بیفته.

عمه: سحر یه دور چایی می بری؟

- آره. حتماً

استکان های پر رو روی سینی چیدم و بیرون رفتم. صدای ممتد زنگ توی خونه پیچید و من سینی رو وسط هوا نگه داشتم. همه همزمان گفتند: امین!

شوهر عمه م به طرف آیفون رفت. سینی رو دور گردوندم. زن عموم از سر شب تا الان چپ چپ نگاهم می کرد. موقع برداشتن گفت: ایشالا عروسیت.

و لبخند مرموزی زد. به مامان که دستپاچه شده بود نگاه کردم. به لطف حرف های پشت سرم که یکی از منابعش همین زن عمو بود و شاهد عینی هم محسوب می شد، خیلی وقت بود دور ازدواج رو خط کشیده بود. فامیل ها که خواستگاری نمی کردند. غیر فامیل ها هم بعداً که چیزی از دهن فامیل می شنیدند، برام جهنم درست می کردند. گور بابای هر چی مرد. امین با خنده پرید وسط پذیرایی و شوخی های عمو و شوهر عمه م شروع شد. به نفر بعدی تعارف کردم. ولی همه ی این ها باعث نمی شد که زن عمو حواسش پرت بشه. دوباره گفت: خدا همه ی جوون ها رو عاقبت به خیر کنه.

این بار نیشخند می زد. شاید از برگشتن آریانا با خبر شده بود. سینی رو جلوی شمیم گرفتم و با خونسردی گفتم: خدا پی قلب هرکس بهش میده!

ولی خودم هم حرفم رو باور نداشتم. دیگه امیدم به همه چیز ته کشیده بود.

بابا چایی برنداشت. حتی نگاه هم نکرد. چیزی نگفتم و سینی رو برگردوندم. وسط راه امین دو تا استکان از توی سینی برداشت و کنار مینو نشست. طبق یه قانون ننوشته، بعد از یه سنی شوخی با دخترها ممنوع بود ولی امین یه جورایی همیشه قوانین رو دور می زد.

امشب مریم نیومده بود. عمه کنار این اومد و گفت: تو رو خدا میوه بفرمایید... داداش بفرما... الان سفره رو می چینم.

همه تشکر و تعارف های معمول رو گفتند. عمه رو به امین گفت: چرا دیر کردی؟

امین: تمرین می کردم.

عمه: آفرین. ایشالا تهران قبول میشی.

مامان: نه مژگان. میره فوتبال بازی.

امین: حالا نمی شد ما رو ضایع نکنی؟

همه خندیدند و من سینی شسته شده رو توی کابینت گذاشتم. غذای بچه ها تموم شده بود. ساغر سفره رو از داخل کشو برداشت و بیرون رفت. عمه وارد آشپزخونه شد و گفت: امین چه یهو قد کشید!

ساغر که هنوز دور نشده بود گفت: عقلش که همونه.

عمه دست روی شونه م گذاشت و پرسید: چرا تو خودتی؟

- عمه؟!

- جان؟

توی فامیل تنها کسی بود که می تونستم ازش بپرسم. آروم گفتم: اون چیزی که از بچگی همه از ما پنهان می کردن...

عمه خندید و گفت: پس آقا جان قصه هاش رو برات تعریف کرده!!

- منظورم قصه هاش نیست. راستش... این اواخر همه ش حرف یه چیز رو می زد.

- دختر خوب! پیرمرد عقلش رو از دست داده بود.

اخم کردم و گفتم: نه.

سرش رو به نشونه ی تأکید تکون داد و گفت: چرا نمی خوای باور کنی؟ روز ختم هم گفتم. حرف هاش رو یادت نیست؟ رفتارش؟ خیلی وقت بود که پرت و پلا می گفت.

- شوخی می کرد.

صورت عمه یهو ناراحت شد. شمیم و مینو وارد شدند و ظرف هایی که آماده شده بود رو بیرون بردند. عمه هم پارچ ها رو برداشت و رفت. قابلمه ها رو پایین گذاشتم و مشغول خورش ریختن شدم. چند تا بشقاب به بچه ها دادم و عمه موقع گرفتن آخری گفت: تنها توی اون خونه موندی، فکر و خیال نکنی!

ظرف رو برد. امین بالای سرم ایستاد و گفت: سلام عفریته! چرا نیومدی به من خوشامد بگی؟

حوصله نداشتم و فقط گفتم: برو اونور.

- چرا سگ شدی؟!... اونو بده من نارنجی کنم.

ظرف برنج زعفرونی رو بهش دادم که هم بزنه. عمه برگشت و کنارم نشست. با صدای خیلی آرومی گفت: طلسمی در کار نیست عزیزم. یه بیماری ارثیه. همین. من از دکتر آقا جان خصوصی پرسیدم. ژن دیوونگی تو فک و فامیل ما هست...

امین: خیلی زشته ها عمه! اینجوری در گوشی حرف می زنی.

عمه: برو پیش مردها.

امین: مگه من مردم؟

من: پررو!

عمه با لبخند ظرف رو از امین گرفت و روی برنج رو تزیین کرد. دیس رو از عمه گرفتم و کنار سفره بردم. شمیم نگاهی به زن عمو انداخت و وقتی دید کسی حواسش نیست، گفت: شنیدی آریانا برگشته؟

خیلی عادی گفتم: چرا به من میگی؟

– گفتم شاید دلت بخواد بدونی.

– دیدی که دلم نمی خواست.

به سمت دیگه ی سفره رفتم که ظرف ها رو مرتب کنم. همراهم اومد و گفت: به خاطر خودت میگم. برو دنبال قضیه رو تموم کنه.

منظورش این بود که بیاد ازم خواستگاری کنه و حرف و حدیث تموم بشه. صدام رو آرام کردم و گفتم: مادرت نگفته حرف زدن با من بدآموزی داره؟!

– دیوونه!

۱۱

دیشب از خونه ی عمه دیر برگشته بودم و صبح جمعه رو به زور بیدار شده بودم. داشتم یه سری تغییرات توی سایزهای لباس های شرول می دادم. یقه ها رو کمی بسته تر کرده بودم و طول مانتوها رو بلند تر گرفته بودم. سرم رو بلند کردم. چشم های کیمیا هنوز بسته بود و خیلی آرام نفس می کشید. لبخند زدم و دوباره مشغول شدم. صبح زود ساغر کیمیا رو آورده بود که ازش مراقبت کنم تا بتونه به بیمارستان بره و به مادرشوهرش رسیدگی کنه. قرار بود فردا یه عمل برداشتن صفرا داشته باشه.

کیمیا با نق نق بیدار شد و روی تشکش نشست. نگاهش کردم. نزدیک تر اومد و با دیدن قیچی توی دستم گفت: مامان ساغر کو؟

هنوز گیج خواب بود و من رو از روی قیچی می شناخت.

– رفته پیش مامان بزرگت.

– چرا؟

– مامان بزرگت رفته دکتر.

– چرا؟

– عمل کیسه صفرا داره.

با تعجب به من زل زد و گفت: ها؟!

– هیچی... گشنة ت نیست؟

– نه.

جلوتر نشست و من دیگه فهمیدم که تابساط من رو پاره پوره نکرده، باید جمع کنم. تند تند وسایل رو به بسته ها برگردوندم. به طرف آشپزخونه رفتم. دنبال من اومد. یه شیر کاکائو و کیک بهش دادم و گفتم: بریم بیرون؟

برام شکلک درآورد که نمی دونستم یعنی آره یا نه. امان از این بچه ها. یک ساعت بعد با هم توی بازار پارچه مولوی قدم می زدیم. سمت مغازه هایی می گشتیم که با مزون آشنا بودند و قیمت پارچه ها رو خیلی خوب حساب می کردند. به خاطر سرمای دی خلوت تر از همیشه بود. دنبال چند جور پارچه ی جالب و مناسب بودم که از فردا کار دوختن رو شروع کنم. چشمم یه پارچه ی مشکی رو گرفت که به درد مانتو می خورد. از همون جنس سفید هم گرفتم که با تضادشون دیزاین لباس رو انجام بدم. یک متر از هر کدوم خریدم و دوباره شال گردن کیمیا رو جلوی بینی ش کشیدم و گفتم: سردت نیست؟

به علامت «نه» سر تکون داد. شبیه اسکیموها شده بود. لبخند زدم و گفتم: دوست داری مثل خاله لباس درست کنی؟

به علامت «آره» سر تکون داد. پارچه هایی که خریده بودم به نظر کافی بود. از بازار خارج شدیم و به سمت یه فست فوت رفتیم. اگر دیر می جنبیدم و ازدواج نمی کردم، آخر عمرم رو باید با بچه های خواهر و برادرم می گذروندم. دلم گرفت ولی اینم یه جور زندگی بود دیگه. به صورت کیمیا نگاه کردم. برای اینکه ازش حرف بکشی خیلی کوچیک بود. خیلی دلم می خواست درباره ی اوضاع ساغر توی خونه بدونم.

روی صندلی کنارم نشوندمش و گفتم: چرا انقد عاقل شدی؟!

حرفی نزد. شال رو از جلوی دهنش پایین کشیدم که گفت: چی؟!

- چی می خوری؟

- آبگوشت.

آه آه. تا حالا ندیده بودم بچه ها آبگوشت دوست داشته باشند. گفتم: اینجا آبگوشت نداره. پیتزا دوست داری؟
- آره.

یه دونه پیتزا سفارش دادم. این روزها کمی تپل شده بودم. خصوصاً باسنم. هر چی کمتر می خوردم بهتر بود. همین که پیتزا رو روی میز گذاشتند، کیمیا بازش کرد. برشی برداشت و مشغول شد. فکر می کردم خودم باید بهش غذا بدم. همه ش سه سال و نیمه بود.

- زیاد پیتزا می خورین؟

- آره.

خودم هم متوجه شده بودم که ساغر چند وقته حوصله نداره. یه برش برداشتم و گفتم: با مامان ساغر؟

- با کیوان. مامان ساغر گشنه ش نیست.

- چرا؟ مگه با کیوان قهره؟

- نه. قهر کار شیطونه. وقتی به آدم گول میزنه.

خندیدم و حرف دیگه ای نزد. بعد از ناهار یه راست به خونه ساغر رفتیم که همون جا منتظرش بمونیم. بیرون بردن بچه ی مردم مسئولیت داشت اگر لازم نبود نمی رفتیم. وقتی از تاکسی پیاده شدیم به پاهام چسبید و گفت: بغل.

از سر و کله زدن با بچه ها خوشم نمی اومد. فکر اینکه یه روز مجبور باشم از همچین موجودی مراقبت کنم هم خنده دار بود. یه ماشین همون لحظه پشت ما نگه داشت و مردی پیاده شد. جلوی پل بودیم به کیمیا اخم کردم و گفتم: می بینی که دستم پره.

حرکت کردم و اون هم مجبور شد با غرغر دنبال من بیاد. بهش نگاه کردم و گفتم: بدو دیگه رسیدیم. سر کوچه بودیم. حس کردم همون مرد مراقب ماست ولی نمی خواستم ضایع کنم. دست کیمیا رو کشیدم که تند تر حرکت کنه. خودش رو آویزون کرد و گفت: بغل کن.

- ...! مگه من مادرتم؟ بدو رسیدیم.

صدای قدم برداشتن از پشت سرم بیشتر می شد. برگشتم و دیدم مرد سریع به طرف خیابون حرکت می کنه. به صورتش دقت کردم ولی پشتش به من بود. تاکسی گرفت و سوار شد. حتی از پشت سر هم می تونستم اندام آریانا رو تشخیص بدم. می دونستم که من رو با ساغر اشتباه گرفته بود و منتظر موقع مناسب بود. احتمالاً فعلاً نمی خواست با من رو به رو بشه. می دونست از طریق من به جایی نمی رسه. نگاهم به کیمیا افتاد و ترس برم داشت. کی می دونست؟ شاید برای رسیدن به هدفش دست به کارهای خطرناک هم می زد. هر چند که خیلی بعید می دونستم. نایلون ها رو توی ساعدم انداختم. کیمیا رو بغل کردم و با سرعت به سمت خونه شون دویدم.

۱۲

مهدیس پارچه ها رو برانداز کرد و گفت: به فریبا نشون نمیدی؟

- نه. می خوام برش کنم. گفته امروز نمیداد.

- به نظر من که خوبه. شروع کن.

- باشه.

- کمک نمی خوای؟

با خنده گفتم: تو کارهای «گنجی» رو تموم کنی، شاهکار کردی!

جیغ کوتاهی کشید و به سمت میزش رفت. همزمان گفت: یادم نبود.

الگوها رو روی پارچه انداختم و قیچی اول رو زدم. می خواستم کارم بی عیب و نقص باشه. تنها کاری بود که همه چیزش به عهده ی خودم بود.

کار برش مانتوی اول تموم شد. گردنم رو ماساژ دادم و درست ایستادم. وقتی مشغول این کار بودم، زمان از دستم می رفت. هانی بالای میز ایستاده بود و با لبخند نگاه می کرد.

- سحر تو رو می بینم انرژی می گیرم.

خندیدم و هانی رو به مهدیس گفت: مثل عاشق ها به قیچی و پارچه نگاه می کنه.

مهدیس هم خندید. هانی نزدیک تر اومد و گفت: چه خبر؟

مهدیس: از چی؟

هانی با خنده گفت: خصوصی بود.

مهدیس: خصوصی مصوصی نداریم.

من: خبری نیست.

هانی: من رو نمی تونی بیچونی!

مهدیس: چی شده؟

من: هیچی. من مشغول یه پروژه ی خطیرم.

و آروم تر ادامه دادم: تور کردن فرزین خان!

مهدیس با چشم های گرد پرید طرف ما ولی حس کردم صورت هانی غمگین شد.

هانی: خوب پیش میره؟

من: آره. یه ناهار دعوتم کرد.

مهدیس: دروغ!! چه زود!

من: نقطه ضعفش دستم اومد. خیلی اهل ترحم و دلسوزیه.

هانی: آدم خوبیه.

مهدیس: پیره.

من: نه اونقدر.

هانی: کجاش پیره؟! مرد به اون خوشتیپی.

مهدیس: ببخشید خب. چرا می زنی؟!

من: دعوا نکنید.

و به طرف اتاق خیاطی رفتم.

مثل اکثر شنبه ها موقع برگشت به خونه خرید کردم. بقیه ی پارچه ها رو هم با خودم به خونه آوردم که کارشون رو انجام بدم. دلم طاقت نمی آورد تا دوشنبه صبر کنم. جلوی در خونه یه کامیون بزرگ سفید پارک بود و در خونه کاملاً باز شده بود. اسباب خونه رو از داخلش تشخیص دادم. نزدیک بود نایلون ها از دستم ول بشه. محکم گرفتمشون و وارد شدم.

میعاد مشغول حرف زدن با مردی بود. به طرفش رفتم و گفتم: چی شده؟

جوابم رو نداد و رو به خونه صدا زد: امیر جان! خواهرت اومده.

فکر می کرد من مشتاق حرف زدن باهاشم؟ اون هم با این اخلاق سگیش! امیر بیرون اومد و گفت: سلام سحر!

– سلام

کتش رو مثل سرمازده ها به خودش چسبونده بود. به کارگرهایی که در حال رفت و آمد بودند اشاره کرد و گفت: اومدیم اسباب خونه رو ببریم انبار.

– به این زودی؟ هنوز سفارش هام همه جای اتاق پخشه. کارهام مونده.

کمی فکر کرد و بعد گفت: اتاق و آشپزخونه رو خالی نمی کنیم. خوبه؟

سریع گفتم: آره خوبه.

میعاد: نه! دوباره کاری میشه.

من: داداش!

امیر: خودم سری دوم رو می برم مهندس!

به امیر لبخند زدم و حتی به میعاد نگاه هم نکردم. امیر اگر یه نفر پرش می کرد خیلی گوشت تلخ می شد ولی معمولاً خوب بود.

– حالا چرا اینا رو زمین نمی ذاری؟

حواسم به نایلون های توی دستم نبود.

- حرت و پرته.

به طرف در ورود رفتم و از کنار امیر رد شدم. امیر دوباره گفت: مثل مامان همیشه دستت پره!

- چه ایرادی داره؟

- یا در حال پخت و پزی یا لباس دوختن. بیا از خانم های همکار من یاد بگیر.

خودم هم می دونستم که از دنیای مردها فاصله گرفتم. حتی توی دانشگاه هم با این رشته ای که قبول شده بودم، همکلاسی پسر نداشتم. به شال و کاپشن و کفش صورتیم نگاه کردم و گفتم: دخترها باید شبیه دخترها باشن دیگه.

میعاد دوباره وسط حرفمون پرید: نه جلوی چشم هر غریبه ای.

- آقای مهندس!! من از جنسیتیم خجالت نمی کشم که مخفیش کنم.

- مخفی کردن با خودنمایی فرق داره.

برای چند لحظه ی کوتاه به لبم نگاه کرد و سریع راهش رو گرفت و رفت. امیر به من چشم غره رفت و اشاره کرد که برم داخل. همزمان گفت: چرا یه جوری می گردی که هر کس به خودش اجازه بده هر حرفی بزنه؟

- من جور خاصی نمی گردم. از این معمولی تر هم مگه میشه!؟

دوباره به در اشاره کرد و دنبال میعاد رفت. وارد خونه شدم و مستقیم به آشپزخونه رفتم. چند تا کارگر توی پذیرایی مشغول بسته بندی و کارتن زدن جنس ها بودند. دلم برای آقاجون تنگ شد. کی فکرش رو می کرد که انقدر زود این خونه رو بکوبند؟ بارها رو روی کابینت گذاشتم و از آینه ی کوچیک کنار یخچال به صورتم نگاه کردم. رژ صورتم خیلی جیغ بود. از جیبم دستمال بیرون آوردم و روی لبم محوش کردم. باز یاد آقاجون افتادم و آه کشیدم.

۱۳

سوزن چرخ پارچه ها رو می دوخت و اینطور به نظر می رسید که داره جلو میاد اما در واقع پارچه ها عقب می رفتند. با دقت روی مسیر دوخت خیره شده بودم و به این فکر می کردم که این کاری نیست که می خواستم. توی ایران دیزاین لباس معنای درستی نداشت و اول و آخر باید همین کار رو می کردم.

امروز وقتی به خونه رسیده بودم، سه تا کارگر مشغول باز کردن درها و کمد دیواری ها و حتی رکوب و پنجره ها بودند. هیچوقت فکر نمی کردم همچین روزهایی رو ببینم. ما همه از این خونه خاطره داشتیم. اینجا بزرگ شده بودیم. اما انگار بقیه فراموش کرده بودند. امیر وقتی خونه رو خالی کردند بخاری رو توی اتاق من کار گذاشته بود.

آشپز خونه همچنان سرد بود. باید تکلیف فرزین رو زودتر مشخص می کردم. فکر اینکه برگردم خونه و غرغر های بابا و اذیت کردن امین شروع بشه، ذهنم رو به می ریخت. نمی خواستم جوری بشه که چاره ای نداشته باشم. حداقل باید یه روزنه ی امید برای خودم باز می کردم. یه چیزی مثل فرزین.

آستین بعدی رو زیر سوزن گذاشتم. حس می کردم هنوز آمادگی ازدواج رو ندارم و مهم ترین دلیلش این بود که از مردها خوشم نمی اومد. نمی تونستم باورشون کنم، ولی چاره چی بود. وقتی با آقاجون بودم از همه ی ناراحتی های بیرون دور می شدم. خودش هم آدم جالبی بود و من هیچ وقت دلم نیومد بگم که خل و چل بود. با اینکه این تو فامیل ما ارثی بود.

یقه رو زیر چرخ آوردم. مامان همیشه با بابا مدارا می کرد. خیال می کرد که ممکنه بابا هم مثل آقاجون بشه... لامپ بالای سرم خاموش شد و چرخ از حرکت ایستاد. برق قطع شده بود.

با عصبانیت قیچی کنار دستم رو پرت کردم و بلند شدم. انگار هر روز یه اتفاق بدی باید می افتاد. در اتاق رو از داخل قفل کرده بودم. از وقتی رسیده بودم مانتم رو هم در نیاورده بودم. مردها مشغول باز کردن لامپ ها و کلید و پریز بودند. هوا هنوز روشن بود.

- چرا برق رو قطع کردید؟

مرد با لهجه ی کم افغانی گفت: خطرناکه.

و به پریزهای باز شده اشاره کرد. راست می گفت. زمستون بود و امکان اتصالی و برق گرفتگی زیاد بود.

- کی دوباره وصل می کنید؟

- وصل نمیشه خانم آقای مهندس گفتند.

- من قبلاً با ایشون هماهنگ کردم. یخچال روشنه.

- خبر ندارم.

دو مرد دیگه هم دست از کار کشیده بودند. نگاهی به دور و بر و فضای خلوت اطراف انداختم و سعی کردم ترس به دلم راه ندم. با سه کارگر توی این خونه تنها بودم. گفتم: شماره ی آقای مهندس رو دارید؟

دست توی جیب شلوارش کرد و موبایلش رو بیرون آورد. گوشیش از مال من خیلی بهتر بود. من هم گوشیم رو درآوردم و شماره ای که می داد رو سیو کردم. دو دل بودم که زنگ بزنم یا نه. اصلاً روم نمی شد.

دل به دریا زدم و شماره رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد: بفرمایید؟

- سلام.

- سلام علیکم. بفرمایید؟

چی باید می گفتم؟

- من سحرم.

- اشتباه گرفتید.

می خواست قطع کنه که گفتم: سحر نظری.

بعد از مکث کوتاهی گفت: امرتون؟

- این آقایون برق خونه رو قطع کردند!

- من بهشون گفتم.

- چی؟!

- وقت ندارم... باید برم.

عصبانی گفتم: صبر کن ببینم. یعنی چی؟ مگه قرار نشد یه مدت به من کاری نداشته باشید؟

- من با شما کاری ندارم. شما دست از سر من بر نمی دارید!!

- آقای محترم! من دارم اینجا زندگی می کنم. یخچال دارم. وسیله های برقی دارم.

- داریم خونه رو می کوبیم... نمی فهمید؟

صداش رو بلند کرده بود و من هم واقعاً ناراحت شده بودم. شاید حق داشت ولی...

- شما رو حرف خودتون هم نمی مونید!!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد آرام گفت: استغفرالله

این چرا مثل پیرمردها رفتار می کرد؟ دوباره به حرف اومد: تا کی می خوای اونجا بمونی خانوم؟

صدام رو ملایم کردم و گفتم: کارم زیاد طول نمی کشه.

دوباره داشتم از حربه ی مظلومیت استفاده می کردم. اما مطمئن نبودم که روی این جواب میده یا نه. تک سرفه

ای کرد و با صدای خیلی جدی گفت: گوشی رو بدید به یکیشون.

- آقا میعاد...

وسط حرفم پرید: خدافظا!

گوشی رو به همون مردی که جلوم ایستاده بود دادم. نمی تونستم جلوی خنده م رو بگیرم. خیلی جوگیر بود. شاید هم واقعاً اخلاقش همینطور بود. به هر حال با مردهایی که تا به حال دیده بودم خیلی فرق داشت.

اون مرد چند بار «بله» و «چشم» و «مهندس» گفت و آخر گوشی رو داد دستم.

- پریزها رو که باز کنیم، برق رو وصل می کنیم. مراقب آتشسوزی باشید!

جوری حرف می زد که انگار داره مسئولیتش رو رد می کنه. سر تکون دادم و به اتاقم برگشتم. دوباره در رو قفل کردم.

۱۴

چند بار گوشی رو توی دستم چرخوندم و بالاخره روی دکمه ی call زدم. باید زودتر تکلیفم رو روشن می کردم. حس می کردم وقت زیادی ندارم. بعد از دو تا بوق جواب داد: بله؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سلام فرزین خان

- سلام... خوب هستین؟

صداش خیلی دلنشین بود که به طرز برخوردش بر می گشت. دوباره به خودم گوشزد کردم «همه شون عوضی اند.»

- ممنون. شما خوبید؟ شرول جان؟

- تشکر می کنم. طوری شده؟

- والا... من لباس ها رو برای پرو آماده کردم ولی گفتم شاید بخوایید قبل از شرول خودتون ببینید.

منتظر شدم که حرفی درباره ی قرار بعدی مون بزنه ولی گفت: نه. من سلیقه ی شما رو قبول دارم.

اینطور که پیدا بود یا من نتونسته بودم نظرش رو جلب کنم یا اون اصلاً تو این عوالم نبود.

- عالییه. پس به خود فریبا جان میگم قرار پرو رو بذاره.

- چرا به فری جون بگید؟ من و شرول تنهائیم. میشه لباس ها رو بیارید اینجا، شام در خدمتون باشیم؟

خیلی غیرمنتظره بود. می رفتم خونه شون؟! شاید اصلاً شرول اونجا نبود. ولی پیشرفت خوبی به حساب میومد. کلی وقت داشتم که مخش رو بیشتر بزنم. اگر بابا می فهمید پدرم رو در می آورد. هجوم فکرهای مثبت و منفی رو توی سرم حس کردم. وقتی دید سکوت کردم، گفت: گوشی.

چند ثانیه بعد صدای شرول اومد: هی!

- سلام

- ددی درست گفت. بیا برای شام.

- چی بگم. نمی دونم.

- بیا. تنها هستیم.

و منتظر جواب من موند. دوباره فکرهام رو سبک سنگین کردم و آخر گفتم: باشه میام ولی باید زود برگردم.

Ok -

دوباره چند جمله ای با پدرش حرف زدم. آدرس گرفتم و تماس رو قطع کردم. به طرف کمد رفتم که یه لباس خوب انتخاب کنم. نه خیلی امروزی که دلش رو بزنه، نه خیلی پوشیده که فکر کنه قصد خاصی دارم. فرزین معمولاً لباس های طوسی و سفید می پوشید. مانتوی طوسی و جین سرمه ای پوشیدم. هوا سرد بود و با ولخرجی تمام آژانس گرفته بودم. وقتی جلوی مجتمعی که آدرسش رو داده بود، پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم، از کارم پیشمون شدم. اینبار دیگه خیلی دیوونه بازی درآورده بودم. چند دقیقه جلوی در قدم زدم. اما من آدمی نبودم که جا بزنم.

آپارتمان لوکس و بزرگی بود. به سختی می تونستم جلوی گردش چشمم به اطراف رو بگیرم. با لبخند گفتم: چه خونه ی قشنگی دارید.

شرول که جلوی در ایستاده بود خندید و فرزین گفت: ممنون... عزیزم اجازه بده سحر خانم بیاد داخل.

لحنش خیلی پدرا نه بود که باعث شد به خاطر قهر بابا دلم بگیره. شرول کنار رفت و گفت: **sorry**

و تصحیح کرد: من هولم.

با خنده وارد شدم و رو به فرزین گفتم: من تا حالا همچین خونه ای ندیده بودم.

- خونه ی خودتونه. راحت باشید.

با خودم گفتم «خدا از زیونت بشنوه» و روی یکی از کاناپه های پذیرایی نشستم. اینجا به درد فوتبال بازی کردن امین می خورد. جو یه کم آروم شده بود و استرسم از بین رفته بود. شرول به بسته ی کنار پام اشاره کرد و گفت: لباس های من؟

- آره.

کنارم نشست و گفت: ممنون.

رفتار هر سه ی ما چیزی بین صمیمیت و رو درباستگی بود. خود واقعی هیچ وقت همچین جوی رو تحمل نمی کرد. بعد از چند دقیقه حرف های معمولی و احوالپرسی، فرزین به شرول گفت: دخترم مگه قرار نبود تو پذیرایی کنی؟

شرول از جا پرید و گفت: ya ... باید چای بیارم؟

من سر تکون دادم و اون به سمت آشپزخونه رفت. فرزین گفت: شما اولین مهمون رسمی ما هستید.

- جدی؟

- آره. هنوز آمادگی رفت و آمد و آشنایی رو نداره.

- می فهمم. کاش پرستاری، چیزی براش می گرفتید که راهنماییش کنه.

- خودم هم تو فکر هستم... ولی... یه خانوم رو بیارم تو خونه؟!!

و سرش رو به حالت سردرگمی تکون داد. یکی به نفع من. قصد داشت خانومی رو بیاره تو این خونه! ولی نمی دونست چطور ممکنه. خب من راهنماییش می کردم. برای خودم شکلک خنده گذاشتم و سکوت کردم.

- خیلی خوشحال شد که اومدید.

- من هم خوشحالم که اینجام. راستش اول جا خوردم، بعد با توجه به شناختی از شما دارم تصمیم گرفتم بیام.

- شما لطف دارید.

شرول با فنجون های چای برگشت و به سبک ایرانی ها تعارف کرد که همه مون رو به خنده انداخت. احتمالاً توی این هفته ها حسابی باهاش کار کرده بودند. در حالیکه به چای خوردن ما نگاه می کرد گفت: شام پاستا شده.

- می خوای خودت درست کنی؟

- بله.

- دوست داری؟

فرزین با خنده گفت: فقط همین رو بلده.

- من ۱۴ سالم بود، همین رو هم بلد نبودم... اما الان یه پا آشپزم!

خنده ی فرزین بیشتر شد و گفت: چقدر خوب... تا حالا با زنی آشنا نشدم که آشپز خوبی باشه. حتی فری جون.

امیدوار بودم که این ابراز وجود کردن های من زیادی تابلو نباشه. رو به شرول گفتم: کمک نمی خوای؟

با خوشحالی گفت: می خوام.

کیفم رو روی کاناپه گذاشتم و بلند شدم. چیزی به غروب نمونده بود. با هم وارد آشپزخونه شدیم. دلم برای دختر بیچاره می سوخت. توی خونه به این بزرگی آدم از تنهایی می پوسید. تازه از مادرش هم جدا شده بود. ولی حس می کردم تمام احساسم، تک تک جمله هام ساختگیه. دلم نمی خواست اینطوری باشه، اما اینطوری بود.

شام خیلی سریع حاضر شد. عطر فلفل دلمه ای توی آشپزخونه پیچیده بود و شرول با یه لبخند گشاد میز ناهار خوری رو می چید. احتمالاً با این کارها یه کم احساس نرمال بودن می کرد. سه تا بشقاب، سه تا لیوان، سه تا چنگال... دختری نبود که نشه باهاش کنار اومد. روی صندلی نشست و گفت: ددی یک هفته خونه بود... فری جون هر روز اینجا بود. ووووو

و با چشم های گرد شده چند بار سرش رو تکون داد.

- درکت می کنم.

انگشتش رو به سمت خودش گرفت و گفت: راحت نمیذارن.

- الان یه کم گیج شدند. کم کم درست میشه.

بلند شد و گفت: میرم دعوتش کنم.

تمام طول شام خوردن، من با مهربونیِ حال به هم زنی رفتار می کردم و فرزین از دستپخت و هنرهای من تعریف می کرد. به طرز وحشتناکی تازه فهمیده بودم که چقدر کارم اشتباهه. اخلاق واقعی من این چیزی نبود که نشون می دادم. من یه بمب ساعتی بودم که هر لحظه ممکن بود منفجر بشه و همه چیز رو خراب کنه.

بعد از شام لباس ها رو برای پرو به شرول دادم که خیلی خوشش اومده بود. البته انقدر از من حرف شنوی پیدا کرده بود که اگر چادر هم بهش می دادم با خوشحالی می پوشید. این مورد هم ناراحتم می کرد. دوباره داشتم قاطی می کردم. حال من از این همه تعارف تیکه پاره کردن بد شده بود. ساعت از هفت گذشته بود که از جام بلند شدم. مامان بیشتر شب ها زنگ می زد که آمار من رو بگیره و خونه بودنم رو چک کنه. باید قبل از هشت می رسیدم. فرزین سریع کتش رو آورد و گفت: من می رسونمتون. بارتون زیاده.

اصلاً نمی خواستم دوباره میعاد یا هر کس دیگه ای من رو با ماشین اون ببینه. گفتم: نه. ممنون. خودم میرم.

- نمیشه. ماشین حاضره، همین الان میریم.

- نه نه. شرول تنها می مونه.

- شرول هم میاد.

- اصرار نکنید. با آژانس راحت ترم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: باشه. هر طور مایلید...

و با خنده ادامه داد: ولی کرایه ی آژانس رو روی دستمزد لباس ها میارم.

من هم خندیدم و گفتم: خیلی لجبازید!

خنده ش بیشتر شد. شرول هم بازوش رو گرفته بود و لبخند می زد. وقتی از خونه بیرون اومدم به کم عذاب وجدان داشتم ولی با یادآوری آرش و زندگی بی هدفم، خودم رو آروم کردم. حالا که یه دست آویز برای ادامه دادن پیدا کرده بودم، نمی خواستم ولش کنم. لباس ها چند تا ایراد کوچیک داشت که مجبور شدم دوباره برگردونمشون. برف هم نم نم شروع شده بود. احتمالاً تا به جنوب تهران می رسیدم تبدیل به بارون می شد. برای اولین تاکسی دست تکون دادم.

۱۵

هوا خیلی تاریک بود. تنها چیزی که فضا رو قابل دید می کرد هلال ماه بود. مه تا یک متری سطح زمین رو می پوشوند. کیسه روی شونه هام سنگینی می کرد و می دویدم. از خستگی زیاد حال خودم رو نمی فهمیدم. حس این رو داشتم که کسی تعقیب می کنه... از چیزی فرار می کردم که نمی دونستم چیه. به سمت جایی می رفتم که نمی دونستم کجاست. تنها حسی که داشتم ترس بود. پام به سنگی برخورد کرد و روی زانو هام افتادم. مه اطراف کمی پراکنده شده بود. دست هام تا مچ توی آب فرو رفته بود و حس اینکه برکه ای جلوی روم باشه من رو به سمت جلو خم می کرد. آب کاملاً زلال بود و می شد تصویر شاخ و برگ درخت ها رو داخلش دید. نزدیک تر شدم و به خودم توی آب زل زدم. چشم های مرد پا به سن گذاشته ای رو به جای صورتم دیدم و جیغ کشیدم اما صدام، صدای همون مرد بود. تا حد مرگ ترسیده بودم. به صورت توی آب چنگ انداختم و با فریاد روی تشک نشستم. پتو رو از روی صورتم پرت کرده بودم و تمام بدنم خیس عرق بود. تند تند نفس می کشیدم و هیچ چیز به ذهنم نمی رسید. فقط می دونستم که کابوس دیدم. انگار چیزی به گلویم فشار می آورد. سریع بلند شدم و با تلوتلو برق اتاق رو روشن کردم. دوباره همه چیز مثل قبل شد. به دیوار تکیه دادم و نشستم. چند تا نفس عمیق کشیدم. ساعت ۵:۳۰ بود و هنوز سپیده نرزه بود. حال خیلی بدی داشتم. ژاکتم رو پوشیدم و برای وضو گرفتن بیرون رفتم.

با وجودی که آب زیاد گرم نبود، ترجیح دادم که دوش بگیرم. بعد از نماز حالم بهتر شد ولی صورت اون مرد خیلی واضح توی ذهنم مونده بود. دیگه خوابم نبرد. برق رو هم خاموش نکردم و فقط منتظر موندم.

مشغول پوشیدن پالتو و حاضر شدن برای مزون بودم. از بیرون اتاق صدای کوبیدن و جا به جا کردن می اومد. احتمالاً باز کارگرا اومده بودند. یه رژ کمرنگ زدم که اگر بیرون با میعاد برخورد داشتم، حرف مفت تحویلیم نده ولی نیومده بود. چهار روز بود که ندیده بودمش.

چند تا جوون با تیشه و کلنگ به جون باغچه و حیاط افتاده بودند. در اتاق و آشپزخونه رو قفل کرده بودم و خوشحال بودم که موقع خرابی خونه، مجبور نیستم تماشا کنم. با تأسف از حیاط بیرون رفتم. دلم به حال گل های

رز باغچه که خودم بهشون رسیدگی می کردم سوخت. عصرها آقاجون رو توی حیاط می گردوندم و شلنگ رو توی دستش نگه می داشتم که خودش به گل ها آب بده. بغض توی گلویم نشست اما ردش کردم و به طرف ایستگاه اتوبوس رفتم. تمام طول مسیر به خوابی که دیده بودم فکر می کردم. خیلی منقلب شده بودم.

همین که وارد مزون شدم بوی چای و بربری تازه توی سالن ورودی پیچیده بود و در اتاق خیاطی باز بود. هانی و مهدیس و مرضیه کنار میز مشغول صبحونه خوردن بودند. هانی سریع گفت: دیر کردی!!
- اتوبوس دیر اومد.

وسایلم رو به گوشه گذاشتم و لقمه رو از دست هانی گرفتم.

- مرسی.

لیوان دسته اژدهاییم رو جلوم گذاشت و چای ریخت. مشغول خوردن شدم. مهدیس زیرزیرکی به مرضیه نگاه می کرد و تابلو بود که منتظره اون بیرون بره. مرضیه استکانش رو برداشت و گفت: اگه خوردید بدین بشورم.

من گفتم: نه خودم می شورم.

- بده. مال خودم که هست.

و استکانش رو بالا گرفت و لیوان های ما رو هم جمع کرد. وقتی بیرون رفت، مهدیس تند پرسید: خب؟ چه خبرا؟

خودم رو به اون راه زدم و گفتم: خبر چی؟

هانی محکم به پشت گردنم زد و گفت: گمشو... لوس نکن خودتو.

خندیدم و گفتم: تو چی میگی؟

مهدیس: شنیدم دیشب شام مهمون بودی.

به هانی نگاه کردم و گفتم: لپه تو دهنتم خیس نمی خوره.

هانی: چیکار کنم. این زیادی فضوله. حالا چی شد؟

- شام با شرول پاستا درست کردم. خوردیم. لباس هاش رو پرو کرد. خوشش اومد. برگشتم. حالا امروز قراره عیب و ایراد لباس ها رو بگیرم.

هانی: این رو که پای تلفن هم گفتی!

من: همین بود دیگه.

مهدیس: کامل بگو. حرفی... بوسی... بغلی...

صدای افتادن ظرف پنیر، هر دومون رو متوجه هانی کرد که سریع خم شده بود و در حال برداشتنش بود.

مهدیس: چی شد یهو؟

هانی: هیچی نیست. آوردمش.

مشکوک به هانی نگاه می کردم. خودش این فکر رو تو سرم انداخته بود. چرا اینطوری رفتار می کرد؟! ظرف رو روی میز گذاشت. گوشه ش شکسته بود و ازش آب می چکید. رو به مهدیس گفتم: برو بابا. چندش... من اهل این چیزها نیستم. حتی دستش هم بهم نخورده!

مهدیس: پس چطوری می خوای شوهر کنی!!!

شونه بالا انداختم و گفتم: حالا وقتش شد یه غلطی می کنم.

مهدیس: اینطوری که همیشه کسی رو تو راه آورد. اون هم مردی که قبلاً زن داشته. خدا می دونه با چند تا زنه.

هانی با ناراحتی گفت: اون آدم خوبیه. به خاطر همین به سحر گفتم... بیچاره اصلاً پی این کارها نیست.

مهدیس: تو از کجا می دونی؟

هانی حرفی نزد و با ظرف پنیر و نون بیرون رفت.

مهدیس: این چرا اینجوری شد؟!

من: نمی دونم.

خواست بیرون بره که گفتم: مثل اینکه تو بدت نمیداد!

برگشت و گفت: چی؟

- مهدیس نری با اون پسر یه جای خلوت... من می دونم چه جور عوضی هایی هستند.

- نه بابا. نمیرم. با ماشین میریم این ور و اون ور.

- خارج از شهر نرید.

- نترس مامان بزرگ!

وقتی بیرون رفت، صدای فریاد از جلوی در اومد که از مهدیس پرسید: سحر کجاست؟

- تو اتاقه.

به طرف در رفتم و بازش کردم.

– من اینجا.

خواست وارد اتاق بشه که از جلوی در کنار رفتم. در رو بست و با تعجب گفت: دیشب خونه ی برادرم بودی؟!!!

خودم رو آماده ی دفاع کردم و گفتم: بله. خودشون دعوت کردند.

– تو هم که از خداخواسته قبول کردی!

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: به خاطر شرول.

با حرص گفت: به خاطر شرول؟

– پس به خاطر کی؟

– لطف کن دیگه دور شرول! رو خط بکش.

و جوری «شرول» رو گفت که معنی «فرزین» می داد. منتظر معذرت خواهی و دستپاچگی من، نگاهم می کرد. سر تکون دادم و گفتم: باشه. این بار به برادرتون میگم که شما خوشتون نمیداد من...

نداشت جمله م رو کامل کنم و گفتم: کافیه!... تو نمی خوای باز طراحی کنی دیگه. نه؟

واضح بود که نمی خواد با برادرش در بیفته. لبخند پیروزمندانه ای زدم. ادامه داد: برو اتاق دیزاین. اما مراقب کارهات باش.

شونه بالا انداختم و گفتم: سعی می کنم.

۱۶

ژاکت نازکی رو دور خودم پیچیده بودم و از قاب بدون پنجره به حیاط به هم ریخته و داغون نگاه می کردم. بوی خاک و گل توی دماغم پیچیده بود. آسمون صاف و آفتابی بود ولی نمی دونستم دلیل اینکه پی کندن ساختمون رو انداخته بودند تو ماه بهمن چی بود! من کلاً تو هیچ چیز شانس نداشتم. تو همین فکرها بودم که مامان با چادر مشکی که روی روسری قهوه ایش آورده بود وسط قاب در ظاهر شد. گاهی برای مچگیری سر زده می اومد ولی معمولاً اول زنگ می زد. به طرف حیاط رفتم و روی بالکن ایستادم. صورت مامان از همین جا هم غرق تعجب و پریشونی بود. با گیجی به لنگه ی در کنده شده ی حیاط که به دیوار تکیه زده بود، نگاه می کرد. همون دری که قرار بود عصر دوباره نصبش کنند. خدا رو شکر کردم که کارگرا رفته بودند وگرنه پدر من رو در می آورد. جلوتر می اومد و سرش رو به اطراف می چرخوند. مشغول بررسی اوضاع حیاط بود. چشمش روی باغچه ی خراب شده موند. منتظر بودم که هر لحظه منفجر بشه. حالا دیگه جلوی بالکن رسیده بود. با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت: اینجا که خراب شده!!!

– کجا خراب شده؟!

- چرا تو تلفن میگی خبری نیست؟

- ...

- اینجا کارگر هست؟

- نه. میان، کارشون رو انجام میدن و میرن.

- میان؟!؟

- وقتی من نیستم.

- چرا همه ش دروغ میگی؟

خیلی ناراحت شدم. جوابی ندادم. معلوم بود که یه نفر پرش کرده. از پله ها بالا اومد و نایلون های خوراکی توی دستش رو زمین گذاشت.

- بیا خونه دیگه! دو ماهه تنها اینجا چکار می کنی؟!؟

- ...

- نذار اون روی بابات بالا بیاد.

- من که کاری نمی کنم.

- می دونم. بیا خونه، دهن همه بسته بشه.

- مگه کسی چیزی گفته؟

نایلون ها رو بلند کرد و وارد خونه شد. یه راست به سمت آشپزخونه رفت. من هم دنبالش راه می رفتم. بسته ها رو روی کابینت گذاشت و من گفتم: بریم تو اتاق. اونجا گرمه.

با هم وارد اتاق شدیم. چادرش رو برداشت و به دستگیره آویزون کرد.

- بابات هنوز نمی دونه کار اینجا رو شروع کردند... سرش با مغازه گرمه.

- مگه امیر خبر نداره؟

- نه. اگر بیاد ببینه و به بابات بگه...

با ترس دستش رو روی اون یکی دستش زد. دوباره رگ عصبانیتش گل کرده بود. بلند گفتم: مثلاً چیکار می خواد کنه؟!؟

- سحر!

- چیه؟ هی سحر، سحر، همه ش طرف اون رو می گیری.

بعد از چند ثانیه سکوت گفت: این پسره سراغت رو نگرفته؟

- کی؟ میعاد؟

با تعجب به من نگاه کرد و گفت: مهندس؟! چرا اون سراغت رو بگیره؟

- مامان حالت خوبه؟ تو خودت پرسیدی.

- من پسر گلرخ رو گفتم.

گلرخ مادر آریانا بود. اسمش رو که آورد تمام بدنم لرزید. یاد تمام اون ماه های سرزنش و تحمل کردنم افتادم. می دونستم دیر یا زود حرفش رو پیش می کشند. آروم گفتم: اون ماجرا مال خیلی وقت پیش بود. تموم شد و رفت.

- پس چرا برگشته؟

هزار تا دلیل می تونست داشته باشه که هیچ کدوم به من ربطی نداشت.

- من چه می دونم.

چشم هاش مشکوک نگاهم می کرد.

- می رفتین تو این چیزا... سایت مایت ها چت می کردین؟

داد زدم: نه. پاشو برو خونه ت. اصلاً واسه چی اومدی اینجا؟

از اتاق بیرون اومدم و در رو محکم کوبیدم. روی پله های کنار راهرو نشستم. تا یه کم ناراحتی هام کم می شد دوباره یه چیزی رو برای رنجوندن من بهانه می کردند. یه غلطی کرده بودم و بعد از سه سال هنوز از ذهن کسی پاک نشده بود.

مامان از اتاق بیرون اومد. وقتی من دیوونه بازی در می آوردم همه کوتاه می اومدند. با گوشه ی چادر اشکش رو پاک کرد. همه ش تقصیر من بود. اعصابم خرد شد. نزدیک تر اومد و با صدای ناراحتی گفت: خودت بیا خونه. نذار بابات بفهمه. من که حریفتم نمیشم.

سرم رو برگردوندم. دوباره گفت: خیالم از بقیه تون راحت. ولی تو رو چکار کنم؟... ببین چه به روزمون آوردی؟

...

- اگر یه وقت اومد سراغت، به امیر بگو. دوباره دست گل به آب ندی.

بلند جیغ کشیدم و سرم رو بین دست هام گرفتم. عصبی که می شدم نمی تونستم درست فکر کنم. کارهای عجیب غریب می کردم که گاهی بقیه رو می ترسوند. دستش رو روی شونه م گذاشت. داد زدم: برو! - باشه. باشه.

پلک هام رو بستم و وقتی باز کردم مامان رفته بود.

۱۷

سه روز از بحثم با مامان گذشته بود و هیچ خبری از کسی نبود. می رفتم مزون و بر می گشتم. کارهای معمولیم رو انجام می دادم. اوضاع خونه هم تغییر نکرده بود، جز اینکه مجبور شون کردم لنگه ی در رو جا بذارند. توی خونه تنها نشسته بودم و حوصله م سر رفته بود. مامان حتی یه تلفن خشک و خالی هم نزده بود و من هم اهل منت کشی نبودم.

تلفن خونه قطع بود. گوشی موبایلم رو برداشتم و شماره ی ساغر رو گرفتم. چند تا بوق خورد و جواب نداد. توی آژانس مسافرتی و هواپیمایی کار می کرد. شاید با رئیسشون جلسه داشت. صدای کارتونی که داشت پخش می شد رو بیشتر کردم. پنج دقیقه بعد ساغر تماس گرفت. تلوزیون رو خاموش کردم. صدای خیلی گرفته بود، پرسیدم: چرا صدات اینجوریه؟

- خواب بودم.

- مگه سر کار نیستی؟

- نه. مرخصی گرفتم.

- چرا؟

- کاری داشتی زنگ زدی؟

- چه ت شده؟

...

- حتماً باید کاری داشته باشم؟

...

- ساغر؟

- سحر...

حس کردم داره گریه می کنه و گفتم: با کیوان دعوا کردی؟

- نه.

- آریانا؟

با گریه گفت: گفت بهت زنگ زده، جواب سر بالا دادی!

- آره. زنگ زده بود.

- می خواد منو ببینه... مرخصی گرفتم، برم.

- چرا تو بری؟

- مامان دیروز از دستت کفری بود، نمی خوام دوباره روزگارت رو تلخ کنن.

- لازم نیست... من میرم، ببینم حرف حسابش چیه.

بلند گفت: نه. دیگه نمیدارم زندگیت رو از این خراب تر کنی!

- نمیدارم کسی بفهمه.

- نه.

- مراقبم.

دوباره زد زیر گریه و گفت: منو ببخش سحر! من تو رو کشوندم تو این ماجرا.

- گمشو! تقصیر تو چیه؟ آدرس رو بده؟

انقدر موقع آدرس دادن فین فین کرد که به زور یه چیزی رو کاغذ نوشتم و خداحافظی کردم.

از قصد یه مانتوی کوتاه و شال چند رنگ پوشیدم که بفهمه خودم رفتم. وارد کافیشاپ دنجی که آدرسش رو گرفته بودم شدم. از جو اینجور جاها خوشم نمی اومد. همیشه یه حس غریبگی بهم می داد. حتی اون روزها به آرش هم گفته بودم که باهاش تو همچین محیط های خشک و مصنوعی نیام. جلوی میزش توقف کردم و به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که این آدم همه ی آینده م رو خراب کرده بود.

کت کوتاه زیتونی رنگ با جیب های زیاد پوشیده بود و جلوی موهای شبیه روشنفکرها کم پشت شده بود. سرش رو بلند کرد و با دیدنم گفت: ساغر کجاست؟

- به تو ربطی نداره.

- فکر نمی کردم تو بیای!

روی صندلی رو به روش نشستم و گفتم: حالا که دیدی اومدم. حرفت رو بزن.

- بعد از چند لحظه سکوت گفت: من نمی خواستم زندگی تو رو خراب کنم.
- معلومه. می خواست زندگی یکی دیگه رو خراب کنه نه من. با خونسردی گفتم: واسه گفتن این اومدی؟
- بی توجه به سوال من ادامه داد: انتخاب خودت بود.
- پشیمون نیستم.
- پس چرا با من اینطوری رفتار می کنی؟
- همه فهمیدند برگشتی... تا وقتی ایران باشی، من رو محدود می کنند.
- خانواده ی تو سنتی اند. چه کاری از دست من بر میاد؟!
- دست از سرمون بردار. برای هزارمین بار. چرا می خوای حس خوبی که مال گذشته هاست رو با این کارهات به گند بکشی؟
- حرف زدن با تو فایده ای نداره. می خوام ساغر رو ببینم.
- اون نمی خواد تو رو ببینه. هیچ وقت نمی خواسته! بفهم. دیگه چطوری بگم؟
- با حرص صدایش رو بلند کرد و گفت: تو چه می دونی؟ خودش باید بهم بگه.
- پسر جوونی به سمتمون اومد و منو رو به دستمون داد. سکوت کردیم. دو تا قهوه و کیک خواستیم که زودتر بره. خوشبختانه شیشه های کافیشاپ دودی بود و کسی متوجه حضورمون نمی شد. با آرامش گفتم: اگر نمی خوای برگردی، سرت به کار خودت باشه.
- می تونم زندگی خواهرت رو خراب کنم. خیلی دوستش داری نه؟
- تو هیچ چیز رو نمی تونی ثابت کنی؟
- یه عالمه عکس و فیلم با هم داریم.
- که مال خیلی وقت پیشه.
- فکر می کنی برای شوهر و پدرش مهمه؟ کافیه اسمی ازش ببرم.
- باشه. میرم خونه همین ها رو بهش میگم.
- خواستم بلند بشم که سریع گفت: صبر کن.
- نشستم. دوباره گفت: من دوستش دارم. نمی خوام...
- پس بذار برای هیچکس درد سر درست نشه. خب؟

دست هاش رو از روی چشم هاش بلند کرد و گفت: فقط به فکر خودتی!

با صدایی که از بغض می لرزید و خودم رو هم متعجب کرده بود، گفتم: من به فکر خودمم؟!!

چشم هاش ناراحت شد. خواست دستم رو بگیره که سریع عقب کشیدم و گفتم: به من دست زن!

بلند شد. کیف چرم باریکش رو از صندلی کنارش برداشت و به جای «خداحافظ» گفت: حساب می کنم.

از کنار صندلیم گذشت. پسر با سینی قهوه ها اومد و با بلا تکلیفی به من و جای خالی نگاه کرد. به صندلی رو به رو خیره شدم. بوی تند ادکلنش هنوز تو فضای اطراف مونده بود که مثل وقت هایی که روزه بودم، حالم رو به هم می زد. بر عکس امیر یا میعاد که معمولاً عطر نمی زدند.

بلند شدم و به طرف در رفتم. تمام طول راه که زیاد هم دور نبود به گذشته ی مسخره ای که داشتم و به تصمیم های مختلفم، فکر می کردم. وقتی وارد اتاق کوچیکم شدم و سرم رو روی بالش گذاشتم، تازه فهمیدم چقدر حالم بد. لباس هام رو گوشه ی اتاق پرت کرده بودم و از تنها پنجره ای که به سمت حیاط خلوت بود به دیوارهای بلند سفید نگاه می کردم. یک ساعتی گذشته بود و نزدیک بخاری، پلک هام کم کم داشت رو هم می رفت که زنگ خونه به صدا در اومد. با غرغر سر جام نشستم و به این فکر کردم که کی می تونست باشه.

شال رو برداشتم و روی سرم انداختم. شلوار جین و بلوز آستین بلند تنم بود و مشکلی نداشت. آیفون رو جمع کرده بودند. از جلوی پله ها گفتم: کیه؟

جوابی شنیده نشد. جلوتر رفتم و وسط حیاط دوباره پرسیدم: کیه؟

صدای میعاد به گوشم خورد: باز کنید.

امروز که کارگر نیومده بود، اینجا چکار داشت؟! با پشت دست رژم رو کمرنگ کردم و به طرف در رفتم. باز کردم و لای در ایستادم. مثل همیشه نگاهش به آسفالت کف بود. قدم بیشتر از پایین شونه هاش نمی رسید.

– مگه کلید نداشتید؟

– فرموده بودید بی اجازه نیام.

– خب؟

کمی در رو هول داد و گفت: برید کنار.

من هم هول دادم و گفتم: مثلاً نرم چی میشه؟

حس کردم دارم شبیه زن هایسلیطه رفتار می کنم. نگاهی به خونه های اطراف انداخت و با حرص گفت: اگر شما آبرو ندارید، من دارم.

اعصابم از جای دیگه خرد بود و داشتم سر اون خالی می کردم وگرنه چیزی که اون و بقیه درباره ی من فکر می کردند یا حتی نیش و کنایه هاشون، ذره ای برام اهمیت نداشت.

تمام صورتش اخم کرده بود. کنار رفتم که وارد حیاط بشه. در رو با یه حرکت تند بستم که گفتم: اومدم به کارم سرکشی کنم. نترس مزاحم خلوتتون نمیشم!

خلوتمون؟! این هم از کنایه ی بعدی. سکوت کردم. چند متر به سمت خونه قدم برداشتم، سریع گفتم: صبر کن، لباس تنش کنه!!

منتظر واکنشش موندم. به طرفم برگشت و با بهت نگاهم کرد. با لحن تندی گفتم: فکر کردی خودت خیلی فرزند صالحی؟!

حرفی نزد و من به سمتش رفتم.

- آره. حق با شماهاست. من همه ش چشمم به این و اونه.

...

- خودتون چی؟

دوباره جلوتر رفتم. انتظار داشتم خودش رو جمع و جور کنه و من بهش بخندم اما عوضی تکون نخورد و فقط با صورت عصبانی بهم نگاه کرد. سر از کارم در نمی آورد. باز نزدیک تر شدم و گفتم: فکر کردی رام کردن آدمی مثل تو برام سخته؟!

توی دلم به حرف خودم خندیدم. من خجالت می کشیدم دست برادرم رو بگیرم چه برسه به این چیزها. بدون اینکه حتی دست هاش رو از جیب هاش دربیاره، ازم فاصله گرفت و باصدایی که هیچ حسی ازش قابل تشخیص نبود، گفت: من از اون مردها نیستم که با چشم و ابروی زیبا دل و دینم رو ببازم!

آرامش و سردی توی صداش کمی من رو ترسوند. با پوزخند نگاهم می کرد و حس می کردم شبیه پرنده های زخمی به نظر می رسم. بدون هیچ حرفی به سمت خونه رفتم. باز یکی از همون حرکت های هیجانی رو نشون داده بودم که بعداً باعث پشیمونیم می شد. اصلاً نمی خواستم خودم رو توی دردسر بندازم. البته مطمئن بودم که آدم دهن لقینیست و من هم براش اهمیتی ندارم که بخواد دوباره م با کسی حرفی بزنه. در اتاق رو از پشت قفل کردم و دراز کشیدم. دوباره از کار چند دقیقه پیشم خنده م گرفت. حداقل به نظر یه نفر خوشگل بودم.

۱۸

در اتاق خیاطی رو باز کردم که دوباره ی نوع دوخت تیکه های یکی از لباس ها با هانی مشورت کنم. همزمان اسمش رو صدا زدم. کنار پنجره ایستاده بود و سرک می کشید. دختر فضولی نبود. دستش رو به طرفم دراز کرد. به سمتش رفتم. دستش رو گرفتم و کنار پنجره ایستادم. آروم گفتم: اومدند.

به بنزی که پایین ساختمون پارک شده بود نگاه کردم. شرول به سمت بالا چشم انداخت و من و هانی سریع خودمون رو عقب کشیدیم. گفتم: حتماً اومدن لباس ها رو تحویل بگیرن.

- مگه نداده بودی؟

- نه. گذاشتم جلوی خود فریبا.

- پس برو حاضرشون کن.

- باشه.

پیراهن توی دستم رو گوشه ی اتاق گذاشتم و بیرون رفتم. وارد دستشویی شدم که خودم رو توی آینه بررسی کنم. موها و لباسم رو مرتب کردم. وقتی بیرون اومدم، فرزین و شرول و فریبا توی سالن اصلی بودند. فرزین با دیدنم لبخند زد و جلو اومد. من هم به سمتشون رفتم و باهاشون خوش و بش کردم. شرول با قیافه ی بانمکی گفت: از این راحت شم.

با دست مانتوی مشکی توی تنش رو جلو کشید. موهای نامرتب زیر روسری فرو رفته بود. فریبا رو به من گفت: سحر! لباس ها رو بیا.

به سمت اتاق طراحی رفتم. لباس ها توی کمد اونجا، لای کاور آویزون بود. شرول دنبالم راه افتاد و گفت: من پیام؟ با لبخند گفتم: بیا.

از دیدن لباس ها ذوق نکرد ولی خوشحال بود. اولی رو از کاور بیرون آورد و گفت: تن خور.

احتمالاً این اصطلاح رو از فریبا یاد گرفته بود. گفتم: می خوام تن خورش رو ببینی؟

سر تکون داد. از رفتارش خنده م گرفته بود.

- اون همه لباس تو آمریکا هست... واقعاً واسه این لباس ها خوشحال شدی؟!

- بله. جالب بود... دوست دارم.

در اتاق پرو رو براش باز کردم و کنار مهدیس منتظر نشستم. مهدیس با تعجب نگاهم کرد و آروم گفت: دختره مخش شیش و هشت می زنه.

- ما هم اگه از دوست ها و خونه زندگیمون دور بشیم قاطی می کنیم.

مانتوی یقه شل رو برداشته بود. من و مهدیس خیلی خوشمون اومد. تو هیکل درشتش خوب نشسته بود. خصوصاً طرح شلوغ و کمر پهنش بهش می اومد. با هم بیرون رفتیم و شرول واقعا برای نشون دادن لباس به پدرش هیجان داشت. توی سالن بلند گفت: خوبم؟

دو تا از مشتری ها هم که تازه وارد شده بودند به طرف ما نگاه کردند. فرزین و فریبا با تأیید، سر تکون دادند. به صورت فرزین که با خوشحالی به طرفم برگشته بود، نگاه کردم.

– نمی دونم چطوری تشکر کنم... بیشتر به خاطر روحیه ی شرول.

– قابلی نداشت. وظیفه م بود.

فریبا با چشم های ریز شده برادرش رو زیر نظر گرفته بود. نگاهم به هانی افتاد که به چارچوب در اتاق خیاطی تکیه داده بود و یه جووری به ما نگاه می کرد. دلم گرفت. از نظر ظاهر خیلی از من سر بود. اخلاق خوبی هم داشت. ولی چون دختر سرایدار این ساختمون بود و دانشگاه نرفته بود، از همه چیز ناامید بود. وقتی متوجه چشم های من شد، سریع لبخند زد و برام سر تکون داد. می دونستم منظورش این بود که دارم خوب پیش میرم. سرم رو پایین انداختم.

وقتی فرزین و شرول رفتند، فریبا من رو تو اتاقش نگه داشت و با من گفت: بالاخره کار خودت رو کردی. آره؟

– متوجه نمیشم!

– خب... برادر من خیلی ساده ست.

...

– اگر ساده نبود که گرفتار اون زن نمی شد.

سعی می کردم موضع خودم رو حفظ کنم ولی می دونستم شبیه گناه کارها به نظر می رسم.

– برادرم واسه تو خیلی پیره دختر.

– نمی فهمم چی میگید!

با حرص گفت: دنبال پولشی؟

با یه «ببخشید. کار دارم» از اتاق بیرون زدم. جووری حرف می زد که انگار من چیزی کم دارم. من فقط ۲۵ سالم بود. داشتم جوونیم رو پای این جریان میذاختم که دوباره برنگردم خونه ی بابام. برادرش هم همچین فرشته نبود که همه ی تقصیرها رو گردن مادر شرول بندازند.

۱۹

توی اتاق نشسته بودم و به این فکر می کردم که دیگه هر ساعت ممکنه از این خونه رفتنی باشم. سر و صدای آدم ها و جا به جا کردن وسیله ها از حیاط شنیده می شد. بلند شدم و گره روسری ساتنم رو بستم. از دو روز پیش که کارگرا مشغول کیسه کشیدن اطراف ساختمون و آجر چیدن برای اتاقک خودشون بودند، من غذای درست و حسابی از گلوم پایین نرفته بود. روزهای این هفته ی اخیر همه با استرس گذشته بود. دلم می خواست

حداقل قبل از رفتنم به خونه یه ok از فرزین گرفته باشم. به سمت آشپزخونه رفتم و زیر لب گفتم: عجب روز جمعه ای شده!

سیب زمینی و تخم مرغ برداشتم که یه چیزی سر هم کنم تا از گرسنگی نمردم. یک کیلو وزن کم کرده بودم که البته به نفعم بود. مشغول شستن سیب زمینی های پوست کنده بودم که میعاد با اهن اهون و یا الله وارد آشپزخونه شد و گفت: کارگرم فردا مستقر میشن.

سر تکون دادم و دست هام رو با دستمال کنار یخچال خشک کردم.

- می دونم...

مستقیم نگاهش کردم و ادامه دادم: هر وقت قیافه ی شما رو می بینم، حتماً یه اتفاق بدی قراره بیفته.

و توی دلم گفتم «جغد شوم».

- شغلمه. برای انجام دادن شغلم از کسی اجازه نمی گیرم.

- واقعاً لازمه، مهندس معمار انقدر به ساختمون سر بزنه؟!

- نه! از دیدن شما سیر نمیشم!!

گوشیم از داخل اتاقم جیغ جیغ می کرد. به بیرون اشاره کرد و گفت: جواب نمیدی؟

بیرون رفتم و گوشی رو روی فرش اتاق پیدا کردم. همون شماره ی ناشناس افتاده بود. فکر نمی کردم آریانا دوباره تماس بگیره. نگاهم با تعجب روی صفحه گوشی بود. سرم رو بلند کردم. میعاد جلوی در ایستاده بود و مشکوک نگاهم می کرد. از بس اینجا بود، هیچ اتفاقی از چشمش دور نمی موند. بدتر از همه این بود که حس می کردم زیادی به کارگرم سر می زنه!! نمی خواستم جلوش جواب بدم. زنگ گوشی قطع شد و من گفتم: مزاحم بود.

- شماره ش رو به امیر بدید که حلش کنه.

- خودم بلدم چطوری حل کنم.

بهش برخورد و من به سمت در رفتم. هنوز کارم توی آشپزخونه تموم نشده بود. گفت: به هر حال من اومدم بگم که باید تخلیه کنید.

گوشی توی دستم زنگ خورد و باز همون شماره افتاد. دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: بده به من.

- لازم نیست.

خواستم ریجکت کنم که جلوتر اومد و با اخم گوشی رو از دستم کشید. به کفش هاش اشاره کردم و گفتم: فرشه ها!

بی توجه به من دکمه ی call رو زد و موبایل رو به طرف گوشی برد. آماده بود که بد و بیراهبار طرف کنه اما ساکت شد و با عصبانیت به من نگاه کرد. نمی دونستم آریانا چی گفته. دستم رو دراز کردم و گفتم: بده به خودم.

عقب تر رفت که دست من به گوشی نرسه. بعد از چند ثانیه قطع کرد و گفت: من مزاحم بودم یا اون؟؟
خوبه خودش هم می دونست. آب دهنم رو قورت دادم و منتظر موندم. نمی تونستم چیزی حدس بزنم. گوشی رو به سمتم گرفت و گفت: نمی دونستم عشقت برگشته!

اینطور حرف زدن اصلاً به ریش و یقه ی بسته ش نمی اومد. لحنش بیشتر بی ادبانه بود تا کنایه آمیز. این آریانا رو از کجا می شناخت که صداس رو تشخیص بده؟ آریانا یکی از اقوام دورمون بود ولی از نظر سن و سال اصلاً به میعاد نمی خورد. دوباره با کنایه گفت: تعجب کردی؟

... -

- وقتی می خواست بره، من کمکش کردم آیلتنس بگیره.

پس به خاطر این آشنایی از ماجرای که درباره ی من و آریانا پیچیده بود، کاملاً خبر داشت. نفس حبس شده م رو فوت کردم. دلیل این تنفرش رو حالا بهتر درک می کردم. تازه با اعتقادات خاصی که داشت. موهاش رو از روی پیشونی کنار زد و گفت: زندگی مردم به من ربط نداره ولی...

اصلاً هیچ حرفی نمی تونستم بزنم. این آدم واقعیت رو نمی دونست و من از چیزی که توی فکرش بود خجالت می کشیدم.

- چند روز آزادی داشتن واقعاً ارزشش رو داره که انقدر رو اینجا موندن پافشاری می کنی؟!

«آزادی داشتن»؟!

- ببین دختر این کارها آخر و عاقبت نداره. به فکر آبروی پدرت باش!

«این کارها»؟!

مردی از حیاط وارد خونه شد و جلوی در صدا زد: مهندس! یه لحظه.

- آریانا آدم خوش گذرونی. به درد خانواده نمی خوره!

«به درد خانواده»؟!

هر چی از دهنش در اومده بود بار من کرده بود. من دوباره داشتم عصبی می شدم و تون صدام داشت بالا می رفت.

- چرا این چیزها رو به من میگی؟!

- من صلاح رو می خوام.

– صلاحم رو خودم بهتر می دونم.

خوشم نمی اومد که شبیه آخوندها نصیحت کنه. با پوز خند گفت: اگر تو رو می خواست که فرار نمی کرد. پای کاری که کرده بود، می ایستاد.

سوزش اشک رو توی چشم هام حس کردم. حالم خیلی بد بود. یه مرد مجرد جوون داشت این حرف ها رو بهم می زد. مرد کنار در دوباره گفت: مهندس مشکلی پیش اومده؟
میعاد بلند گفت: چیزی نیست، داریم حرف می زنیم.

و دوباره به من پوز خند زد. دیگه خیلی تحملش کرده بودم. دستم بی اراده بلند شد و توی صورتش فرود اومد. رو به اون مرد گفتم: من اهل حرف زدن نیستم. عمل می کنم.

مرد بی حرکت ایستاده بود و نمی دونست چی بگه. میعاد هم هاج و واج نگاهم می کرد. واضح بود که اصلاً توقع همچین کاری رو نداشته. حتی پلک هم نمی زد. دستش رو به طرف صورتش برد و کم کم موج عصبانیت توی چهره ش پیدا شد. در عوض من آرام شده بودم. با صدای ملایمی گفتم: تو که چیزی از زندگی من نمی دونی، هر چی جلوی زبونت اومد نگوا!

چند قدم عقب رفتم و وارد اتاق شدم. در رو محکم کوبیدم و بهش تکیه دادم. صدای دور شدن قدم هاش رو شنیدم.

۲۰

از اتوبوس که پیاده شدم، طبق عادت "ها" کردم. بخار جلوی صورتم رو گرفت. بارون کمی شدت گرفته بود. چترم رو باز کردم و قدم هام رو تندتر برداشتم. عاشق هوای گرفته و بارونی بودم. البته اگر حس خیس شدن داشتم. از صدای رد شدن ماشین ها توی چاله های آب خوشم می اومد. بچه که بودیم با عمو که دست ساغر و مریم رو گرفته بود به مغازه ها سرک می کشیدیم و برامون خوراکی می خرید. من از همون بچگی هم حاضر نبودم دستم رو به کسی بدم و مدام خودم رو تو چاله چوله ها مینداختم تا صدای شالاپ شلوپ آب رو دریابم.

به طرف کوچه مون حرکت می کردم. توی صف نونوایی به یکی از همسایه ها سلام دادم که با خوشرویی جواب داد. وقتی به خونه نزدیک شدم، چتر رو کنار کشیدم و اولین چیزی که به چشمم خورد بولدوزری بود که ته کوچه ی بن بستمون پارک شده بود. کیسه هایی که اطراف خونه کشیده شده بود توی باد حرکت می کرد و منظره تراژیکی ایجاد کرده بود. دوباره نگاهم به بولدوزر افتاد و آه از نهادم بلند شد. می دونستم قراره با چی رو به رو بشم.

در خونه رو دیروز از جا در آورده بودند و به جاش یه قطعه ی بزرگ آهنی با رده های زرد و سیاه کار گذاشته بودند. از گوشه ی آهن وارد خونه شدم. کف حیاط و بالکن و گوشه ای از خونه ویران شده بود و صدای حرف زدن

از اتاقکی که با آجر ساخته بودند، شنیده می شد. ترس تمام وجودم رو گرفته بود. سریع به طرف خونه دویدم. از پله هایی که حالا با جعبه های خالی ایجاد شده بود بالا رفتم. تغییرات از صبح که به مزون رفته بودم خیلی زیاد بود. سکوت و تاریکی فضا خیلی توی ذوق می زد. صدای قدم هام توی خونه می پیچید. دوباره ترس برم داشت. به سمت اتاق رفتم. درش رو برداشته بودند و به جز یه کمد که لباس هام داخلش بود، چرخ خیاطی و یه دراور کوچیک که وسیله های خیاطی و چیز های دیگه رو توش میذاشتم چیزی توی اتاق نمونه بود. نه تلویزیون، نه بخاری، نه پنجره و فرش. هیچی.

گوشه ای از اتاق به دیوار تکیه دادم. مطمئناً آشپزخونه هم خالی شده بود. سرما توی تنم نشست بود و سر تا پام می لرزید. زانو هام رو بغل کردم و سرم رو روشن گذاشتم. دیگه آخرش بود. مقاومت فایده ای نداشت. حالم خوب نبود. به این فکر می کردم که به کی خبر بدم که دنبالم بیاد. برق روشن شد و اتاق توی نور فرو رفت. سرم رو بلند کردم و نگاهم به میعاد افتاد. این وقت شب اینجا چکار می کرد؟! وقتی زیاد گیج می شدم یا عصبانیت خیلی بهم فشار می آورد، لال می شدم و کاری از دستم بر نمی اومد. کمی بعد که به خودم اومدم با پوز خند گفتم: لامپ سر جاشه!

وارد اتاق شد. به دیوار تکیه داد و گفت: وسایلت رو جمع کن.

- مگه امیر نمی خواست اسباب رو ببره؟

- بهش نگفتم.

...

- فکر کردم بهتره خودت بری خونه، قبل از اینکه به زور ببرنت.

نفسم رو فوت کردم و چیزی نگفتم. با اون سیلی که چند روز پیش از من خورده بود، اینجا بودنش خیلی باعث تعجبم بود. هر کس دیگه بود غرورش رو به دلسوزیش ترجیح می داد و نمی اومد.

- اومدی که خودت بیرون بندازیم؟

...

- انتقام؟

یه لبخند نصفه نیمه زد. خودم هم خنده م گرفتم. جلوتر اومد و گفت: وسایلت رو ببند... رو زمین نشین!

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم. اگر می دونستم کتک بخوره آدم میشه، زودتر می زدمش! قیافه م حتماً آویزون شده بود.

- پاشو... اینجا کارتن هست.

بیرون رفت و با دو تا کارتن خالی بزرگ برگشت. جلوی من گذاشت.

- پاشو. سه ساعته اینجا منتظرم.

- چرا؟

چشم هاش زیر نور مستقیم لامپ مثل چشم های گربه شفاف بود و روشن تر به نظر می رسید. نگاهش رو برگردوند و گفت: پنج تا مرد اون بیرونند!

امروز اولین شبی بود که در ورود نبود و کارگرها اومده بودند. از جام بلند شدم و یکی از کارتن ها رو به سمت کمد کشیدم.

- تمیزه؟

- آره.

هر دو در کمد رو باز کردم. از دیدن اون همه لباس که روی هم و فشرده آویزون کرده بودم، تعجب کرده بود. همه رو مرتب توی کارتن چیدم. می خواستم کشوی دراور رو باز کنم و لباس های زیرم رو خالی کنم. بالای سرم ایستاده بود. سرم رو بلند کردم و گفتم: وسایل خصوصیه.

اول با گیجی به من نگاه کرد و بعد سریع بیرون رفت. تو این شرایط حال و حوصله نداشتم و گرنه می زدم زیر خنده.

کارتن ها و چرخ خیاطی رو یکی از کارگرها تا جلوی ماشین میعاد آورد. حتی زحمت بلند کردن یه بسته ی لباس رو به خودش نمی داد. من هم خیلی ناراحت تر از این حرف ها بودم که وسایلم رو ببرم. حتی دلم نمی خواست که برم.

روی صندلی جلوی ماشینش نشستم. تمام تلاشم رو می کردم که گریه نکنم. چشمم به عروسک کوچولوی جغد سفید افتاد که به آینه وصل شده بود. چند بار تکونش دادم. خیلی بامزه بود. ماشین رو روشن کرد. در رو کامل نبسته بود که چراغ روشن بمونه. بدون اینکه نگاهم کنه پرسید: مگه تو خونه تون چه خبره که نمی خوای بری؟

با این سوال و پالتو و پلیور مشکی مثل پدرهای بداخلاقی شده بود که می خوان نصیحت کنند. خوبیش این بود که من رو در حال بررسی کردن خودش نمی دید. سرش رو به سمتم چرخوند و گفت: چرا خانواده ت تو رو به امون خدا ول کردند؟

این بار من سرم رو به سمت شیشه برگردوندم. این خبرها هم نبود. هر روز رفت و آمدم رو چک می کردند. تازه قبلش که آقاجون زنده بود. اصلاً چی باید بهش می گفتم؟

- چرا انقدر جلوت کوتاه میان؟!

نگاهش کردم که سریع صورتش رو به سمت شیشه ی رو به رو چرخوند و روی ریش کوتاهش دست کشید. مصمم بود که تا جواب نگیره حرکت نکنه. دستم رو جلو بردم و آستینم رو بالا دادم که مچم رو ببینه و گفتم: به خاطر این. نمی خوان تکرار بشه.

به دستم نگاه کرد و روی زخم های افقی مچم زوم کرد. خوشبختانه این یکی رو کل ایل و تبارمون باخبر نشده بودند. به اخم ابروهاش که توی هم فرو رفته بود نگاه کردم. ناخودآگاه دستش رو جلو آورد و مچم رو بین انگشت هاش گرفت. درست مثل اینکه دم موشی رو گرفته باشه با چندش ولش کرد و دستش رو توی جیبش فرو برد. بین توی این ناراحتی و غصه کی به تور ما خورده بود!! آستینم رو پایین دادم و مچم رو توی دست دیگه م قایم کردم.

سیستم گرمایشی ماشین رو روشن کرد و تنظیمش رو درست کرد. حداقل یخزدگی دستم رو فهمیده بود. در رو بست و راه افتاد. دوباره عروسک جغد رو توی دستم گرفتم و ول کردم. خونه مون تقریباً به خونه ی آقاجون نزدیک بود. دوباره به حرف اومد: نمی دونی گناه کبیره ست؟

... -

- اصلاً چیزی رو قبول داری؟

پیش خودش فکر می کرد من همه کاره ام. ناراحت شدم ولی می دونستم اگر جواب بدم یه دعوای اساسی راه می افته. سکوت کردم و اون سرش رو با تأسف تگون داد. وارد خیابون اصلی شد و گفت: به خاطر یه پسر بچه ی ترسو؟!

... -

- لا اله الا الله

... -

- اون موقع چند سالش بود؟ ۲۵-۶ آره؟

دوباره سر تکون داد و من گفتم: به خاطر اون نبود. به خاطر رفتار آدم هایی مثل تو بود!

- «تو» چیه؟ مگه من هم قدتم؟

خیلی عصبانی بود و ترجیح دادم چیزی نگم. همین خودکشی ناموفقم باعث شده بود که دو سال پیش اجازه بدنند با آقاجون زندگی کنم و فشارشون کمتر کنند. اما من اون موقع قصدم واقعاً مرگ بود.

ساعت حدود ۷ شب بود و توی ترافیک سبکی گیر کرده بودیم. چشم های سیاه جغد به من خیره شده بود و حس می کردم مثل من غمگین نگاه می کنه. بهش دست زدم. چشم های من هم درشت و مشکی بود ولی هیچ حالت به

خصوصی نداشت. حتی به صورت گردم نمی اومد. امشب هم دلم برای خودم می سوخت هم برای این جغده که هر روز باید اخلاق این آدم مزخرف رو تحمل می کرد. دستش روی صورت جغد اومد و عروسک رو توی مشتش گرفت. با تعجب نگاهش کردم. بندش رو از پشت آینه بیرون آورد و روی پای من انداخت. این چه وضعش بود؟! - مرسی... نمی خوامش!

جواب نداد. ترافیک باز شد و حرکت کرد. عروسک رو روی داشبورد گذاشتم و گفتم: نمی خوامش.

دوباره برداشت و خواست از پنجره پرش کنه که سریع گفتم: بده.

بدتر از من اعصاب درست و حسابی نداشت. عروسک رو کف دستم گرفتم. خیلی بامزه بود. دلم نمی اومد پشش بدم.

جلوی در آپارتمان نگه داشت و هر دو پیاده شدیم. توی آیفون به امین گفتم: بیا وسایلم رو ببر بالا.

- اشتباه گرفتم.

- زود باش. لوس نشو.

کارتن ها رو از عقب سانتافه بیرون آورد و بدون خدافظی رفت. تا آخرین لحظه اخم روی صورتش بود و نگاهم نمی کرد. نظرش برام مهم نبود. به هر حال حالا که از خونه ی آقاجون اومده بودم، دیگه سال به سال نمی دیدمش. نفسم رو فوت کردم و منتظر امین ایستادم.

۲۱

خانوم حسینی دوباره به عکس توی مانیتور نگاه کرد و لب هاش رو به معنی «نمی دونم» تگون داد. مشغول توضیح دادن عکس شدم: ببینید من از عمد یه تیکه آستین اینجا کار کردم که هم پر بودن بازوها تون رو ببوشونه، هم برای سن و سالتون مناسب تر باشه.

- واه! مگه من چند سالمه؟

- منظورم این نبود.

روی صندلی جا به جا شد و گفت: این لباس پیرزن هاست.

دیگه واقعاً کلافه شده بودم. بیشتر از دو ساعت بود که داشتم با خودش و این عکس سر و کله می زدم و می دونستم آخر باید همون چیز مسخره ای که می خواد رو قبول کنم. اصلاً به درک به من چه! همین مانتوی دو تیکه ای سفید و صورتی که تنش بود به درد دخترچه ها می خورد تا زن بالای ۴۰ سال. با آرامش گفتم: من شبیه این طرح رو تن یه هنرپیشه ی هالیوود دیده بودم.

- به هر حال مناسب من نیست.

از جاش بلند شد و به طرف در خروج از اتاق مشاوره رفت. به ساعت بالای کامپیوتر نگاه کردم. حتماً الان باید ازش منت کشی می کردم! وقت ناهار بود. به پشتی صندلی تکیه دادم و گردنم رو مالیدم. چند دقیقه بعد در باز شد و فریبا همراه همون خانوم وارد شد. رو به من گفت: مشکل چیه سحر؟

- من که مشکلی ندارم.

خانوم حسینی به حرف اومد: من یه دیزاینر دیگه می خوام فریبا جون. نازی کجاست؟

فریبا جواب داد: نازی روزهای فرد میاد.

- آهان! پس من میرم، فردا میام.

- حتماً عزیزم. منتظرتم. به نازی هم میگم کارت رو زود راه بندازه.

بقیه ی حرف هاشون رو بیرون اتاق زدند و من نشنیدم. زن با نگاه طعنه آمیزی به من کيفش رو روی دوشش انداخته بود و بیرون رفته بود. من هم کامپیوتر رو خاموش کردم و به اتاق طراحی رفتم. مجبور بودم هر چی میشنوم سکوت کنم. حالا که به خونه برگشته بودم، اگر قرار بود همین جا هم نیام که دیوونه می شدم! به پولش هم احتیاج داشتم. شاید یه روز با همین خرده پول ها سالن مدی که آرزوم بود رو تأسیس می کردم.

وسط راه، آستین های بلوز اندامی سفیدم رو بالا می دادم که فریبا بهم نزدیک شد و گفت: می دونی مشتری های روزهای فرد بیشتره؟

ایستادم و گفتم: آره. خودتون یه صد باری گفته بودید!

- نازی بدش نیاد روزهای زوج رو هم اینجا کار کنه.

دست هام رو تو جیب جین تنگ مشکیم کردم و با پوزخند گفتم: تو این چند سالی که نازی رو میشناسم بیشتر از ۶-۷ تا طرح ازش ندیدم!!

- در عوض همون ۶-۷ تا باب میل مشتری هاست.

- من بیشتر از بیست تا طرح ارائه دادم. مطابق میل همه ی دنیا! اما انگار مشتری های اینجا از دنیا دور افتادند.

- خوبه. پس یادم باشه به فشن تی وی معرفیت کنم.

جوابش رو ندادم و وارد اتاقم شدم. خودش هم می دونست که من کارم رو بلدم و گرنه خیلی وقت پیش عذرم رو می خواست. حس کردم بهونه ی دیگه ای برای شروع بحث داره ولی نمی خواد چیزی بروز بده.

ساعت از چهار گذشته بود که از مزون بیرون اومدم و مسیر همیشگی رو تا ایستگاه قدم زدم. هنوز خیلی دور نشده بودم که ماشینی برام بوق زد و نگه داشت. با دیدن بنز فرزین لبخند زدم و جلو رفتم. شیشه رو پایین داد و با خنده گفت: بفرمایید، برسونمتون.

سلام و احوالپرسی کردیم. کاپشن قهوه ای کوتاهم زیاد گرم نمی کرد و برای اینکه به چکمه های ساقدارم میومد پوشیده بودمش. از خدا خواسته تو این هوای سرد سوار شدم و گفتم: شرول کجاست؟

- با دختر یکی از دوست هام.

- جدی؟! چه خوب.

- از وقتی این لباس ها رو گرفته عادی تر شده. دیگه زیاد تو خودش نیست.

لبخند زدم. احتمالاً منظورش «از وقتی شما رو دیده» بود. ماشین رو حرکت داد و گفت: شما خوبین؟

- ممنون... چه تصاویر خوبی. حوصله پیاده روی نداشتم.

با خنده گفت: دیروز اومده بودم سالن. فری جون گفت فقط روزهای زوج میایید.

- پس خیلی هم تصادفی نبود!

- حقیقتش، نه.

...

- یه چرخ هم طرف های خونه تون زدم.

- البته تصادفی!

هر دو خندیدیم و حس کردم چقدر آدم خوش اخلاقیه. با وجود اخلاق سگی بابا و برادرهام خیلی عجیب و ناشناخته بود. حتماً دیروز اومدنش دلیلی داشت ولی نمی خواستم سوال پیچش کنم. گفت: آره تصادفی... گفتم یه سری بهتون بزنم... صحبتی کنیم. خونه پر از کارگر بود!!!

- بله. داره ساخت و ساز میشه.

- درسته... شما کجایید؟

با ناراحتی که اینبار تصنعی نبود گفتم: خونه ی پدرم.

- یادمه زیاد خوشتون نمی اومد.

- بله. ولی چاره چیه؟ مجبورم.

- والا چی بگم؟

...

- اگر مشکلی داشتید به من بگید.

- چشم. حتماً

- ...

- شما خیلی با محبت هستید. نسبت به همه.

بارز ترین ویژگی شخصیتش بود. تأکید کردم: قبلاً هم بودید.

و منظورم هربار بود که به مزون سر می زد. یادمه دو بار کل بچه ها رو مهمون شام کرده بود. به خاطر تولد فریبا. فرمون رو کمی چرخوند و میدون رو دور زد. با صدای ملایمی گفت: نقطه ضعفمه!

حس خیلی بدی بهم دست داد. چی باید می گفتم؟

- وقتی مادر شرول رو دیدم، یه دختر دانشجوی بلند پرواز بود.

- هم دانشگاهی بودید؟

- آره... من خانواده ی ثروتمندی داشتم و اون یه خانواده ی معمولی. ولی همیشه جوری میومد دانشگاه که همه فکر می کردند پدر پولداری داره.

ناخودآگاه از دهنم پرید: دوستش داشتید؟

- خیلی. به خاطرش جلوی همه ی خانواده وایسادم. اون موقع نمی دونستم کیه.

- کی بود؟

- فرصت طلب!

- ...

- به واسطه ی من پاش به آمریکا رسید. ۳ سال بعد با نصف اموال من و تنها دخترم طلاق گرفت. با یکی دیگه ازدواج کرد. حالا از اون هم جدا شده.

با تعجب به سمتش برگشتم. این کی بود که من انتخاب کرده بودم. این که خودش زندگی خرابی داشت. من هم داشتم خراب ترش می کردم! چرا این حرف ها رو به من می زد؟ نکنه بویی برده بود. شاید فریبا مغزش رو شستشو داده بود.

- شما رو نمی خواست؟

- شاید یه زمانی می خواست. ولی انقدری نبود که بیشتر از چند سال تحملم کنه.

این بیچاره آدم بدی به نظر نمی رسید. من داشتم کار آرش رو به پای همه ی مردهای دور و برم می نوشتم. حقش نبود باز هم زنی قسمتش بشه که دوستش نداره. اما من که قصد بدی نداشتم. شاید بعداً عاشقش می شدم. مرد جذابی بود. قرار نبود چیزی براش کم بذارم. حرفی نزد.

- من حتی دلم نیومد شرول رو ازش بگیرم. با اینکه خرجش با خودم بود.

لحظه ی کوتاهی به من نگاه کرد و ادامه داد: البته نمیذارم دوباره تکرار بشه! اون موقع جوون و خام بودم.

حرف هاش رنگ و بوی اتمام حجت می داد. احتمالاً می خواست از طرف من مطمئن بشه، بعد حتی حرف آشنایی رو پیش بکشه. خودم رو جمع و جور کردم. جمله ها رو توی ذهنم مرتب کردم و با اعتماد به نفس گفتم: شاید یه روز آدم خوبی وارد زندگیتون بشه.

دوباره نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت.

- وضع مالی اون خانوم براتون مهم نبود؟

- نه.

- سطح خانوادگیش چطور؟

- نه. چرا می پرسید؟

- اگر...

...

- اگر کسی شما رو دوست داشته باشه ولی به خاطر این چیزها هیچ وقت بروز نده...

- چی رو می خواید بفهمونید؟... من که گفتم برام مهم نیست. به اندازه ی کافی دارم.

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم. اون هم حرفی نزد. احتیاج داشتم که فکر کنم. نمی خواستم تصمیم عجولانه ای بگیرم. از مدل زندگی و تصمیم هایی که اون گرفته بود خوشم اومده بود. بعد از پنج دقیقه به بهانه ی خرید از یه فروشگاه پیاده شدم و اجازه دادم که اون هم فکر کنه.

۲۲

روی تخت غلت زدم و به قاب عکس برج ایفل نگاه کردم. اتاقم همونطور دست نخورده بود. چند روز از برگشتنم می گذشت. اما همین امروز وسایلم رو از کارتن ها خالی کرده بودم. حوصله م سر رفته بود و اینجا عملاً هیچ کاری نمی تونستم بکنم. هر حرف کوچیکی هم با امین و بابا به بحث تبدیل می شد. گرچه بابا از وقتی اومده بودم تا امروز مثل غریبه ها رفتار می کرد و ترجیح می دادم توی اتاق بمونم.

مامان وارد اتاق شد و گفت: چرا در رو می بندی؟

در رو تا آخر باز کرد. تو خونه ی ما کسی درها رو نمی بست. اصلاً چیز خصوصی معنی نداشت. همه ی وسایل آدم رو دستکاری می کردند. البته نیت مامان بیشتر تمیزکاری و مرتب کردن بود. وقتی دبیرستان می رفتم که این عادتشون مصیبت شده بود. بالای تخت ایستاد و گفت: چرا نمیای بیرون؟ الان چه وقت خوابه؟! همه ش اینجا کز کردی!

روی تخت نشستم و دستم رو زیر چونه زدم. مامان مشغول مرتب کردن کاغذهای روی میزم شد. یه تیکه کاغذ رو هم مچاله کرد و توی سطل انداخت. احتمالاً به نظرش آشغال اومده بود. خودکارها رو هم جمع کرد. توی کشوی میز انداخت و گفت: پاشو دیگه!

دو سال بود که راحت شده بودم. دوباره شروع شده بود.

- بیام بیرون چیکار کنم؟

- مگه اینجا چکار می کنی؟

با حرص از روی تخت بلند شدم و بیرون رفتم. روی مبل پذیرایی نشستم. نیم ساعت بعد در حال چرت زدن بودم که ساغر با دو تا گل کلم و کرفس و هویج وارد خونه شد. مامان برای استقبالش رفت و نایلون ها رو از دستش گرفت. کیمیا با بستنی و صورت کاکائویی جلوی من سر تکون داد. لپش رو کشیدم و رو به ساغر گفتم: تو این سرما بستنی گرفتی براش؟

- مگه حریفش میشم؟

روی مبل کنار من نشست و گفت: پس بالاخره اومدی. بابا چیزی نگفت؟

- نه. چی بگه؟ بیرونم کنه؟

خندید و گفت: گل کلم گرفتم یه کم ترشی بذارم. سری قبل تموم شد.

به سمت آشپزخونه رفتم و کرفس ها رو بو کشیدم. تنهایی حوصله ی این کارها رو نداشت. کدبانو بودن بهش نمی اومد. به خاطر روابط عمومی خوش فقط به درد همین آژانس هواپیمایی می خورد. برعکس ساغر، من عاشق این جور کارها بودم. توی دانشگاه دوست هام مسخره م می کردند. مادرم عادت داشت همه رو توی سبزی خردکن بریزه ولی من دوست داشتم به هر کدوم شکل بدم و بوشون رو موقع خرد شدن حس کنم.

مامان از آشپزخونه بیرون رفت و گفت: آشغال هاشون رو بگیرید تا من بیام.

چاقو رو برداشتم و روی زمین سفره ی تمیز پهن کردم. تیشرت و شلوار راحتی پوشیده بودم. ساغر هم مانتوش رو در آورد و کنارم نشست. مشغول جدا کردن تکه های خراب شده ی سبزی ها بودم. ساغر هم چاقو رو برداشت و گفت: خوش به حال شوهرت.

- چرا؟

به وسیله ها اشاره کرد و گفت: همه چیزش به راهه... من این ها رو آوردم اینجا که از سرم باز کنم.

و به حرف خودش خندید.

- از بیکاری که بهتره.

- فقط ظاهرش شبیه منه.

- از آژانس چه خبر؟

- مثل همیشه... قراره وام بگیرم، ماشین رو عوض کنیم.

- کیوان راضیه؟

- آره خودش هم خسته شده. تنوع بد نیست.

چند ثانیه بعد صدام رو آروم کردم و گفتم: از آریانا؟

مثل من آروم گفتم: سیمکارت رو فروختم. فعلاً به همین اعتباریه زنگ بزنی. یادم باشه به مامان هم بگم. یه بهونه ای براش میارم.

- شاید من هم همین کار رو کنم.

- مامان خیلی ناراحته.

- می دونم.

- میگه پسره نیاد سر راه سحر.

به فکر مامان نیشخند زدم. به پام ضربه زد که نگاهش کنم و با صورت جدی گفتم: جوابش رو ندی یه وقت!

- نه. جواب نمیدم. دنبال چیه؟

ساغر سرش رو پایین انداخت و مشغول کارش شد. چند لحظه بعد با ناراحتی گفتم: مزاحمت... سادیسم داره!

با ترحم به من نگاه کرد فکرش رو خوندم و گفتم: کی گفته من بدبختم؟

- تقصیر منه.

- ولش بابا.
- نه. من نباید میذاشتم.
- ...
- باید جلوت رو می گرفتم.
- ساغر! حرف گذشته رو زن. به اندازه ی کافی بهش فکر می کنم.
- هر دو ساکت شدیم. امین در حالیکه کیمیا روی دوشش بود وارد آشپزخونه شد و گفت: چه خبره؟ دوباره بو راه انداختید؟!
- ساغر: برو. خرده ها رو با پات می بری بیرون.
- امین: ترشی چی می خوایین درست کنین؟
- من: نظرسنجی نداره!
- امین: خب تو که خودت هستی. ترشی واسه چی؟
- ساغر: پررو نشو امین.
- امین: نه بابا، این ناراحت نمیشه... عادی شده براش.
- شاید هم حق با اون بود. خواهر دوقلوی من یه بچه ی ۳ سال و نیمه داشت. امین با لیوان شربتی که برای خودش ریخته بود بیرون رفت. موقع رفتن با زانو به شونه ی من که اخم کرده بودم ضربه زد و گفت: خب حالا!
- ساغر آروم گفت: همه ش تقصیر منه.
- چرا؟ چون اخلاقت بهتر از من بود و خواستگاراها برای تو می اومدند؟
- خودت می دونی چرا.
- من راضی ام. حوصله ی مردها رو ندارم. همه شون مثل همه اند.
- و به امین که پشت دیواره ی اپن توی هال نشسته بود اشاره کردم و ادامه دادم: این هم یکیشون!
- به خاطر ازدواج نمیگم. مثلاً من که تو بیست سالگی شوهر کردم کجا رو گرفتم؟!
- ...
- اگر اصرار خودم نبود، همین فوق دیپلم رو هم نداشتم. کی بود که تشویقم کنه؟

بلند شد و ظرف سبزی رو توی سینک خالی کرد. می دونستم نمی خواد این بحث رو ادامه بده. حالا نیست که دکتراها دارند دنیا رو می ترکوند، فوق دیپلم کمه! حرفی نزد.

۲۳

برای چندمین بار سرم رو برگردوندم و از شیشه ی عقب به ماشینی که به نظر مشکوک بود نگاه کردم. دورتر از ما بود و صورت دقیق راننده پیدا نبود. راننده ی تاکسی از توی آینه ی جلو به من نگاه کرد و گفت: خانوم چیزی شده؟

—نه.

—کسی مزاحمتون شده؟

—نه. فقط انگار...

—چی؟

—اون پژوی خاکستری داره ما رو تعقیب می کنه؟

مرد با تعجب گفت: تعقیب؟! واسه چی؟

مسافر جلویی هم تا نیمه برگشت و به من نگاه کرد. حس کردم شبیه قاتل های فراری ام.

—نمی دونم. همینطوری گفتم. از وقتی سوار شدم دنبال ما راه افتاده.

—وقتی پیچیدیم هم بود؟

—بله.

—من متوجه نشدم. خیالاتی شدید.

—آره. فکر کنم.

مسافر با گفتن «همین بغل ها لطفاً» جلوی بانکی پیاده شد. موقع پیاده شدن باز چپ چپ به من نگاه کرد. راننده کمی مکث کرد و بعد راه افتاد که مشخص بود کارش عمدیه. پژو از کنارمون عبور کرد و من صورت آریانا رو تشخیص دادم. اون هم به سمت من برگشت و مستقیم نگاهم کرد. خودش رو مخفی نکرده بود. شاید می خواست چیزی رو به من بفهمونه. بالاخره می خواست به یه نتیجه ای برسه. راهش زیاد فرقی نداشت! جلوتر نکه نداشت و به مسیرش ادامه داد. راننده ی جوون با هیجان گفت: شناختی خانوم؟

انگار سرش درد می کرد برای اینجور ماجراها. گفتم: نه. اشتباه کردم. ببخشید.

—خواهش می کنم.

قبل از اینکه بخواد پسر خاله بشه و شماره بده، نزدیک کوچه پیاده شدم، سریع گوشیم رو در آوردم و توی لیست تماس ها دنبال شماره ی آریانا گشتم. حتی سیو هم نکرده بودم. با اولین بوق جواب داد: من هم از دیدنت خوشحال شدم.

-هیچ معلومه چی تو فکرت میگذره؟!

-می دونستم دلت برام تنگ شده، گفتم سراغی ازت بگیرم.

قدم هام رو آروم تر کردم که نزدیک خونه موبایل دستم نباشه.

-خودت می دونی چی می خوای؟

-من الکی برنگشتم ایران. حتماً طاقت نداشتم که اومدم!

...

-زیاد نمی تونم بمونم. ساغر سیمکارتشو رد کرده؟

-آره.

-چرا؟

با پوز خند گفتم: نمی دونی؟ مزاحم داشت!

-مزاحم؟!!

...

-برگشتم که تکلیفم رو روشن کنم. عشق من واقعی بود. چند سال دوری عوض نمی کنه.

بغض توی صداش ناراحتم کرده بود ولی گفتم: حرفش رو باور نمی کنی؟ چرا تو منگنه گذاشتیش؟

-می خوام به خودش بیاد. بهش بگو بدم نمیاد ببینم، می تونه من رو به چشم شوهر خواهرش ببینه یا نه!

انگار می خواست بچه بترسونه. داشتم به خونه نزدیک می شدم. سریع گفتم: یه بار دیگه مزاحم بشی زنگ می زنم به پلیس!

-بزن.

-به همه خبر میدم. من چیزی برای از دست دادن ندارم. به لطف تو.

-خودت خواستی. منی سر من نیست. به همه بگو. راه منو هموار می کنی.

بی خدافظی قطع کردم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم. یه لحظه به این فکر کردم که شاید بخواد بحث خواستگاری از من رو پیش بکشه. بدنم یخ زد. نمی دونستم واکنش بابا چی می تونست باشه. شک نداشتم که به خاطر خلاصی از من و حرف مردم قبول می کرد ولی اگر پای عشق در میون بود، آریانا هیچ وقت تهدیدش رو عملی نمی کرد. دستم به کلیدم خورد و بیرون آوردمش. جغد سفیدم از دسته کلید آویزون شد. سرش رو ناز کردم و لبخند زدم.

وقتی وارد خونه شدم امین دور پذیرایی می چرخید و دست هاش توی جیب بود. خیلی جدی به رو به رو نگاه می کرد. عادت داشت که موقع موزیک گوش دادن راه بره. صدای مامان از اتاق اومد: محمود؟
وارد اتاقشون شدم و گفتم: منم.

-چه خبر؟

-هیچی. بابا نیومده؟

-نه.

-چرا؟

مجله ی توی دستش رو بست و گفت: این روزها مشتری هاش زیاد شدن. دیرتر می بنده.
در حالیکه دکمه های مانتوم رو باز می کردم، گفتم: روغن ماشین و لاستیک چه ربطی به عید داره؟ تازه هنوز اول بهمنه!
...-

-مشتری هاش زیاد شدن یا مزاحم توی خونه داره؟

-خبه خبه. این حرف ها چیه!!

می دونستم به خاطر من تا دیروقت تو مغازه می مونه.

مانتو و شالم رو روی تخت گذاشتم و به سمت امین رفتم. هدفون هاش رو در آورد.

- آهنگ جدید چی داندلود کردی؟

- من پاپ مپ گوش نمیدم.

- حالا کی پاپ خواست؟

به طرف اتاقش رفت و من وارد دستشویی شدم. وقتی بیرون اومدم جلوی ضبط هال نشسته بود. فلش توی دستش رو نشون داد و گفت: یه آلبوم از اسلیر گرفتم، خدا.

ضبط رو تابستون خریده بودند و خیلی خوشگل بود. گفتم: میهم و اسلیپ نات چی؟ نداری؟

با تعجب گفت: اوه اوه. بهت نمیاد!

صدا رو زیاد کرد و گفت: اصلاً کار این باند خیلی درسته. می بینی؟

بدم نیومده بود. آلبوم های قبلیشون رو هم تا حدی شنیده بودم. سر تکون دادم که یهو صدای آهنگ قطع شد.

رو به امین گفتم: چرا قطع کردی؟!؟

- چه خبره، همسایه ها رو زابرا کردید؟

این صدای داد عصبانی بابا بود که از پشتم می اومد. به سمتش برگشتم که با اخم سرش رو برگردوند و وارد اتاق شد. یه کم سر مامان غر زد. من هم به اتاق خودم رفتم و مرتبش کردم که بی خودی گیر به کثیفی نده. بیرون که اومدم مامان رو به بابا می گفت: چقد زود همه چی پیش رفت!

- آره. پسره کارش حرف نداره. یه شرکت سرش قسم می خورند.

- واحدهامون رو بفروشیم، دستمون باز میشه.

- اگه بفروشیم، مغازه ی بغلی رو هم می خرم. کارم سکه میشه.

به سمت آشپزخونه رفتم و به مامان گفتم: خونه ی آقاجون؟

داشت برای بابا جای می ریخت. گفت: آره. خدا بیامرز دش.

دلم یه کم گرفت. چه روزهای خوبی رو تو اون خونه گذرونده بودم. بابا دوباره به حرف اومد: پسره از کف مریم رفت.

امین: سحر بیا.

صداش از اتاقش می اومد. حتماً می خواست آهنگ ها رو بده بهم. بد موقع بود و خودم رو نشنیدن زدم. مامان سینی چای و قندون رو جلوی بابا گذاشت و گفت: نفهمیدی چی بهش بر خورد؟ من که فکر می کردم همه ی حرف هاشون رو زدند!

نزدیک مامان نشستم و گوش دادم ولی بابا مشغول خوردن شد و به نشونه ندونستن سر تکون داد. امین دوباره گفت: سحر!

من: اومدم.

مامان: لابد فکرهای رو کرد، دید زن بهتر می تونه بگیره.

من وسط حرفشون پریدم: کی از مریم بهتر؟ فوق لیسانس صنایع.

صورت بابا تو هم رفت و مامان گفت: نعیمه واسه تک پسرش نقشه ها داره.

و جوری سرش رو تکون داد که انگار دربارہ ی ملکہ ی انگلیس حرف می زنہ. با چشم غره ادامه داد: تو برو به کارت برس.

۲۴

پشت میز چهار نفرہ ی کوچیک نشسته بودیم و شام می خوردیم. امین از بچه های مدرسه شون تعریف می کرد و کسی گوش نمی داد. همه چیز مسخره و بی هدف شده بود. بابا وقتی بچه بودیم ہم خیلی خوب و مهربون نبود ولی حالا حس می کردم کہ رسماً اینجا زیادی ام. اگر ہم بابا فقط سعی می کرد کہ جذبہ از خودش نشون بده تا من مثلاً سر و گوشم نجنبہ، احساس من جور دیگہ ای برداشت می کرد و نمی تونستم خودم رو با جو خونه هماهنگ کنم. فقط به این فکر می کردم کہ چطور باید زندگیم رو از این وضعیت خارج کنم.

شاید اگر کمی براش خودشیرینی می کردم و به حرف های همه گوش می دادم یا به امیر و بابا می گفتم کہ آریانا مزاحمم شده و کمکم کنند، اوضاع بهتر می شد. بعد امیر و مامان و ساغر رو مینداختم به جون بابا کہ یکی از واحدهای ساختمون آقاجون رو برای سالن مد به من بده. سود بابا رو هم می دادم. اینطوری همه ی آرزوہام با هم برآورده می شد. از طرف دیگہ می ترسیدم آریانا ماجراهای قدیم رو وسط بکشد و اوضاع بدتر بشہ.

آہ کوتاهی کشیدم و فانتزی هام رو برای خودم نگہ داشتم. قاشق بعدی رو خوردم. زیرچشمی به بابا نگاہ کردم. سخت و سرد بود. مثل صخرہ... چطور می تونستم راضیش کنم. حداقل پنج سال طول می کشید. رو به مامان گفت: خوشمزه شدہ. چی ریختی توش؟

مامان به ظرف قرمه سبزی اشارہ کرد و گفت: سبزیش تازه بود.

صدای زنگ گوشیم از اتاق شنیده شد و امین گفت: چہ آهنگ ضایعی!

چشم های عصبانی بابا به سمت من چرخید. حق نداشتم زیاد با موبایل حرف بزنم. خصوصاً شب ها. سریع به سمت اتاق رفتم. اگر آریانا زنگ زده بود می تونستم گوشی رو دست بابا بدم. اما شمارہ ی فرزین افتاده بود.

بعد از سلام و احوالپرسی هول هولکی، گفتم: ببخشید، الان مهمون داریم... من خودم شب تماس می گیرم.

فرزین بیچارہ با عذرخواهی قطع کرد و من سریع به آشپزخونه برگشتم. مامان برای خودش آب ریخت و گفت: بگو دوست هات خونه زنگ بزنن.

سر تکون دادم و بابا با بداخلاقی گفت: بی خود! چہ معنی دارہ؟!

از جاش بلند شد و به پذیرایی رفت. امین از زیر میز به پام ضربه زد و گفت: راست میگہ دیگہ.

- قانونش شامل تو هم میشہ.

– من بخوام با دوست هام حرف بزنم می پرم تو کوچه... زنگ نمی زنم!

عصبانی گفتم: به من ربطی نداره چه غلطی می کنی.

مامان آروم گفت: هیس!

امین بیرون رفت و من و مامان آشپزخونه رو مرتب کردیم.

ساعت از ۱۱:۳۰ گذشته بود و خونه توی تاریکی فرو رفته بود. از موقع شام تا حالا دلم پیش زنگ زدن به فرزین بود و اینکه با من چکار داشت. آروم توی راهرو قدم گذاشتم. اتاق ها نزدیک هم بودند و خونه کوچیک بود. حرف زدن تو سکوت شب به گوش همه می رسید ولی از بالکن اتاق امین می شد صحبت کرد. سه سال پیش بابا انقدر محدود نمی کرد، این ها همه تقصیر آریانا بود. آروم وارد اتاق امین شدم. روی شکم خوابیده بود و پتو از روش کنار رفته بود. روی نوک پا راه می رفتم که صدایی توی اتاق پخش نشه. اگر وارد بالکن می شدم و در کشویی ش رو می بستم، صدام رو نمی شنید. به در رسیده بودم. انگشتم رو به لبه ی در گذاشتم و آروم آروم هول دادم. نباید زیاد می کشیدم که سرما وارد نشه. همین که به اندازه ی رد شدنم جا باز شد، پریدم بیرون و با همون آهستگی در رو بستم. با اینکه سویی شرت پوشیده بودم، تنم سرد شده بود.

شماره ی فرزین رو گرفتم. بعد از دو تا بوق جواب داد: سلام.

با صدای آهسته گفتم: سلام. ببخشید، خواب که نبودید؟

– نه... منتظر تماس ت بودم.

– با من کاری داشتید؟

– بله... درواقع...

– بفرمایید؟

– من... اون روز حرف اشتباهی زدم؟

– نه. چطور مگه؟

– انگار از من رنجیدید. زود پیاده شدید!

پس زنگ زده بود که ته و توی ماجرا رو دربیاره. حرفی برای زدن نداشتم.

– منظورتون از اون سوال ها چی بود؟

– راستش نمی دونم الان وقت مناسبی برای این حرف هاست یا نه!

– من هیچ وقت دنبال پول و اصل و نصب و اینا نبودم. اگه شما به من... چطوری بگم...

- فرزین خان!

- بله؟

- من کسی رو میشناسم که شما رو دوست داره.

- منظوو...

- منظورم خودم نیست.

...

- نمی خوایید بدونید کی؟

حس کردم خیلی شوکه شده. احتمالاً منتظر شنیدن چیز دیگه ای بود تا سیل سوال ها و شاید اتهاماتش رو سرازیر کنه. اما من نمی خواستم کسی رو جلوش تابلو کنم. حداقل تا وقتی که خودش بخواد بدونه و با این مسئله کنار اومده باشه. همچنان سکوت کرده بود و من گفتم: به شرول سلام برسونید. به امید دیدار.

- بله. خدافظ.

قطع کردم و روی بازوم دست کشیدم. خیلی سرد بود. حس ناراحت کننده ای داشتم که نمی دونستم برای چیه! به همون آهستگی قبل، در رو باز کردم. اولین چیزی که به چشمم خورد، صورت امین بود که توی تاریکی به من زل زده بود. جیغ خفه ای کشیدم و سریع دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. نمی دونستم چیزی از حرف ها شنیده یا نه. در رو پشت سرم آرام بست و گفت: چرا گر خیدی؟!

...

- کی بود؟

- مهدیس.

- مهدیس کیه؟

- وقتی نمی شناسی چرا می پرسی؟

- بگم بابا بیاد با آقا مهدیس! آشنا بشه؟

دست پیش رو گرفتم و گفتم: فکرت حسابی منحرفه! بهش بگم به جای کلاس کنکور میری فوتبال؟

صدای هردومون از بس خفه حرف زده بودیم گرفته بود. به طرف تختش رفت و گفت: بعداً اجاره ی بالکن رو می گیریم!

لبخند زدم و بیرون رفتم. هنوز سرم رو روی بالش نذاشته بودم که sms فرزین رسید. نوشته بود: کی؟

این بیچاره کمبود محبت داشت. کار خوبی کردم که بازیش ندادم. چند ثانیه فکر کردم و بعد دلم رو به دریا زدم و نوشتم: هانیه. یکی از بچه های مزون.

و توی دلم گفتم «خدا به خیر کنه».

۲۵

مشغول بریدن کاغذهای الگوی روی میز بودم اما تمام حواسم به هانی بود که پارچه ها رو به مهدیس نشون می داد. تمرکز رو کامل از دست داده بودم. اگر تو این دو روز گذشته فرزین عکس العملی هم نشون داده بود، هانی اصلاً به روی خودش نمی آورد. هر دو به من نگاه کردند و مهدیس گفت: امروز یه جوری نشده؟ هانی: آره.

مهدیس: نظرت چیه انقد بز نیمش تا اعتراف کنه؟!

هانی خندید و من نگاهم رو روی کاغذ انداختم و گفتم: چه جوری ام؟

جوابم رو ندادند. چند دقیقه بعد ضربه ای به در خورد و فریبا همراه خانوم حمیدی وارد اتاق شد. مشتری ها توی اتاق مشاوره یا سالن می اومدند، نه وسط اتاق های کار!! صورت خانوم حمیدی خیلی خوشحال بود. رو به جمع گفت: دخترها، ببخشید اومدم اینجا. فریبا با خنده گفت: خوش اومدید.

طبق عادت یه دست بلند زد که حواسمون رو جمع کنه و رو به ما ادامه داد: دخترها! خانوم حمیدی قصد داره نماینده ی فروش لباس عروس های ما باشه... برای سالن جدیدش یه مسئول خوب می خواد.

هر چهار نفرمون با سکوت نگاهشون می کردیم. حتی مرضیه هم چیزی نمی گفت. فریبا دوباره گفت: کدومتون دوست داره مسئول یه سالن عروس تو بهترین پاساژ تهران باشه؟

هنوز کسی حرفی نمی زد. من اگر می خواستم فروشنده بشم، لیسانس روابط عمومی و بازاریابی می گرفتم نه طراحی دوخت! اما فریبا جور دیگه ای فکر می کرد چون نگاهش مستقیم به من بود. بهترین راه برای دک کردن من همین بود. چرا همه می خواستند من رو از سرشون باز کنند؟! سکوت جمع طولانی شد.

- یه نفر که هم از طراحی و خیاطی سر در بیاره...

مهدیس به من نگاه کرد.

- هم روابط عمومی بالا داشته باشه.

مرضیه هم به من نگاه کرد.

- هم دنبال حقوق خیلی بالاتر باشه.

حالا هانی هم به من نگاه می کرد. چشمم رو بین جمع چرخوندم. توجه همه به من بود. ای تو شانس من!

سریع گفتم: من کارم رو دوست دارم.

خانوم حمیدی سر تکون داد و با لبخند گفت: به نظر من هم تو حیفی... پس بین دوست هاتون سفارش کنید.

بعد با عذرخواهی بیرون رفت. فریبا به من اشاره زد که همراهشون برم. این تا تو پاچه ی من نمی کرد، ول کن نبود. بیرون در حمیدی گفت: طرح عروسی که برای ارغوان زدی عالی بود.

چند ثانیه طول کشید که یادم بیاد ارغوان کیه. رو به فریبا که به زور لبخندش رو حفظ کرده بود گفت: شانس آوردی فری. دوران خیاط های سنتی دیگه تموم شده... دیر بجنبی رقیب هات می دزدنش!

و به من چشمک زد. بهش لبخند زدم. اغراق می کرد ولی همین قدرش هم جلوی فریبا خیلی بود. کارتش رو به من داد و گفت: باید برم... خیلی کار سرم ریخته. نظرت عوض شد تماس بگیر.

ازش خوشم اومده بود. کارت رو توی جیبم گذاشتم. اگر می تونستم سالن مد خودم رو راه بندازم، حتماً سراغش می رفتم. اگر تا اون موقع زنده بود. تو دلم خندیدم. خودم هم می دونستم که آرزوم خیلی دور و درازه. خداحافظی کرد و فریبا تا دم در بدرقهش کرد. وقتی برگشت مرموز نگاهم می کرد.

- نمی دونه چقدر شاکی داری!

- ...

- تا کسی رو پیدا نکرده، بجنب. می شناسمش، خوب پول میده.

- می خوایید از دست من خلاص شید؟

- اگر بخوام که اخراجت می کنم... چرا نقشه بکشم؟

- خودم برم برای وجهه تون بهتره.

- وجهه م جلوی بچه ها!!!

- نه. جلوی یه نفر دیگه.

متوجه منظورم شده بود. نزدیک تر اومد و با صدای آروم تری گفت: من نمی ذارم اشتباهش رو تکرار کنه!... تو فقط پی پولی.

از اینکه من رو اینطوری شناخته بود خیلی ناراحت شدم ولی به طرف اتاق رفتم. نمی خواستم بهانه ای به دستش بدم. وقتی وارد اتاق شدم، هانی پشت در ایستاده بود و با کنجکاوی به من نگاه می کرد که حرفی بزنم. دیگه مطمئن شده بودم که درباره ی علاقه ش به فرزین اشتباه نکردم چون معمولاً از این عادت های فضولی نداشت. - بدش نمیاد پرتم کنه بیرون.

به مرضیه که همیشه سرش به کار خودش بود نگاه کرد و آرام گفت: به خاطر برادرش؟ - تقریباً.

- تو که قرار نیست به برادرش لطمه بزنی. نه؟... می زنی؟ - چرا می پرسی؟!

- من... چون می دونستم تو خوشبختش می کنی، تو سرت انداختم. می دونی که. سر تکون دادم. هر دو به مهدیس نگاه کردیم که با توجه به پیچ کردن ما جلو نمی اومد. خیلی باعث تعجب بود. اما دیدم یه جای دیگه داره سرک می کشه و لبخند زد. - این چه نازه.

به جغدم که از زیپ کیف بیرون زده بود اشاره می کرد. به طرف کیف رفتم و گفتم: مال میعاده. هر دو همزمان گفتند: میعاد!!

مرضیه هم از ته اتاق گفت: میعاد!

یادم افتاد که حرفی از معمار بداخلاق خونه ی آقاچون بهشون نزد. کلید رو بلند کردم و جغد آویزون رو تکون دادم. صورت میعاد که ده روز بود، ندیده بودمش جلوی چشمم ظاهر شد و دلم یه لحظه به خاطر دلخوری از من، تو آخرین برخورد، گرفت. سریع گفتم: فکر الکی نکنید! مهدیس با خنده گفت: آره جون ننه ت.

- راست میگم.

- از قیافه ت پیداست.

و مشکوک نگاهم کرد. مرضیه گفت: برگرد ببینمت.

هر چهار نفرمون از حرفش زیر خنده زدیم و من عروسک رو به کیف برگردوندم. اصلاً نمی دونستم چرا همچین فکری به ذهنشون خطور کرده. فقط اسم یه پسر رو برده بودم!

از پارچه ی زیر چرخ چشم برداشتم و به مامان که با انگشت روی بینیش جلوی در ایستاده بود، نگاه کردم. سریع چرخ رو خاموش کردم و گفتم: چیه؟

- هیس! ساعت هشت و نیمه.

- تازه سر شبه.

- میگرن بابات عود می کنه.

- در رو می بندم.

- شر به پا نکن.

محکم به بدنه ی چرخ ضربه زدم و از صندلی بلند شدم. دستم درد گرفت و چند بار توی هوا تکونش دادم. مامان گفت: آخه چرا اینطوری می کنی؟ همه ش داری به خودت آسیب می زنی!

حوصله ی نصیحت شنیدن نداشتم. به سمت پذیرایی رفتم و روی یکی از کاناپه ها افتادم. امین با تیشرت و شلوارک ورزشی جلوی تلویزیون رو زمین پخش شده بود و فوتبال تماشا می کرد. بابا توی اتاقشون بود. رو به امین گفتم: تو خسته نمیشی؟

- از چی؟

- از فوتبال.

- مثل پیرزن ها حرف می زنی. این...

موقعیت حساس بود و سکوت کرد. توپ کهاوت شد، ادامه داد: این عمه عطی از تو باحال تره.

عمه عطی عمه ی بابا بود که تو طالقان تنها زندگی می کرد. از آقاجون کوچیکتر بود ولی باز هم پیر بود.

- حالا اگه یه نفر از این ورزش مزخرف که ۲۰ نفر آدم دنبال یه توپ می دون و ۹۰ دقیقه ملت رو میذارن سر کار و پول نجومی به جیب می زنن، خوشش نیاد پیرزنه؟!

- چه خبره؟ نفس بگیر! انقد کالری نسوزون.

البته من دلیل خیلی شخصی تری برای تنفر از فوتبال داشتم. چیزی نگفتم که خود امین گفت: پس عرق فامیلیت کجا رفته؟

- برو بابا.

- بازی به الشبابه... آرش هم داره فیکس بازی می کنه.

روی کاناپه درست نشستم و روی صفحه زوم کردم. قبلاً از بازی های آرش هیجان زده می شدم اما امروز زیاد تأثیری برام نداشت. خوشبختانه داشتم عادت می کردم. اگر حسی هم از اون دوران جوونی باقی مونده بود، فقط دلخوری بود نه هیچ چیز دیگه ای.

صدای زنگ در مامان رو از اتاق به سمت آیفون کشوند و ما از جامون جم نخوردیم. گفتم: ساغره؟

مامان جواب داد: این موقع؟

گوشی رو برداشت و بعد با کلی خوشرویی گفت: بفرمایید بالا.

و رو به ما گفت: مهندس!

جوری خوشحال شده بود که من نزدیک بود حسودیم بشه! گفتم: امیر که اینجا نیست. چرا اومده؟

مامان شونه بالا انداخت و روسری بلندش رو از روی جالباسی برداشت و جلوی در ایستاد. بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. بابا که صدا رو شنیده بود، توی اتاقشون تند تند لباس هاش رو عوض می کرد. چطور حالا میگرش عود نمی کرد!! وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم. چند دقیقه بعد صدای خوش و بش مامان و بابا و میعاد به گوشم خورد. احتمالاً حرص امین در اومده بود که نمی تونه بازی رو با دقت ببینه.

مشغول صحبت درباره ی کارهای خونه ی آقاچون بود و صدای به هم خوردن چاقو و بشقاب هم شنیده می شد. مامان گفت: اگه چیزی شده بود می گفتید امیر هم بیاد.

میعاد: نه. اتفاق خاصی نیست.

بابا: بفرما پسرم. یه چیزی بخور.

خیلی دلم می خواست بدونم برای چی اومده. چرا به امیر نگفته بود. لبخند زدم. شاید اومده بود با من کل کل کنه.

بعد از چند دقیقه حرف های معمولی بابا گفت: چیزی لازم داری؟

میعاد با من گفت: من آخرین قبض های خونه رو لازم دارم.

بابا بعد از سکوت کوتاهی که احتمالاً از روی جا خوردن بود، گفت: والا همه چی پیش امیره. کاش زنگ زده بودی، می گفتم سر راهش فردا برات بیاره.

میعاد: که اینطور.

قضیه داشت جالب می شد. خودش اومده بود. تماسی هم نگرفته بود. یه بهانه ی آبکی هم آورده بود. با فرزین که به جایی نرسیدم، بد نبود این یکی رو امتحان می کردم. شرایط خونه روز به روز برام سخت تر می شد. از تخت

بلند شدم. سریع بلوز آستین بلند یاسی و شال هم رنگش رو پوشیدم و بیرون رفتم. هنوز هم بین بابا و میعاد حرف هایی درباره ی کار رد و بدل می شد. آروم سلام کردم که کوتاه جواب سلامم رو گفت و به صحبتش ادامه داد. همین؟! خیلی تو ذوقم خورد و کنار مامان نشستیم. حتی حس ترحم هم به من نداشت. البته بهش حق می دادم. اون کجا و من کجا! خیلی وقت بود که ندیده بودمش. بافت مشکی و شلوار دودی پوشیده بود. ریش هاش هم بلندتر از قبل نشون می داد. به طرف من برگشت. حس کردم می خواد چیزی بگه.

امین فوری پاهاش رو توی کاناپه جمع کرد و گفت: خود آرشه ها!

سریع به تلوزیون نگاه کردم. امین با دست کف پاهاش رو فشار می داد. من فقط یه آدم رو از دور می دیدم که با سرعت به سمت دروازه میره. حال توی سکوت فرو رفته بود و ما به شیشه ی تلوزیون زل زده بودیم. توپ به دست دروازه بان خورد و کرنر شد. امین با حرص دست هاش رو روی زانوهایش زد و گفت: خاک تو سرت! تک به تک بود.

متوجه شدم که از تمرکز زیاد اخم کردم. سرم رو چرخوندم و با نگاه مستقیم میعاد رو به رو شدم. سرش رو برگردوند و به تلوزیون نگاه کرد. حالا دوربین روی صورت آرش بود که داشت برای زدن کرنل آماده می شد. موهای دو طرف سرش رو کوتاه تر کرده بود و به نظرم تپل تر شده بود. هر چقدر فکر می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که همچین شوهری رو نمی خواستم. همون کارمند ساده ی مخابرات برای من بس بود ولی با رفتنش توی تیم اداره، در واقع سرنوشتش رو جور دیگه ای انتخاب کرد. جدا از من.

به خودم اومدم. هنوز به تلوزیون خیره شده بودم. متوجه نشدم کی توپ رو شوت زد و کی گل نشد. دوباره به سمت مهمون ناخونده نگاه کردم که باز هم چشمش به من بود. بابا در حالیکه برای خودش خیار پوست می کند به امین گفت: امین صدایش رو کم کن! داریم صحبت می کنیم.

امین با بداخلاقی خاموش کرد و گفت: نتیجه ش معلومه... چی رو ببینیم. اه.

و بقیه ی غرولوند ها رو زیر لب زمزمه کرد. میعاد با اخم عمیقی که روی صورتش بود گفت: چرا خاموش کردی؟ خواهرت به خاطر بازی اومده بود.

یا من خیالاتی شده بودم یا اون خیلی شبیه بچه ها حرف می زد! انتظار داشت جلوی در برم به استقبالش!!؟

- نه... من از فوتبال خوشم نمیاد.

به هر حال میعاد سرش رو پایین انداخته بود و ناراحتی رو تو صورت من نمی دید.

۲۷

دو سری از سفارش های بوتیک باید تا آخر هفته حاضر می شد و چون بوتیک رو تازه افتتاح کرده بودیم، برای فریبا خیلی مهم بود که سر موعد آماده بشه. همه مشغول برش و دوخت بودند و مشتری های سالن رو به مهدیس سپرده بودیم. رو به هانی گفتم: چه خبر از روزهایی که ما نیستیم؟

بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت: هیچی.

هانی روزهای فرد هم می اومد. کارش خیاطی بود و تنوعش زیاد مهم نبود. دیگه مطمئن شده بودم که فرزین قصد نداره حرکتی کنه. پس اون همه "مهم نیست" گفتن هاش بلوف بود.

بعد از چند دقیقه هانی گفت: تو به کجا رسیدی؟

یه کم دست و پام رو گم کردم. چی باید می گفتم که به قضیه ی لو دادنش ختم نشه؟ فقط گفتم: بی خیال طرف شدم.

با تعجب سرش رو بلند کرد و گفت: راست میگی؟!

- آره. چطور؟

- آخه دیروز با شرول اومده بود اینجا. فکر می کردم به خاطر تو اومده.

- می دونه من فقط روزهای زوج میام.

مستقیم به چشم هاش نگاه کردم. حالا اون دست و پاش رو گم کرده بود. لبخند زدم و گفتم: باهات حرف زد؟

- در حد چند تا جمله.

و با خنده اضافه کرد: جلوی در دستشویی... انقد سرخ و سفید شدم که آبروم رفت. حتماً میگه دختره چرا مثل خل وضع ها رفتار کرد.

من و مرضیه هم آروم خندیدیم. دوباره مشغول شدم. دیگه دستم هم درد گرفته بود. با اخم گفتم: مگه اینجا تولیدی لباسه؟

- فعلاً که بیگاری هاش مال ماست... کلاس گذاشتنش مال فریبا!

- خسته شدم پای چرخ.

- تا آخر هفته درست میشه.

کمرم رو راست کردم. چند بار به طرفین چرخوندم و گفتم: شک دارم!

مرضیه هم به حرف اومد: من هم خسته شدم. این چه وضعیه؟!

با لبخند ادامه داد: اگه تو سالن بزنی، باید من رو اولین نفر استخدام کنی.

- اگر سالن بزنی که همه تون رو می برم.

از صندلی بلند شدم و به سمت اتاق طراحی رفتم که یه دور بزنم. خود فریبا هم دست از اتاق مدیریت برداشته بود و کنار مهدیس مشتری ها رو راه میداخت. به من نگاه کرد و گفت: چی شده؟
- اومدم یه دوری بزنم.

با خنده ی ساختگی گفت: نمی تونی اون ور بند کنی. نه؟

شونه بالا انداختم و برای چند تا از مشتری های آشنا لبخند زدم. مهدیس مشغول توضیح دادن مدل یقه و رنگ لباس برای یکی از دخترها بود که توی قسمت انتهایی سالن نشسته بودند. به طرفشون رفتم. موسیقی اون طرف آهسته تر شنیده می شد. جلوی مانیتور ایستادم. دختر با صورت آویزون به عکس نگاه می کرد. مهدیس رو به من چشم هاش رو درشت کرد و لپش رو باد کرد. می دونستم حسابی کلافه شده. از قیافه ش خنده م گرفته بود. دختر برگشت و گفت: من اومدم اینجا که لباسم متفاوت باشه، نه انقدر ساده.

به صفحه اشاره کرد. اتفاقاً لباس ساده نبود. هم از نظر رنگ هم مدل. به جای مهدیس گفتم: ولی مناسب بودن بهتر از متفاوت بودن.

- پس این همه پول برای چی میدم؟

ما که معجزه نمی تونستیم بکنیم. خواستم بگم «از اونی که می گیره بپرس» که صدای فریبا به گوشم خورد: سحر جان! اجازه بده کارشون رو انجام بدن.

سکوت کردم و دختر گفت: من پشت گردنی دوست دارم. چرا تو این عکس ها نداری؟

مهدیس: اگه بخوایید میارمشون. می تونیم چند تا طرح رو با هم ادغام کنیم. اما...

دختر: اما چی؟

من: پشت گردنی برای خانوم های استخوانی پیشنهاد نمیشه. اینطوری لباس خیلی آویزون به نظر می رسه.

دختر: من قبلاً هم پوشیدم.

فریبا: سحر!

به طرفش نگاه کردم که با اخم ادامه داد: چرا همیشه باید تو هر کاری دخالت کنی؟

اینجا چیز خصوصی ای وجود نداشت. همه به هم کمک می کردیم. لحنش خیلی تند بود مخصوصاً جلوی مشتری ها. چیزی نگفتم. مهدیس جواب داد: من کار سحر رو بیشتر از خودم قبول دارم. فقط مشورت.

و به دختر گفت: مگه نه؟

دختر سر تکون داد و فریبا گفت: سحر برگرد سر کارت.

ول کن هم نبود. سیم هام دوباره قاطی کرد و گفتم: کارم طراحیه. فراموش کردید؟

خانوم ها با تعجب به بحثی که تا حالا پیش نیومده بود دقت می کردند. فریبا هیچ وقت جلوی مشتری ها با دخترهای مزون اینطوری صحبت نمی کرد.

با لحن تند تری گفت: کارت چیزیه که من میگم.

دقیقاً مطمئن شدم که دیگه نمی خواد من اینجا کار کنم. اما من شغلم رو خیلی دوست داشتم. با پوزخند گفتم: مشکل شما چیه؟

مهدیس دستم رو کشید و گفت: سحر! آروم.

فریبا: مشکل تویی دخترم که فکر می کنی من اینجا استخدام تو ام!!

یکی از خانوم ها آروم خندید و من بلند گفتم: می خوای لباس هایی که به دردشون نمی خوره رو بندازی بهشون، کسی هم صداس در نیاد؟! اون هم با این قیمت ها.

اگر قرار بود برم، واقعیت رو می گفتم و می رفتم. چشم های فریبا از عصبانیت درشت شد و همه توی سالن پیچید. خواست چیزی بگه که گفتم: پس معنی مشاوره چیه اگه قرار نیست راهنمایی کنیم؟

فریبا بلند داد زد: برو بیرون ببینم!

بلند تر داد زدم: قصدم هم همین بود.

و به طرف در رفتم. یک راست به سمت اتاق خیاطی. بین سوال های پشت سر هم هانی و مرضیه، مشغول جمع کردن وسایلم شدم. زیپ کیف رو بستم و گفتم: اگه چیزی جا گذاشته باشم بعداً از تون می گیرم.

هانی: نمی خوای بگی چی شده؟

من: از مهدیس بپرس. دعوا کردیم.

مرضیه: این که کار هر روز تونه.

من: این دفعه فرق داشت.

بیرون رفتم و فریبا رو در حال قدم زدن جلوی در دیدم. با نیشخند گفتم: خودم راه رو بلدم!

- چی به برادرم گفتی؟

...

- هنوز نرسیده پرس کردی؟... سه روزه با من حرف نمی زنه.

- پس مشکل مشخص شد.

...

- چرا دوباره ی من با برادرتون حرف می زنید؟ به چه حقی؟

- پس می خواستی یه گوشه بشینم و نگاه کنم!!؟

سر تکون دادم و گفتم: چی دوباره ی من گفت؟

- چی باید می گفت؟ انکار کرد.

دوباره با تأسف سر تکون دادم و در رو باز کردم. قبل از رفتن گفتم: به آدم اشتباهی گیر دادی... ولی کسی که

چیزی از دست داده تویی، نه من!

و در رو محکم بستم.

۲۸

مامان لیوان آب پرتقال رو به دستم داد و گفت: حالا چرا خودت رو زجر میدی؟!

...

- اون جا نشد، یه جا دیگه.

...

- چرا تلفن دوست هات رو جواب نمیدی؟

- خودم بعداً زنگ می زنم.

- برو تا بابات نیست بزن.

- خب حالا... دیشب خواب آقاچون رو دیدم.

- از بس شب دیر می خوابی.

- دیر می خوابم!!! ما که ساعت ۱۱ مثل مرغ میریم تو جا.

مامان از اتاقم بیرون رفت و گفت: خوشحال بود؟

دنبالش به طرف آشپزخونه رفتم و کمی از آب پرتقال رو خوردم.

- مثل همون روزها بود.

– کجا؟

– طالقان.

– راست میگی؟ چقدر من و عمه ت گفتیم پیرمرد رو تو زادگاهش دفن کنن، به گوش عموت نرفت.

– هوا برفی بود. نمی شد.

– فردا میرم بهشت زهرا.

لیوان رو سر کشیدم و روی کابینت گذاشتم.

– چرا همین دیشب که بیکار شدم باید خوابش رو ببینم؟!

– لابد فکرش بودی. چطور مگه؟

– عمه مژگان می گفت قالیچه ای که به من رسیده طالقانه.

با تعجب به من نگاه کرد و گفت: می خوامی بری دنبالش؟

– نرم؟

– به خاطر یه قالی اون پیرزن رو زابرا کنی؟ همون روزهای مراسم هم بیچاره اسیر ما شده بود.

– عمه عطیه اون جوری نیست.

– صبر کن اول به بابات بگم.

– من که قبلاً با آقاجون می رفتم.

– الان که تنهایی.

– بابا نذاره هم میرم. الکی که خواب ندیدم.

– حالا ببینم چی میشه. این طوری جلو بابات بلبل زبونی نکنی!

تمام عصر به واکنش بابا فکر می کردم و منتظر برگشتنش بودم. وقتی اومد مامان با یه چایی تازه دم و کلی آب و تاب خوابی که هنوز براش تعریف نکرده بودم رو با جزئیات کامل به بابا گفت! و تأکید کرد «اگه نداریم بره آقات قهر می کنه». همه ی این ها رو من از کنار در اتاق می شنیدم. اصلاً فکر نمی کردم قوه ی تخیل مامان انقدر قوی باشه. بینشون سکوت خسته کننده ای ایجاد شد و آخر بابا گفت: با امیر بره، من وقت ندارم.

می دونستم اگر کار به این و اون بیفته تا دو سال دیگه هم رنگ قالی رو نمی بینم. بس که امروز و فردا پیش میاد. پریدم توی قاب در و گفتم: امیر که نمی تونه مرخصی بگیره. خودم میرم، ظهر نشده برمی گردم.

بابا صورتش رو برگردوند. مثلاً می خواست کاری کنه که روی من به روش باز نشه ولی من پررو تر از این حرف ها بودم. مامان برام چشم غره رفت و من دوباره گفتم: فردا من و مامان میریم. تا عصر برمی گردیم.

کسی چیزی نگفت و من این رو به نشونه ی موافقت گذاشتم و به اتاقم برگشتم. امیدوار بودم که با اون قالیچه زندگیم متحول بشه. هر چند خیلی مسخره به نظر می رسید. شاید یه چیز درست و حسابی ای بود.

۲۹

مامان چادرش رو بالا کشیده بود که گلی نشه. هوا خیلی سرد بود. دست هام رو توی جیب های پالتویضخیمم فرو برده بودم. هر دو منتظر پارک کردن بابا بودیم. قرار نبود بیاد ولی اومده بود. یه قسمتی از مسیر مجبور شد زنجیر چرخ ببندد. هوا جون می داد برای نفس کشیدن و دویدن. بابا پیاده شد و نایلون های خریدی که برای عمه کرده بود رو بیرون آورد. رو به مامان گفت: بریم.

با هم توی کوچه ی خلوت پر از برف و یخ حرکت کردیم و مراقب بودیم که سر نخوریم. شوهر عمه عطیه خیلی زود فوت شده بود و بچه ای نداشت. گاهی بچه های دو تا برادرش بهش سر می زدند ولی اغلب تنها بود. وقتی آقاجون رو برای دیدنش می آوردم خیلی ذوق زده می شد و به زور ما رو چند هفته نگه می داشت. اگر فریبا مرخصی نمی داد، برمی گشتم تهران و دوباره برای آوردن آقاجون می اومدم. آقاجون همیشه ترجیح می داد از من بخواد بیارمش تا بچه هاش رو از کار و زندگی نندازه. من هم فقط نصف هفته کار می کردم و وقتم از بقیه آزادتر بود.

جلوی در آهنی سفید رنگ رسیده بودیم. بابا زنگ زد و چند دقیقه بعد صدای عمه از حیاط شنیده شد که با لهجه ی محلی گفت: کیه؟

بابا جواب داد: مهمون نمی خوایید؟

در باز شد. عمه با لبخند و البته بدون لهجه گفت: بفرمایید. خوش اومدید.

جلوی مهمون هایی که از تهران می اومدند فارسی غلیظ حرف می زد. یادم میاد اولین باری که دست خط خوبش رو دیدم باور نمی کردم که مال یه پیرزن باشه. بابا رو بغل کرد و بعد از کلی ماچ و بوسه ولش کرد. از لبخند روی لب بابا حس کردم یه کم خوش اخلاق شده. با من و مامان هم احوالپرسی گرم کرد. با هم وارد حیاط پر از درخت و شیب دار خونه شدیم. از پله های فلزی که کاملاً با موکت پوشیده شده بود بالا می رفتیم و آب از شیروانی ها می چکید. عمه مدام تعارف می کرد.

خونه مثل همیشه بود. شبیه خونه ی همه ی زن های تنها. کنار بخاری نفتی رفتم و دست هام رو گرم کردم. یه چراغ گرمکن علاءالدین هم توی اتاق پذیرایی روشن بود و کتری بزرگی که برای رطوبت هوا بود، روش بخار می کرد. روستا هنوز گاز نداشت و لطفش هم به همین بود. خونه های با نمک شیروانی دار و حیاط های بزرگ پر از درخت و گل. البته الان که فصل زمستون بود سر سبزی در کار نبود.

عمه مشغول آماده کردن سفره ی صبحونه بود و هر چی می گفتیم صبحونه خوردیم باور نمی کرد. دل توی دلم نبود که ببینم این قالیچه ی کذایی چیه که حتی بابا هم ندیده بودش.

کنار مامان نشسته بودم و نون و پنیر محلی می خوردم. مامان به زانوم زد. نگاهش کردم که با چشم و ابرو یادآوری می کرد که من تو راه شیرکاکائو و کیک و یه کاسه حلیم خوردم. یاد رژیم و باسنم افتادم. نون شیرین محلی رو با افسوس توی سفره گذاشتم. بابا فقط یه چای خورد و با تشکر کنار رفت. منتظر بودم حرفی بزنه اما از وقتی قاب عکس قدیمی آقاجون رو توی اتاق پذیرایی دیده بود تو حال و هوای دیگه ای رفته بود. عکس آقاجون کنار عکس پدر بزرگ میعاد و عکس پدرشون آویزون بود.

عمه خواست ظرف ها رو جمع کنه که من بلند شدم. کنار بابا نشست و درباره ی آقاجون حرف زد. فضای بینشون خیلی ناراحت کننده بود و حس کردم الان گریه زاری مامان راه می افته. من هم یه کم حالم گرفت و برای اینکه بدتر نشم، مشغول شستن استکان ها شدم. هر وقت حال من بد می شد حتماً یه اتفاق بدی بعدش می افتاد.

وقتی بیرون اومدم همه سکوت کرده بودند. چند دقیقه بعد بابا گفت: عمه جان! آقام اینجا یه قالی داشته؟

عمه کمی فکر کرد و جواب داد: قالیچه ی ترنج رو میگی؟

- آره.

- تو انبار خونه سنگیه.

خونه سنگی، خونه ی پدریشون بود که حالا خراب شده بود. نزدیک پرچین های انتهایی همین باغ بود. مامان گفت: بخشیده به سحر، می خواد یادگاری نگه اش داره.

عمه به من نگاه کرد و گفت: به تو؟

- بله.

سر تکون داد و گفت: پس به تو رسید.

به سمت بابا برگشت: کلید انبار و صندوق رو میدم، خودم پای راه اومدن ندارم.

نیم ساعت بعد بابا در حال باز کردن قفل قدیمی در انبار بود و من به زور دنبالش راه افتاده بودم. باغ بزرگی بود که عمه برای آبیاری درخت هاش از آبیاری محل کمک می گرفت. فروش گردوها و سیب ها درآمد قابل توجهی داشت که از هزینه های عمه زیادتر می شد. تمام سعی ام رو می کردم که گلی و کثیف نشم. وقتی وارد انبار شدیم، بابا چراغ شارژی توی دستش رو روشن کرد. این انبار سیم کشی برق نداشت. نورش رو زیاد کرد و جلوتر از من راه افتاد. انبار زیاد بزرگ نبود اما پر از اسباب و وسایل های مختلف و اغلب به دردخور بود. حالا دیگه مطمئن شده بودم که چیز قیمتی ای اینجا پیدا نمیشه و فقط به خاطر کنجکاوی بود که بین وسیله ها می گشتم. مواظب ناخن هام بودم که خراب نشند.

با وجود چراغ باز هم همه جا تاریک و مرطوب بود. بابا هم می گشت و صدای برخورد وسیله هایی مثل چراغ و گلدون و ظرف توی سکوت سه ساله ی بینمون می پیچید. باز همون حس عجیب و خاص سراغم اومده بود. حسی که بعد از فوت آقاجون خودش رو نشون داد. بی اراده به سمت راست چرخیدم و سماور مسی ای رو بلند کردم. چیزی از پشتش نظرم رو جلب کرد. دست بردم و جلوتر آوردمش. یه صندوق قدیمی بود. به بابا گفتم: اینجاست. به طرف من برگشت و چراغ رو بالا گرفت. صندوق رو جلوتر آورد و مشغول ور رفتن با قفل زنگ زده ی درش شد. همین که باز شد چراغ رو بلند کردم. با اطمینان غیر قابل انکاری می دونستم که با چی مواجه میشم. داخلش کاملاً خشک بود و قالیچه ی لوله شده بین یه پارچه ی قرمز پیچیده شده بود. بوی نفتالین و مواد نگه دارنده تو فضا پیچید و من جلوی بینیم رو گرفتم. بابا قالیچه رو بیرون آورد. صندوق رو سر جای اولش هول داد و گفت: صندوقش سنگینه.

بی توجه به من راه افتاد. دوباره دنبالش دویدم. چراغ رو خاموش کرد و من هم بیرون اومدم. در رو قفل کرد. چیزی که توی دست هاش گرفته بود خیلی کوچیک و کهنه به نظر می رسید.

بابا کلیدها رو به عمه برگردوند و قالیچه رو روی زمین ایوان گذاشت. از این همه هیجان که سعی می کردم کنترلش کنم، تعجب کرده بودم. قالیچه رو پهن کرد و همه بهش زل زدیم. طولش بیشتر از یک متر نبود. طرح شلوغی از گل و بوته و ترنج و خطوط مختلف داشت که هیچ چیز خاصی رو نشون نمی داد. حتی طرح ها قرینه هم نبودند. یکی دو قسمتش هم جویده شده بود. توی دلم خندیدم و گفتم «شاید عمه مزگان درباره ی دیوونگی آقاجون حق داشت!». به هر حال یادگاری باحالی بود و همیشه من رو به یاد آقاجون مینداخت. سرم رو بلند کردم. عمه و مامان به من نگاه می کردند و مامان کمی غمگین به نظر می رسید. لبخند زدم و گفتم: بامزه ست!

هر دو خندیدند و همراه بابا به سمت اتاق پذیرایی رفتند. دوباره به قالیچه نگاه کردم. روی گل هاش دست کشیدم. انگشتم رو روی حاشیه اش حرکت دادم. روی نقش هایی که حالا انگار پررنگ تر شده بود. گوشه ش رو برگردوندم و طرح های پشتش رو بررسی کردم. دست هامزمختو آفتاب سوخته شده بود. مرد کنارم زانو زد و قالیچه رو جمع کرد. گرد و خاک توی هوا بلند شد که با دست پس زد. با کلمه ها و لهجه ای که چیزی ازش سر در نمی آوردم، جمله ای گفت. چیزی نفهمیدم اما بلند شدم و کوله بار رو روی دوشم انداختم. آفتاب توی صورتمون می خورد و همراه هم حرکت می کردیم. مرد به دره های اطراف اشاره می کرد و حرف می زد. نگاهم رو به همون سمت برگردوندم و به نقطه ای خیره شدم. اصلاً نمی دونستم کجام. جمله هایی رو به زبون می آوردم که مفهومش رو نمی فهمیدم. حتی صدام عوض شده بود و به وحشت افتاده بودم.

شونه هام تکون می خورد و آسمون جلوی چشمم حرکت می کرد. نگاهم به صورت عمه میخکوب شده بود که دست هاش روی شونه هام بود و توی چشم هام دقیق شده بود.

—حالت خوبه دختر؟!—

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی قفسه ی سینه م فشار دادم. حس کردم اگر دیرتر رسیده بود، خفه شده بودم. به اطراف نگاه کردم. هنوز توی ایوان خونه بودیم و آسمون اون طرف پنجره ابری و گرفته بود. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: خوبم.

-صدات زدم بیای میوه بخوری.

-ببخشید حواسم نشد.

-زل زده بودی به این فرش!

دوباره به قالی نگاه کردم و مردد گفتم: عمه جان!؟

-بله.

-این اواخر آقا جون...

سکوت کردم که گفت: چی؟

-نمی دونم... رفتارهای خاصی می کرد.

-برادرم از همون جوونی یه حالت هایی داشت.

توی دلم خالی شد و پرسیدم: چه حالت هایی؟

شونه م رو فشار داد و گفت: چی شنیدی؟ خودش حرفی زده؟

-نه...

-آقا جاننت آخر عمر مشاعرش رو از دست داده بود.

حالا چهره اش خیلی ناراحت شده بود. دیدم خیلی نگرانش کردم، سر تکون دادم و گفتم: همینطوری یادش کردم. خدا بیامرز دش.

بلند شد و با دست کمرش رو نگه داشت. گفتم: خوبید؟

-آره. بریم تو اتاق.

قالیچه رو لوله کردم و همراهش به اتاق پذیرایی رفتم. اصلاً نمی خواستم کوچکترین فکری در مورد علائم و توهم هام بکنم. واقعاً می خواستم به اعماق ذهنم برونمش و دیگه هرگز بهش اهمیتی ندم.

۳۰

آشغال ها و پوست های مرغ رو توی پیاده روی پایین پنجره ی اتاقم انداختم. گربه از کنار سطل زباله ی بزرگ چند متر اون طرف تر تگون خورد. منتظر بودم که به سمت مرغ ها بیاد. پرده بیشتر کنار رفت و امین نزدیک گوشم گفت: انقد به اینا غذا نده، دور خونه پر از گربه شده.

عصبانی از پنجره دور شدم و گفتم: بیرون که نرم، با تلفن که حرف نزدم، زنگ موبایلم که بلند نشه، به گربه ها هم غذا ندَم، پس چه گهی بخورم تو این خونه!!

امین با خنده پنجره رو بست گفت: خفه، آبرومون رفت!!

-یه چیزی هم بدهکار شدیم!

مامان از پذیرایی بلند گفت: بیا به من کمک کن.

رو به امین گفتم: همینجوری سرت رو ننداز پایین بیا تو اتاقم!

-چه پررو شدی هنوز نیومده.

از اتاق بیرون رفتم و به مامان گفتم: یه چیزی به این گل پسرت بگوها!

مامان اخم کرد و گفت: حالا بابات نیست، دور ور ندار واسه من.

وارد آشپزخونه شدم و مامان رو به امین گفتم: نیش رو ببند.

بالای قابلمه ها ایستادم و گفتم: بچه ها می خوان بیان؟

-امیر، مهندس رو دعوت کرده.

یه جوری می گفت «مهندس» که انگار درباره ی پسر ارشدش حرف می زنه!

-امیر اگه دوست داره، خونه ی خودش دعوت کنه. از کیسه ی خلیفه می بخشه؟!

امین حرفم رو تأیید کرد. مامان خندید و آخرین سیب رو هم از سبد برداشت که خشک کنه. میوه ها برق می زدند.

-امیر گفته ما رفتیم دنبال قالیچه، اون بنده خدا هم دلش خواسته قالیچه رو ببینه... گفتم دعوتش کنه.

به من نگاه کرد و ادامه داد: چیه مگه؟

-حالا چرا انقدر با امیر جور شده؟

-چه عیبی داره. هم سن و سالند دیگه.

-امیر چرا درباره ی من باهاش حرف می زنه؟

مامان ابروش رو بالا انداخت و با کنجکاو ی گفت: درباره ی تو؟!!!

سریع گفتم: چیکار مونده؟

-برنج بشور.

دو ساعت بعد همه توی پذیرایی نشسته بودند و جای ساغر خیلی خالی بود. نیلوفر کنار من مشغول پوست کندن

نارنگی بود. نصفش رو به سمت من تعارف کرد و گفت: از ساغر خبر نداری؟

نارنگی رو گرفتم و گفتم: دیروز یه سر زد، ببینه این قالیچه ی کدایی چه شکلیه!

لبخند زد و گفت: با این ارثیه ت همه رو گذاشتی سر کار.

و به میعاد که وسط بابا و امیر، روی مبل سه نفره گیر کرده بود، اشاره کرد.

خندید. خودم هم خنده م گرفتم. راست می گفت. یه پر نارنگی خوردم و دوباره به سمت میعاد برگشتم که در حال صحبت با امیر بود. از اینکه هر وقت می خواست یه بهانه جور می کرد که به اینجا سر بزنه مشکوک شده بودم. به نظر نمی رسید کشتی نسبت به من داشته باشه. مسلماً عاشق ها انقدر بی تفاوت و سرد رفتار نمی کنند. شاید اصلاً بلد نبود چطوری باید احساسش رو نشون بده! حتی سعی نمی کرد بیرون از این خونه من رو ببینه. به فکر خودم خندیدم. آخرین پر نارنگی رو خوردم. نیلوفر آروم گفت: چرا هیچ وقت با مادرش نمیاد؟

من دلیل زنده ش بودم. مادرش نمی خواست خانواده ی ما فکر و خیالی به سرشون بزنه. نیلوفر وقتی سکوت رو دید دستپاچه نگاهم کرد و دقیقاً حس کردم که می خواد عذرخواهی کنه ولی نمی دونه بابت چی! از اینکه اطرافیانم رو تو همچین موقعیتی قرار داده بودم منتفر بودم. امیر به من نگاه کرد و گفت: سحر میری قالی رو بیاری؟ آقای مهندس چیزهای قدیمی رو دوست داره.

-شستمش، تو بالکن امینه.

میعاد با تعجب نگاهم کرد که گفتم: کوچیکه، انقده.

با دست طولش رو نشون دادم. میعاد بلند شد و گفت: میشه ببینم؟ خیلی کنجکاو شدم.

تو دلم گفتم «تو که دیگه بلند شدی، اجازه گرفتنت چیه؟» و به سمت اتاق امین حرکت کردم و بلند گفتم: بفرمایید.

آستین های پلیور سرمه ایش رو بالا کشید و دنبال من راه افتاد. برق بالکن رو روشن کردم و درش رو باز کردم. تعارف زدم: بفرمایید.

-شما بفرمایید.

-نه. خواهش می کنم!

دیدم داخل نمیره، خودم حرکت کردم که جلوی در محکم به هم خوردیم و شیشه ی در هم تگون بدی خورد و لرزید. خودش رو به گوشه جمع کرد و شق و رق ایستاد. من در حالیکه به زور جلوی خنده م رو گرفته بودم و آرنجم رو می مالیدم وارد شدم. با لبخند گفتم: بفرمایید... انگار این در مشکل داره.

با اخم و «یاالله» گفتن وارد شد و گفت: با من؟

-واسه عظمت روحی شما کوچیکه... باید ببخشید.

اخمش بیشتر شد. کنار قالیچه که کف زمین بود و انتهایش از زیر نرده ها آویزون بود نشستم و گفتم: اینه.

اون طرف بالکن روی پاهاش نشست و به قالیچه دست کشید. اون مات نقش های قالی شده بود و من مات اون. تا حالا با لباسی غیر از کت و شلوار ندیده بودمش. سنش رو کمتر نشون می داد و انصافاً بهش می اومد. آروم گفتم: کجا بود؟

-انبار ته باغ عمه عطیه.

با تعجب گفتم: خونه سنگی؟!

-آره. تو یه صندوق.

با اخم سر تگون داد و گوشه ی فرش رو گرفت که برگردونه. به نظر زیادی کنجکاو می اومد. فرش رو به طرف خودم کشیدم و گفتم: خیسسه... بهتره بریم.

دوباره دستش رو به طرف فرش برد که بلند شدم و گفتم: بفرمایید، منتظرند. درست نیست تنها باشیم برادر!

مجبور شد که بلند بشه و متفکرانه نگاهم کرد. به در اشاره کردم. با پوزخند گفتم: می ترسم دوباره بازی در بیاره.

-من ضمانتش رو می کنم.

-کی ضمانت شما رو می کنه؟

واقعاً فکر می کرد عمداً بهش خوردم؟! این چه ش بود؟ بالاخره بیرون رفتیم و وسط اتاق گفتم: راستی...

به سمتش برگشتم و گفتم: بله؟

-امیر گفت از خیاط خونه اومدی بیرون.

-منظورش مزون بوده، بله.

-منشیم رفته شهرستان!

-براش دعا کنم؟

-اگه می خواييد، می تونم با رئيس شرکت صحبت کنم شما به جاش بياييد.

-رشته ی من طراحی دوخته... بيام شرکت معماری؟!

-کارهای اپراتوری که بلدين. نه؟

سر تکون دادم و گفتم: آره. ولی می خوام يه شغل مناسب تر پيدا کنم.

سرش رو پايين انداخته بود و یکی از ساعدهاش رو فشار می داد. خواستم حرکت کنم که دوباره با من گفت: تو اين اوضاع بیکاری؟!

گيچ نگاهش کردم. داشت اصرار می کرد. نمی دونستم چرا. شايد می خواست هر روز من رو ببينه!! شايد کارهاش لنگ منشی بود! شايد دلش برای من سوخته بود و می ترسيد باز هم دست به خودزنی بزنم. از فکر آخرم عصبانی شدم و گفتم: بفرماييد. منتظرند.

با دست به بیرون اشاره کردم که سرش رو بلند کرد. ابروش رو بالا انداخت و با حالت وسوسه کننده ای گفت: حقوقش بالاست ها!

لبخند زد. همه فکر می کردند من آدم پولکی ای هستم. تا يه حدی بودم ولی نه سر هر چیزی.

-مثلاً چقدر؟

-یک و پونصد.

برای يه منشی ساده حقوق خوبی بود. برای اینکه بی خیال بشه گفتم: من دو ميليون می گیرم.

اخم کرد و زود تر از من به طرف در رفت. من هم نيشم رو بستم و بیرون رفتم. بابا به من چپ چپ نگاه کرد. شايد لغتش داده بوديم. حتماً می ترسيد جوون مردم رو از راه به در کنم. وقتی ميعاد با حالت عادی کنارشون نشست و شروع به صحبت کرد، بابا هم سرش رو برگردوند. از حرف های ميعاد با امير فهميدم که از نظر اون هم فرش ارزش مالی نداشت.

۳۱

صفحه ی بعدی رو آوردم و مشغول گشتن شدم. تا حالا هيچ کاری که حداقل يه ذره به رشته م نزديک باشه پيدا نکرده بودم. از استخدام اداره های دولتی هم که نااميد شده بودم. فکر می کردم فريباً به يه هفته نکشيده، ازم می خواد که برگردم ولی هيچ خبری نبود. چند دقيقه پيش با هانی و مهديس حرف زده بودم و اون ها هم به چيز خاصی اشاره نکرده بودند. تنها چیزی که دستگیرم شده بود اين بود که نازی روزهای زوج جای من رو پر کرده بود. هانی هم خیلی خوشحال به نظر می رسيد. هر دو تأکيد کرده بودند که قاليچه رو به يه فرش فروش نشون

بدم و عکس العملش رو ببینم. خودم هم به این نتیجه رسیده بودم که شاید قیمت داشته باشه. اصلاً به خاطر همین رفته بودم دنبالش.

روزنامه رو بستم و روی میز شیشه ای آشپزخونه هول دادم. موبایلم رو برداشتم و کارت خانوم حمیدی رو جلوم گذاشتم. باز مسئول سالن عروس بودن که از هیچی بهتر بود. بعد از دو تا بوق جواب داد: بله؟

- سلام. سالن عروس نگین؟

- بله. امرتون؟

- می تونم با خود خانوم حمیدی صحبت کنم؟

- نه عزیزم. ایشون نمیان سالن.

- پس...

- متأسفانه من نمی تونم شماره ی شخصیشون رو در اختیار کسی بذارم.

- بله. متوجه ام.

- می تونید پیغام و شماره بذارید.

- دنبال کسی برای بخش فروش سالن می گشتند.

- هفته ی پیش استخدام شدن خانومی.

- بله.

- کمکی از من بر میاد؟

- موفق باشید. خدائگهدار.

گوشی رو روی میز پرت کردم. بله متوجه شدم که دنیای ناز کردن نیست. سریع گوشی رو برداشتم و دور و برش رو بررسی کردم که از همین هم نیفتم! بعد روی میز دست کشیدم که ترک نخورده باشه.

مامان جلوی این ایستاد. تلفن توی دستش بود. گوشی رو پایین آورد و گفت: امیر میگه مهندس منشی لازم داره.

- به امیر بگو «خب؟»

- میگه حقوقش هم خوبه.

ای بابا باز حرف حقوق اومد وسط. شیطونه می گفت این گلدون رو پرت کنم وسط پذیرایی ها!! در عوض سکوت کردم و به سمت اتاق رفتم. ماما هم دنبالم راه افتاد و گفت: امیر میگه به شرطی که آبروریزی نکنی.

عصبانی برگشتم و دستم رو دراز کردم.

– گوشی رو بده به من.

مامان چشم هاش رو گرد کرد و عقب رفت. دوباره سعی کردم گوشی رو بگیرم که باز دستش رو عقب کشید.

– بهش بگو من کمتر از دو میلیون نمی گیرم!

مامان توی گوشی گفت: شنیدی امیر؟

و آرام خندید و به سمت آشپزخونه رفت. امین جلوی در اتاقش ایستاد و گفت: بگو نظر امین رو دو و پونصده.

رو به من ادامه داد: شاید این دست از گدابازی برداره!

– گدا عمه ته.

– عمه ی تو هم میشه.

– بشه.

– پسفردا ولنتاینه.

– کادوش رو دوست دختر تو بگیره... پولش رو من بدم؟!

سر تکون داد و گفت: واقعاً که. هیچکی به فکر من بدبخت نیست.

روی تخت دراز کشیدم و امین همزمان که از اتاق دور می شد می گفت: بابا هم پول اون دو ماهی که تابستون براش کار کردم رو نداد.

صدای مامان از دور اومد: تو چی میگی؟ مته کنیز حاج باقر!

سریع بلند شدم و لباس بیرون پوشیدم. تا بابا نیومده بود باید قالیچه رو به چند تا از فرش فروش های محل نشون می دادم. اگر چیز عتیقه ای بود از رفتارشون می تونستم بفهمم. حاضر شدم و بیرون رفتم. رو به امین گفتم: بیا این قالیچه رو بردار، ببریمش به چند نفر نشون بدیم.

هر دو با تعجب به من نگاه می کردند که آخر مامان گفت: دندون اسب پیشکشی رو نمی شمرن. مگه نگفتی یادگاری؟

– چیکار کنم؟ مگه خودم خوشم میاد که بفروشم؟

– می خوای بفروشی؟!

– اگه خیلی قیمتی باشه.

امین زد زیر خنده و گفت: اون؟!

- نه اون یکی!... پاشو حاضر شو.

- فکر می کنی چقدر ازت می خرن؟

- شاید عتیقه باشه... از این فرش صادراتی ها.

حالا مامان هم کرکر می خندید.

- حالا بردارش، شاید باشه.

خودم هم می تونستم حملش کنم ولی بهتر بود کسی همراهم باشه. مامان سر تکون داد و رفت. امین گفت: مگه من حمالم؟!

- پسفردا ولنتاین نیست دیگه؟!

سریع گفت: هیس.

و به سمتی که مامان رفته بود نگاه کرد.

- به تو هم میگن خواهر؟

- میای یا نه؟

- پس صبر کن موتور علیرضا رو بگیرم.

یه ربع بعد منترک موتورش نشسته بودم و قالیچه هم پشتمون با طناب بسته شده بود. حالا می تونستیم از محله مون هم خارج بشیم چون اکثر کاسب های محل بابا و ما رو می شناختند و ممکن بود حرفی از ما بهش بزنند، در حالیکه بابا خبری از ماجرا نداشت و این بد بود. یا اگر قالیچه بی ارزش بود آبروی بابا رو برده بودیم و پدر هردومون رو درمی آورد.

چند تا چهارراه رو رد کرده بودیم و من تازه داشتم با موتور سواری حال می کردم که چشمم به مغازه ی فرش فروشی افتاد و گفتم: امین نگه دار!

کمی رد کرده بود که انداخت توی پیاده رو و موتور رو جلوی در مغازه پارک کرد.

پیاده شدم و گفتم: قفلش کن موتور مردمه.

امین «باشه» ای گفت و موتور رو قفل زد. قالی رو برداشت و با هم وارد مغازه شدیم که بالای درش قفس دو تا مرغ عشق بود. همین که پامون رو داخل گذاشتیم، ویغ ویغ پرنده ها شروع شد. یکی از مردها به سمتمون اومد و با برانداز کردن هر دو گفت: بله.

به امین که مثل ماست ایستاده بود، اشاره کردم. فرش رو روی دوازده متری ای که نصفش پهن بود گذاشت و لوله رو باز کرد. من گفتم: حاج آقا یه فرش از پدربزرگم بهم رسیده که هر کی دیده گفته قیمتیته. امین آروم به کفشم زد. روی لبش لبخند بود. ادامه دادم: می خواستم نظر شما رو هم بدونم.

مرد عینکش رو از جیبش بیرون آورد و گفت: سلام.

از بس هول بودم «سلام کردن» یادم رفته بود. هر دو با هم گفتیم: سلام.

مرد خندید و عینک رو به چشمش زد. مرد دوم هم که مسن تر بود بلند شد و به سمت ما اومد. روی پرزهای از بین رفته ی فرش دست کشیدند و چند بار پشت و روش رو بررسی کردند. بعد از مدتی مرد اولی به من گفت: کی بهت گفته قیمتیته؟

- هر کی دیده.

- از کجا آوردی؟

- خونه ی پدربزرگم. طالقان.

- قدیمی هست ولی...

- ولی چی؟

مرد دوم گفت: هر چیز قدیمی ای که قیمت نداره دخترم!

ای بابا. حالا نمی شد من یه بار توی عمرم شانس بیارم؟!

- یعنی هیچی نمی ارزه؟

- یادگار پدریت رو نگهدار.

خواستم بگم «منتظر اجازه ی شما بودم» ولی فقط تشکر کردم. امین فرش رو دوباره لوله کرد و با خداحافظی از مغازه بیرون اومدیم. سریع گفت: دیدی گفتم.

- خب حالا. بیا جایزه بگیر.

- قالیچه ت ارزش نداره، چرا پاچه ی منو می گیری؟

- زود باش.

مشغول باز کردن قفل موتور شد و گفت: این «همه» ای که می گفتمی دقیقاً کیا بودن؟

- روشن کن... نمک نریز.

پرنده ها دوباره ویغ ویغ کردند که گفتم: چخه!!

صدای خنده ی امین بلند شد و پشت موتور نشست. من هم ترکش نشستم و گفتم: یه مغازه ی دیگه بریم... این ها که چیزی سرشون نمی شد.

امین باز هم خندید و حرکت کرد. با اینکه هوا سرد بود و باد توی صورتمون می خورد ولی خیلی خوشم اومده بود. احساس رهایی و پرواز داشتم. باید به شوهر فرضیم می گفتم به جای ماشین موتور بخره. امین هم مدام گاز می داد. یه فرش فروشی دیگه پیدا کردیم و جلوش نگه داشتیم. موقع داخل رفتن از شیشه به صورتم که احتمالاً سرخ شده بود نگاه کردم اما چیزی پیدا نبود.

یه مرد تسبیح به دست پشت میزش نشسته بود. جلوتر رفتیم و سلام کردیم. تسبیح رو روی میز گذاشت و منتظر حرف زدن ما موند. همون قصه ی قبلی رو براش تکرار کردم. از جاش بلند شد و گفت: کجاست؟

امین قالیچه رو پهن کرد. به صورت مرد زل زدم که واکنشش رو ببینم ولی کاملاً بی تفاوت فرش رو بررسی می کرد. بعد از پنج دقیقه چپ و راست کردن و با ذره بین نگاه کردن، عاقبت گفت: عجیبه!

با علامت سوال به امین نگاه کردم که اون هم شونه بالا انداخت. مرد دوباره گفت: ولی نمی ارزه!

با حرص به صورتش نگاه کردم که توضیح بده. ادامه داد: هر چی که رنگ و روش رفته باشه که صادراتی نیست جانم!

چیزی نگفتم و امین مشغول جمع کردن فرش شد.

- گوشت که نداره. طرحش هم اصیل نیست. احتمالاً یه نقش محلیه. طرح دو طرف هم که هماهنگ نیست!!!...
شرمنده جانم!

- خواهش می کنم. ممنون.

- می خوایید بذارم این گوشه اگه مشتری داشت، خبرتون کنم؟

سریع گفتم: نه نه می بریمش.

- هر طور صلاحه.

- ممنون

بیرون اومدیم و من این پا و اون پا کردم که شاید دنبالش بیاد. از حرف آخرش مشکوک شده بودم ولی مرد سراغ کار خودش رفته بود. امین گفت: زوره مگه؟!... بازم بگردیم؟

- بریم خونه.

زیاد دور نشده بودیم. خوشبختانه قبل از رسیدن بابا برگشتیم و امین فوری موتور رو به صاحبش برگردوند. مامان گفت: چی شد؟

من: هیچی حالشون نیست.

امین: گفتند نمی ارزه.

مامان: بی خود خودتون رو خسته کردید.

به طرف اتاقشون رفت. دو تا تراول ۵۰ تومنی از کیفم بیرون آوردم و روی میز کامپیوتر امین گذاشتم.

– گرون تر نخریا!

– یه کاری می کنم.

– با کادوهایی که از پسرهای دیگه هم می گیره، بسشه!

لبخند زدم که گفت: فکر کردی همه مته...

می خواست بگه «مته تو» که با دیدن ابروی بالا رفته و اخم من ساکت شد. فوری یکی از تراولها رو از دستش در آوردم و همزمان که بیرون می رفتم گفتم: می ترسم سردیش شه.

صداش از پشت سر می اومد: بی شعور!

بخش دوم

۱

در آپارتمان رو بستم. تو ماشین میعاد نشستم و گفتم: سلام.

جواب سلامم رو داد ولی حرکت نکرد. نگاهش کردم و گفتم: نمیریم؟

– مقنعه بزنید. شال مناسب نیست.

– مگه شرکت خصوصی نیست؟

با اخم به صورتم نگاه کرد و گفت: خب باشه!

با حرص پیاده شدم و به خونه برگشتم. مانتوی دکمه دار مشکی و جین آبی پوشیده بودم. از میله ی بالای کمد مقنعه ی سرمه ای رو برداشتم و سر کردم. آرایشم خیلی کم بود. حتی برعکس همیشه کفش بدون پاشنه پوشیده بودم. دیگه نزدیک بود از تیپم افسردگی بگیرم. وقتی برگشتم اخمش باز شده بود. توی ماشین نشستم و حرکت کردیم.

مشغول بررسی اوضاع بودم و دلشوره داشتم. دیروز امیر زنگ زده بود و گفته بود که شرکت حقوق دو میلیون رو قبول کرده. من هم دیگه نتونستم جلوی همه مخالفتی بکنم. اتفاقاً خوشحال هم بودم. اینطوری اگر چند سال کار می کردم، با پول هایی هم که تا به حال جمع کرده بودم می تونستم یه سالن مد بزنم. کافی بود که چند سال دندون رو جگر بذارم.

آسمون گرفته بود. زمین هم از بارون دیشب خیس شده بود. بابا از میعاد خواسته بود که روز اول خودش من رو برسونه که مسیر رو یاد بگیرم. چند دقیقه بود که سکوت کرده بودیم. دستش رو به سمت ایستگاهی که نزدیک بود بلند کرد و گفت: اینجا سوار میشی.

هنوز آدرس رو نداشتم. مثل بچه ها پرسیدم: چند تا ایستگاه بعد پیاده شم؟

- دقیق نمی دونم... دو تا بعد از نواب.

دوباره حواسم به جغد سیاهی پرت شد که از آینه آویزون بود. فقط رنگش با جغدی که به من داده بود فرق داشت. خیلی با نمک بود.

- رئیس شرکت نمی دونه ما فامیلیم. من یکی از آشناهای شوهر خواهرتم.

- فامیلی هامون یکیه!!!

- تشابه اسمی.

توی دلم گفتم «مگه مردم خرنده» ولی سکوت کردم. خودش گفت: از من چیزی نمی پرسند که مجبور باشم دروغ بگم.

- من دروغ بگم اشکالی نداره؟

- شما گناه های بدتر از دروغ هم کردید.

کاملاً خونسرد بود. من هم سعی کردم لحنم خونسرد باشه.

- اون ها در مقابل چیز باارزش تری بود!

و جلوی چشم های رنجیده ش با پوزخند نگاهش کردم. دوباره سکوت شد. حس کردم به جای تشکر بابت پیدا کردن کار برام، ناراحتش کردم ولی مطمئن بودم که حرف زدن من باعث ناراحتی بیشترش می شه تا تلطیف فضا. خودش سکوت رو شکست: توی اینجور محیط ها هر چی کمتر با کارمندا قاطی بشی، بهتره.

- احتیاجی به گفتن شما نیست.

- مراقب رفتارت هم باش. من آبرو دارم.

عصبانی شدم و گفتم: رفتار من رو پای شما نمی نویسند.

- مُعرفت منم!

جوابش رو ندادم. چشمم به دستش روی فرمون افتاد که حلقه ی نقره ای رنگی رو تو انگشت حلقه انداخته بود. شاید دوباره سراغ مریم رفته بود. شاید یکی دیگه. چقدر بی خبر. ناراحت شده بودم و اصلاً نمی تونستم انکار کنم. مگه ممکن بود به کسی چیزی نگفته باشه! سرم رو به سمت جغد که مثل اون شب غمگین نگاه می کرد برگردوندم. باز به حلقه نگاه کردم که فرمون رو حرکت داد و دستش از دیدرس خارج شد. از آینه بغل به خودم نگاه کردم. لب و لوجه م آویزون شده بود. این چه وضعی بود؟! سریع لبخند زدم و سعی کردم هر حس مسخره ای رو از خودم دور کنم.

دستم رو بلند کردم که جغد رو تکون بدم ولی توی نیمه راه پایین آوردم. ترسیدم دوباره مجبور بشه عروسکش رو بده به من. چند دقیقه بعد به ایستگاهی اشاره کرد و گفت: اینجا پیاده میشی.

توی خیابونی پیچید و پارک کرد. به اطراف نگاه کردم و گفتم: کجاست؟

- اونجا.

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم. دور بود.

- درست نیست تو پارکینگ شرکت از ماشین من پیاده بشی.

این آدم به چه چیزهایی که گیر نمی داد! در ماشین رو باز کردم که گفت: طبقه ی دوم، اتاق مدیر پروژه... این هم کلید.

کلید رو از دستش گرفتم و سعی کردم لرزش دستم رو پنهان کنم. واقعاً استرس گرفته بودم. آروم گفتم: نباید خودم رو به رئیس‌تون معرفی کنم؟

- لازم نیست... اون وقتش مهم تر از این حرف هاست.

آخرین کنایه رو هم تحویلیم داده بود. استرس نمی داشت جوابی بدم. خودش فهمید وقت مناسبی برای کل کل نیست و مودبانه گفت: منظورم اینه که بیشتر روزها نیاید.

- باشه.

پیاده شدم و راه افتادم. کلید رو به دسته کلید جغد سفیدم وصل کردم. فاصله اونقدرها زیاد نبود. ماشینش همچنان پارک بود. قدم هام رو تند تر برداشتم. به تابلوی بزرگ ساختمون نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. نگهبان پرسید: کار اداری دارید؟

جلوتر رفتم و گفتم: نه... درواقع... منشی جدیدم.

– جای کی؟

سر تکون دادم و گفتم: اسمش رو نمی دونم.

– منشی کی هستید؟ بدون مصاحبه؟

همین مونده بود که به همه جواب پس بدم. گفتم: مهندس نظری.

– بله. اسم شریفتون؟

– نظری.

با تعجب نگاه کرد ولی فقط گفت: بفرمایید.

ساختمون خیلی بزرگ و با معماری مدرن بود. طبقه ی اول و حیاط ساختمون شلوغ تر بود و اکثر کارمندا مرد بودند. محیط خیلی مردونه به نظر می رسید و من به همچین چیزی اصلاً عادت نداشتم. همیشه دور و برم پر از زن ها بود. کمی هم دست و پام رو گم کرده بودم ولی با دیدن خلوتی و سکوت نسبی طبقه ی دوم و یه خانوم پشت میزی توی سالن انتظار جنوبی خیالم راحت تر شد. چند متر دورتر از میز اون، نزدیک در اتاق دیگه ای میزی گذاشته بودند که احتمالاً مال من بود.

کنار در تابلوی طلایی رنگ «مدیر پروژه» با اسم میعاد نصب شده بود و به محیط قهوه ای و شکلاتی و درهای چوبی می اومد. از کار خودم خنده م گرفته بود. اینجا هم داشتم به هارمونی و کنتراست رنگ ها فکر می کردم. جلوتر رفتم و به خانومی که مانتو و شال خاکستری پوشیده بود، سلام کردم. جوابم رو داد و گفت: بفرمایید؟ طبقه رو درست اومدید؟

خانوم دیگه ای از کنارم رد شد. برگه ای رو به خانوم اول داد و به من نگاه کرد. با لبخند گفتم: من منشی جدید این اتاقم.

هر دو با تعجب نگاه می کردند. انگار داشتم اعلام می کردم که از فضا اومدم. اولی گفت: منشی مهندس نظری؟! – بله.

– خوش اومدید.

– ممنون.

به صورتش نگاه کردم که سریع لبخند زد. به سمت میز رفتم که چیزی روش نبود و کاملاً خالی بود. به طرفشون نگاه کردم و گفتم: همین جا باید بشینم؟

– بله... صبر کنید اول مهندس تأیید کنه. خودشون درخواست منشی داده بودند؟

- مگه منشی قبلی نرفته شهرستان؟

- یک سال پیش رفت.

حالا من هم تعجب کرده بودم و خانوم دوم هم انگار قصد رفتن نداشت.

- پس تو این یک سال؟!

- خودشون رسیدگی می کردند. بعضی کارها هم به عهده ی من بود.

نگاهی بینشون رد و بدل شد. کیفم رو روی میز گذاشتم و در اتاق رو باز کردم. اتاق بزرگی بود که دو بخش داشت. بخش ها با پارتیشن از هم جدا می شدند. تو قسمت اول که من ایستاده بودم، یه میز مستطیل شکل و چند صندلی اطرافش قرار داشت. به قسمت دوم سرک کشیدم. میز کار و فقط یه کاناپه ی بزرگ رو به روی میز وجود داشت. کمد و گلدون و وسیله های معمولی دیگه. لوردرایه و دیوارهای هر دو بخش هم رنگ و تم قهوه ای و کرم داشت. با خودم گفتم «به مو و چشم هاش میاد».

بیرون اومدم و روی صندلی، پشت میز خالی نشستم تا خودش بیاد و تکلیفم رو مشخص کنه. زن دوم رفته بود. دو تا مرد که یکیشون رو طبقه ی اول دیده بودم، کنار میز همون خانوم ایستاده بودند و صحبت می کردند. به نظر خیلی صمیمی می اومدند. به تابلوی اتاق دوم نگاه کردم. «مجری طرح». مسلماً این خانوم منشی این اتاق بود. پشت این سالن توی بخش شمالی فضایی بود که بالاش نوشته شده بود «بخش مالی» و با پارتیشن کرم جدا شده بود. نیمه ی دوم پارتیشن ها پلاستیکی مثل شیشه شفاف بود. ولی موقع اومدن دقیق ندیده بودم. اینطوری این سالن از پنجره های اون طرف هم نور می گرفت. در کل محیط دلچسبی بود.

یکی از مردها با لبخند گفت: شما منشی جدید هستین؟

- بله.

- موفق باشید.

- ممنون.

زن پرسید: کلید رو از خودشون تحویل گرفتید؟

- بله.

عجب آدم های فضولی بودند. مرد دوم با خنده گفت: نترس. اونقدری که نشون میده بد اخلاق نیست.

هر سه خندیدند. حوصله ی شوخی نداشتم و حرفی نزد. انتظار داشتند من روز اول کارم بگم و بخندم؟! ابرو بالا انداختم و سرم رو برگردوندم. مرد دوباره گفت: ناراحت شدید؟ خانوم ...؟

صدای میعاد از جلوی در اومد که بلند سلام کرد. به سمت صداش برگشتم. به یکی از مردها دست داد و به من گفت: بفرماید داخل.

کیفم رو برداشتم و همراهش وارد اتاق شدم. به سمت نیمه ی دوم اتاق رفتم. کیفش رو روی میز گذاشت و گفت: مگه کلید نداده بودم که بیای تو؟

- میزم بیرون بود.

پالتوش رو آویزون کرد و گفت: بچه های اینجا زود خودمونی میشن!

- من کاری به کسی ندارم.

- میگم میزت رو بیارند داخل. میز گفتگو رو هم می برند. به درد نمی خوره.

- بیرون که بهتره...

حداقل با اون زن بیرون اتاق حرف می زدم. با اخم نگاه کرد و گفت: از تو نظر نخواستم.

من هم اخم کردم و گفتم: اینجا دلگیره.

از بخش دوم که اتاق خودش محسوب می شد بیرون اومد و مجبور شدم از جلوی در کنار برم. لوردراپه نیمه ی من رو عقب کشید. نور توی اتاق پخش شد. فضا یه کم قابل قبول تر شده بود اما من هنوز غریبی می کردم. خواستم چیزی بگم که بی توجه وارد نیمه ی خودش شد و در نازک رو هم بست. می دونستم صدا واضح اون طرف میره. گفتم: آدم مزخرف!

۲

روز سوم کارم بود. تمام دو روز گذشته به یاد گرفتن کارها از منشی بیرون اتاق و گاهی هم از میعاد سپری شده بود. البته اگر مزاحمش نمی شدم و وقت داشت و حوصله ش سر جاش بود!!

شغل مورد علاقه م نبود ولی چاره ای نداشتم. کامپیوتری که تازه روی میزم گذاشته بودند رو از صبح روشن می کردم و منتظر تلفن ها یا رفت و آمد کارمندهای طبقه ی پایین می موندم. کارهایی بهم می گفت انجام می دادم. قرارهاش رو تنظیم می کردم. صورت جلسه ها و چیزهای دیگه رو هم براش تایپ و منظم می کردم. اغلب تنها بودم.

موبایلم رو برداشتم و شماره ی هانی رو گرفتم. وقت ناهار بود ولی اشتها نداشتم. حتماً بچه ها توی مزون کنار هم جمع شده بودند و خوش می گذروندند. هانی جواب داد و بعد از احوالپرسی گفت: جات راحت؟ کارت سخت نیست؟

-نه. سخت نیست. بچه ها خوبن؟

-مرضیه و مهدیس سلام می رسوند.

-سلام برسون. بگو ملالی نیست جز دوریتون.

خندید و من با تردید پرسیدم: فریبا حرفی از من زده؟

-چرا. حالت رو ازم پرسید. گفتم ماهی دو میلیون حقوق می گیری! برق از سرش پرید.

هر دومون خندیدیم. اونجا ما از صبح تا عصر کار می کردیم و براش خرید هم می کردیم، حتی بعضی کارها رو به خونه هم می بردیم. بیشتر از ۷۰۰ بهمون نمی داد. بیمه هم نبودیم. اینجا کسی کاری نمی کرد و کلی حقوق می گرفت. هانی گفت: صبر کن! دفتر تلفنم تو کیفمه.

-با منی؟

-گوشی.

چند ثانیه بعد گفت: می خواستم پیام بیرون، بچه ها ناراحت نشند.

-چی شده؟

-تو با فرزین به هم زدی؟

-چیزی بینمون نبود که بخوام به هم بزنم.

-حالا همون.

-مال خیلی وقت پیشه. چطور؟

-بهت پیشنهاد داد؟

-نه... گفتم که هیچی پیش نیومد. من پشیمون شدم، اون هم هیچ میلی به من نداشت.

چند ضربه به در خورد و خانوم منشی که اسمش «لیلا» بود وارد اتاق شد.

-مثل اینکه یه هفته پیش از فریبا پرسیده بوده که اسم من چیه و سوال های دیگه کرده.

-جدی؟

و با انگشت به لیلا اشاره کردم که یه دقیقه صبر کنه. سر تکون داد. هانی گفت: آره. مهدیس شنیده بود. این روزها هم همه ش میاد دنبال فریبا. هر دوشون یه جورایی رفتار می کنند.

خب باید حدس می زدم که صورت خوشگل و معصومانه ی هانی بالاخره یه جایی به دردش می خوره. گفتم: آدم خیلی خوبیه.

-می دونم.

-برو با فریبا جور شو که چوب لای چرخ نذاره.

-فعلاً که خودش داره با من جور میشه.

خنده م گرفت و صورت فریبا رو تصور کردم. حتماً با خودش فکر کرده که هانی بی سر و زبونه و به درد فرزین و زندگیش می خوره که البته بود. اخلاقش برعکس من تند و تیز نبود.

-من اصلاً دلم نیومد یه ذره هم سرکارش بذارم. اگه ازت خوشش میاد، قبول کن.

-معلومه که قبول می کنم. از خدامه. فقط...

-نگران نباش. تو خوب می تونی با همه کنار بیای.

-می ترسم وضعمون رو ببینن پشیمون بشن!

-کی از تو بهتر؟

خیالش رو راحت کردم و دکمه ی قطع رو زدم. با عذرخواهی به لیلا که دست به سینه ایستاده بود، نگاه کردم و گفتم: ببخشید لیلا جان! معطل شدی.

با لبخند گفت: خواهش می کنم. دیدم دو روزه اینجا تنهایی، بیا بریم پایین. هم ماکروویو هست. هم سلف.

-من غذا آوردم.

-من هم آوردم. میریم گرم می کنیم.

ظرف غذام رو برداشتم و بیرون رفتم. لیلا هم ظرفش رو برداشت و پله ها رو به سمت پایین حرکت کردیم. عمداً با اسم صداش می کردم که اون هم فامیلیم رو صدا نزنه و هر بار قضیه ی تشابه اسمی رو برای اطرافیان توضیح ندم. اما هنوز باهاش احساس راحتی نمی کردم. توی راه گفت: بیشتر کارمندها مردند. خانوم ها معمولاً نمیرن سلف.

-چرا؟

-روشون بهمون باز شده، شوخی های خرکی می کنند؛ غذا کوفتمون میشه.

به حرف خودش خندید و من گفتم: خب تذکر بدید.

-آخه با هم این حرف ها رو نداریم!

با تعجب نگاهش کردم و لبخند زدم که بی شباهت به نیشخند نبود. ادامه داد: خانوم های اینجا معمولاً اتاق خصوصی دارند، به جز ما منشی های بدبخت... من رو اینطوری نگاه نکن، سه تا زبان رو حرفه ای بلدم.

یاد رشته ی خودم افتادم و چیزی نگفتم. توی آبدارخونه چند نفری تو صف ماکروویو ایستاده بودند. لیلا من رو معرفی کرد و دوباره جلوی چشم های متعجب همه توضیح دادم: تشابه اسمیه! ایشون از آشنایان خیلی دور ما هستند.

این مورد رو نمی شد انکار کرد چون من ناگهانی و بدون مصاحبه اومده بودم.

همه ی خانم ها خیلی راحت با مردها رفتار می کردند و این صمیمیت به نظرم بی معنی بود. بیشترشون سن بالا داشتند و بهشون می خورد که متأهل باشند. تنها کسی هم که مقنعه می زد من بودم! حوصله ی شوخی های بی مورد رو نداشتم. ظرفم رو با دستمال برداشتم و به لیلا گفتم که بیرون منتظرش می مونم. توی راهرو میعاد و مرد دیگه ای که لیلا منشیش بود، مشغول گفتگو بودند. از صبح بیرون رفته بود. کلاً زیاد توی شرکت نمی موند. به کارمندهایی که از کنارش عبور می کردند فقط سر تکون می داد. خانم ها رو هم اصلاً نگاه نمی کرد. از این طرز برخورد متفاوتش واقعاً متأثر شده بودم.

بالاخره سرش رو بالا آورد و من رو از پشت شیشه ی سرتاسری ای که جداکننده ی سالن و راهرو بود، دید. سر تکون دادم اما به روی خودش نیاورد و به حرف زدنش با مرد ادامه داد. تمام حس چند ثانیه پیشم محو شد. مردی از آبدارخونه بیرون اومد و به من گفت: بوق بوق.

از جلوی راهش کنار رفتم.

– لیلا نوبتش رو به من داد.

این یعنی باز هم باید منتظر می موندم. یه لبخند نیمه جون زدم که بره ولی هنوز ایستاده بود. اصلاً از این محیط خوشم نیومده بود و تمام مدت اخم روی صورتم بود. لابد قرار بود با این ها غذا بخوریم! مرد خواست چیزی بگه که گفتم: ببخشید.

و به سمت خروجی رفتم. همون اتاق رو ترجیح می دادم. از کنار میعاد رد شدم که سریع سرش رو پایین انداخت. من هم اعتنایی نکردم و از پله ها بالا رفتم.

هنوز ظرف رو آماده ی خوردن نکرده بودم که لیلا و خانومی که روز اول دیده بودم در نزده وارد شدند و گفتند: مهمون اومده!

حرفی نزد. روی میز رو خالی کردند و دو صندلی رو از گوشه ی اتاق جلوی میز کشیدند که دور هم بخوریم. لیلا گفت: چرا انقد غریبی می کنی؟ این دوستم «سعیده» ست.

به من اشاره کرد و گفت: ایشون «سحر»

براش لبخند زدم و گفتم: کارمندهای اینجا به همه ی تازه واردها اینطوری حمله می کنند؟

هر دو خندیدند و سعیده گفت: ای وای. مزاحمت شدیم؟

– منظورم شما نیستید. کلاً می‌گم. بقیه.

– خب... فضای شرکت دوستانه ست. آخه تعداد بچه ها زیاد نیست.

تعارف کردم و وقتی تشکر کردند، قاشق اول رو به فسنجون مامان زدم. سعیده به اتاق اشاره کرد و گفت: بالاخره به جای ساکت پیدا کردیم... کاش زودتر می اومدی.

خندیدم. همینطور که می خوردم مشغول گپ زدن شدیم. لیلا گفت: چقد خودت رو جمع و جور می کنی!! ازدواج نکردی؟

و هر دو روی من زوم کردند. مشخص بود که از قصد این سوال رو پرسیدند تا شاید از زیر زبونم در بره و بگم که با مهندس نظری رابطه ای دارم.

– نه.

شالش رو شل کرد و روی گردنش انداخت.

– رشته ت چیه؟

– لیسانس طراحی لباس دارم.

لیلا تعجب کرد. سعیده لیوان رو پایین گذاشت و گفت: چقد خوب. من هم خیلی به هنر علاقه داشتم ولی حسابداری خوندم.

لیلا: تو همین بخش مالی کار می کنه.

من: موفق باشی. حسابداری که خیلی خوبه.

سعیده: آره حقوق خوبی می گیرم. تو چقد می گیری؟ این ماه تستی هستی؟

من: صحبت دقیق نکردم. منشی های اینجا چقدر می گیرند؟

لیلا: یک و پونصد. خوبه اما بیمه هم با خودمه.

من: آهان.

لیلا: با این آقای دو آتیشه چکار می کنی؟

من: آره. متوجه شدم!

هر سه خندیدیم. لیلا با خنده گفت: ساز مخالف این شرکته! بس که اینجوریه.

و ادای میعاد رو در آورد. سرش رو پایین انداخت و اخم کرد. از حرکتش دوباره زیر خنده زدم. خیلی شبیه اش بود. تازه جو بینمون بهتر شده بود. یاد بچه های مزون افتاده بودم.

لیلا: از خرطوم فیل افتاده... با اون حلقه ش.

سعیده: خوش به حال زنش. این رو که می فرسته بیرون خیالش راحت... مثل هادی نیست که من گوشت تنم آب میشه تا برگرده!

من: شوهرت اینطوریه؟

سعیده: نه با این شدت.

من: کی گفته این زن داره؟

و با سر به نیمه ی اتاق میعاد اشاره کردم. هر دو همزمان به من نگاه کردند و گفتند: نداره؟

من: داره؟

لیلا: آره بابا... دلت رو خوش نکن. خیلی وقته حلقه داره. سه سالی میشه... خوب هست ولی بهتر از اون هم طبقه ی پایین داریم.

به نظرشون خوب می اومد؟ با این اخلاق! سعیده به بازوی لیلا مشت زد و گفت: تو هم که خودت رو کشتی با اونی که طبقه ی پایینه.

لیلا صدای مظلومانه ای از گلویش درآورد که ریشه ی عشقوانه داشت. این دو تا از مهدیس هم بیشتر درباره ی پسرها حرف می زدند.

من: قبلاً کی جای من بود؟

لیلا: یه پسر دانشجو. ارشد کامپیوتر می خوند.

من: منشی مرد!

لیلا: آره. آقا با زن ها معذبه.

و با خنده ادامه داد: الان سوژه ی شرکت شده اینکه تو رو تا توی اتاقش هم راه داده!!!

دو نیمه اتاق از هم جدا شده بود اما عملاً یه اتاق بود و میعاد وقتی مأموریت می رفت قسمت خودش رو قفل می کرد. بقیه ی غذا رو هم با حرف زدن در مورد کارندهای شرکت و عادت ها و رفتارهاشون گذروندیم. من دیگه از این همه اطلاعات فشرده ی توی مغزم، گیج شده بودم.

هنوز ده دقیقه از ورود میعاد نگذشته بود که وارد اتاقش شدم و گفتم: بچ—..

- هیس.

مشغول وارد کردن چیزی به لپ تاپ بود. ساکت شدم و اطراف رو بررسی کردم. بیشترین چیزهایی که جلب توجه می کرد، گلدون بزرگ کنار پنجره و کتاب های زیاد داخل قفسه ها بود. همینطور دو تا قاب خاتم که داخلشون دو تا غزل خوشنویسی شده بود. از این فاصله خونده نمی شد. جلوتر رفتم و توی دلم خوندم

«مرا ندیده بگیرید و بگذرید از من

که جز ملال نصیبی نمیبرید از من...»

خیلی خوشم اومده بود. اون عروسک های جغد و این شعرها، حتی رنگ آمیزی و نور کم اتاق، همه چیز می گفت که این آدم خیلی احساساتیه اما ظاهر و رفتارش همه رو انکار می کرد.

- پسندیدی.

سریع به سمتش برگشتم و گفتم: بله. خیلی.

- خط من رو.

- شعر «منزوی» رو.

مکث کرد. خطش هم یه گواه دیگه... خواستم حرفی بزنم که باز با اخم گفت: چکار داشتی؟

دندون غروچه کردم. توی خونه بهتر بود. اینجا خیلی خودش رو می گرفت. با لحن جدی گفتم: بچه ها گفتند حقوق منشی ها یک و پونصده...

- قبلاً که گفته بودم.

- پس اون ۵۰۰ که رو حقوق من اومد چی؟

منظورم این بود که تکلیفش رو روشن کنم ولی با پوزخند گفت: نترس! قراره از جیب خودم بدم.

عصبانیتم بیشتر شد و گفتم: لازم نکرده.

به طرف در رفتم و همزمان گفتم: نگهدار واسه خودت جانماز و تسبیح بخر!

صداش از عقب شنیده شد: فکر می کردم به کار نیاز داری.

به سمتش برگشتم و گفتم: شما سوپرمنید؟!

سعی کرد جلوی خنده ش رو بگیره و گفت: به تو خوبی هم نیومده؟

- خوبی بی دلیل نه.

بیرون رفتم. حتی نداشت شعر دوم رو بخونم.

۳

مامان لیوان شیر رو جلوم گذاشت که گفتم: برو بخواب کله ی صبح... خودم می تونم صبحونه درست کنم.
دستش رو به طرف امین که با موهای سیخ سیخ شده و یقه ی ولو وارد آشپزخونه شده بود گرفت و گفت: عادت دارم.

رو به امین که هنوز چرت می زد، گفتم: مگه پنجشنبه ها تعطیل نبودی؟!!

- داریم میریم کوه. مرده شور بچه ها رو ببره.

- تو این سرما؟! خب بگو نمیام.

- نمیشه که. ول کن نیست اون مادر...

با ضربه ای که مامان به شونه ش زد جلوی زبانش رو گرفت و در عوض گفت: همون سعید!

با خنده لیوان شیر رو زمین گذاشتم. مامان رو به من گفت: تو که هر چی تعارف کنن می خوری. پاشو، دیرت شد.
من: حالا خوبه چاق نیستم.

امین: چه بهش بر می خوره!

بلند شدم و ظرف غذام رو توی کیفم چپوندم و بیرون زدم. دم در ساغر دستش رو به طرف زنگ برده بود. با خنده گفتم: سلام.

ساغر و کیمیا با هم سلام کردند و ساغر گفت: نه میای به من سر بزنی، نه وقتی من میام هستی!

از سه سال پیش تمام سعی ام رو می کردم که از کیوان دوری کنم. تلاش می کرد چیزی رو به روش نیاره ولی من هنوز ازش خجالت می کشیدم. اون شب موقع مچ گیری، بابا و عمو و زن عمو هم بودند اما حضور کیوان تحملش سخت تر بود. به خاطر همین زیاد به خونه ی ساغر نمی رفتم. خودش هم بهتر از من دلیلش رو می دونست.

کوله ی کیمیا رو مرتب کرد و گفت: برو. به مامانی سلام برسون.

کیمیا پله ها رو دوید و من در رو بستم. ساغر دوباره گفت: امروز مهدشون تعطیل بود.

- چرا؟

- تعمیر داشت.

- کدوم وری میری؟

- سر خیابون تاکسی می گیرم.
- با هم به همون طرف حرکت کردیم و پرسید: کارت خوبه؟
- هنوز همونطوره که گفتم. هیچ کار به خصوصی ندارم.
- بهتر. راحتی.
- از آریانا خبری نیست؟
- گاهی تعقیب می کنه ولی جلو نمیاد. از وقتی شماره م رو نداره ایمیل می فرسته.
- ایمیل؟!
- هر دو خندیدیم. هیچ چیز دوباره ی تهدید کردن خودم به ساغر نگفته بودم. چون می دونستم تو خالیه. ولی نمی تونستم تصور کنم چرا یه نفر انقدر تو مزاحمت ایجاد کردن مصره و هنوز هم نتونسته باور کنه که ماجرا تموم شده!
- شاید شرایطی که می خواد پیش نیومده که بیاد جلو.
- فکر نمی کنم. احتمالاً حرفت رو گوش کرده. فقط می خواد با این کارها دوباره من رو خام کنه.
- دوباره؟!
- سریع نگاهم کرد و گفت: منظورم همون موقع هاست. ولی هنوز نگران تو ام. مراقب باش. بهش رو نده.
- نگران من نباش. فقط از کیمیا مراقبت کن. می ترسم آسیبی ببینه.
- به مسئول مهدشون سفارش کردم... می دونم کاری به کیمیا نداره.
- به کفش های بدون پاشنه ی من نگاه کرد و گفت: چه تیپ کارمندی زدی!
- از دست حاج مهندس مجبورم!
- پسر خوبیه ها!
- خدا واسه ننه ش نگه اش داره!
- خوشگل هم هست.
- براش چشم غره رفتم و گفتم: من از این شیربرنج ها خوشم نمیاد.
- خندید و از من جدا شد. قول دادم همین روزها بهش سر بزنم. وقتی به شرکت رسیدم، لیلا سریع گفت: اومده.

به ساعت نگاه کردم و گفتم: مگه چنده؟!

فقط ده دقیقه دیر کرده بودم.

- ناراحت شد؟

- اون که ناراحت خدایی هست!

لبخند زدم و وارد دفتر شدم. در رو محکم بستم که بفهمه اومدم. چند ضربه به در قسمت اون زدم و داخل رفتم. کتش روی شونه ی راستش آویزون بود و داشت با یقه ش ور می رفت.

- کی اجازه ی ورود داد؟!!

- من که در زدم.

سریع دکمه رو بست و همزمان که کتش رو روی جا لباسی مینداخت گفت: تو اینجا یه منشی ساده ای. باید درست رفتار کنی... اول از همه، دیر نیای! بدون اجازه وارد نشی.

- آخه انقدر با دیدنتون از خود بی خود میشم که بوروکراسی یادم میره.

تو این چند روز به خاطر فضای جدید هنوز یخم باز نشده بود و خیلی احترامش رو نگه داشته بودم. انتظار این حرف رو نداشت. قیافه ش دوباره خنده دار شده بود. جلوتر رفتم و کاغذی رو روی میزش گذاشتم.

- برنامه های امروزتون.

چیزی نگفت و من بدون معطلی بیرون رفتم.

تلفن ها بیشتر از روزهای قبل شده بود و هر کس تماس می گرفت اسمم رو می پرسید که توی تماس های بعدی راحت تر باشه. هر بار هم جریان تشابه اسمی رو با خنده مطرح می کردم. دیگه خودم هم از این همه تکرار حال بد شده بود. اسم ها و شرکت هاشون و هر توضیحی که لازم بود رو تو یه فایل ذخیره می کردم که بعداً گیج نزنم.

صدای خنده ی لیلا دوباره از پشت در اومد. تقریباً با همه ی آدم های اینجا خودمونی بود. هر کس رد می شد یه چند دقیقه ای رو با لیلا گپ می زد و به خاطر دیوار های نازک، ما هم فیض می بردیم. صداشون نزدیک تر شد و ضربه ای به در خورد. گفتم: بفرمایید.

لیلا همراه مردی وارد اتاق شد و عقب تر از اون ایستاد.

- سحر جان! ایشون با مهندس کار دارند... بهشون گفتم که من دیگه کارهای این دفتر رو انجام نمیدم.

لبخند زدم و تشکر کردم. رو به مرد گفتم: بفرمایید. امرتون؟

لیلا موقع بیرون رفتن با چشم و ابرو به مرد اشاره کرد و لبخند زد. واضح بود که همون شخص مورد نظر لیلاست که می گفت بهتر از میعاده. مرد با خوشرویی جلو اومد و گفت: باید آقای نظری رو ببینم.

-اجازه بدید بهشون اطلاع بدم.

تلفن رو برداشتم و داخلی رو گرفتم. مطمئناً میعاد صدا رو از بیرون هم شنیده بود چه برسه به اینجا. دلیل این مسخره بازی ها رو نمی فهمیدم. جواب داد: بله؟

-آقای...-

به مرد نگاه کردم که گفت: رحمتی.

-مهندس رحمتی تشریف آوردند.

-بگو بیاد.

-بله.

قطع کردم و گفتم: منتظرند.

-مرسی.

به طرف در رفت. ظاهرش خوب بود. مثل آرش موهای مشکی داشت. دیگه از اینکه همه رو با آرش مقایسه کنم، خسته شده بودم. چیز آنچنانی ای بینمون نبود ولی من که مردهای زیادی رو نمی شناختم.

جلوی در ایستاد و با لبخند عجیبی پرسید: اسمت چی بود؟

-هنوز هم هست.

خندید و گفت: ا... اینطوریه!

دلیل این همه کنجکاوی رو نمی فهمیدم! حس می کردم برای کارندهای این شرکت شبیه یه اسباب بازی جدیدم که هنوز دلشون رو نزده. جواب دادم: نظری.

با انگشت به در اشاره کرد و با تعجب پرسید: خانومشی؟!

-نه!

-حدس می زدم. با کسی نیستی؟

مکث کردم. چقدر پررو بود. ابروم رو بالا انداختم و گفتم: نه!

-این هم حدس می زدم. چند سالتنه؟

صدام خود به خود عصبانی و بلند شده بود: حدس بزنید؟

خندید و برگه ای رو از سر رسید توی دستش بیرون کشید. جلوتر اومد. رو میز من گذاشت. به چشم هام زل زد و گفت: شبیه اینی.

تمام صورتش لبخند بود. حالا که نزدیک شده بود خیلی با مزه تر به نظر می رسید. مخصوصاً با بینی خوش فرمش. پایین رو نگاه کردم. یه بروشور تبلیغاتی برای عید بود. عکسی که بهش اشاره می کرد، عکس یه خاتون بود. همون دخترک های چشم و ابرو مشکی با لباس سنتی. تقصیر مامان بود که اجازه نمی داد چند تار موی پیوند بین ابرو هام رو بردارم. همین یه مقداری هم که بر می داشتم، غرغر می کرد.

نمی دونستم باید بخندم یا ناراحت بشم. عصبانی نگاهش کردم و جدی گفتم: من شباهتی نمی بینم!

-منتظرند.

خنده اش رو جمع کرد. بروشور رو بلند کردم و گفتم: یادتون نره.

از دستم گرفت و به سمت اتاق رفت. همه شون یه مشت عوضی بودند. هر چی خوش قیافه تر، بدتر! همین که در رو بست صدش اومد: سگ بستی؟!

از قصد بلند گفت که من هم بشنوم. صدای آهسته و محو میعاد به گوشم خورد: من هر کسی رو نیارم تو اتاقم! و آروم خندید. چیز دیگه ای نشنیدم. جوری با غرور حرف می زد که انگار منظورش اتاق خوابه! یه فحش هم نثار اون کردم و جاحودکاری رو روی میز هول دادم که نزدیک بود بیفته.

تا ده دقیقه بعد از وقت اداری اجازه ی رفتن نداد. مثل بچه ها می خواست ده دقیقه ی صبح رو جبران کنه. من هم پنج دقیقه روش گذاشتم. جهنم و ضرر! در عوض حالا مجبور بودم طول کوچه ی تاریکمون رو بدوم. اتوبوس هم دیر رسیده بود و بابا دوست نداشت تا دیروقت بیرون باشم.

نفس نفس زنون کلید آپارتمان رو انداختم. بوی زعفران و گوشت از واحد ما توی راه پله ها پیچیده بود. با باز کردن در چشمم به بابا افتاد که از آشپزخونه بیرون می اومد. چند ثانیه به صورتم زل زد. وقتی اینجوری خیره می شد تصویر صورتش توی اون شب به ذهنم هجوم می آورد. تا آخر عمرم نه من می تونستم فراموش کنم، نه بابا که دخترش رو با پسر غریبه ای تو خونه ش دیده بود. اون هم تو شب عروسی پسرش. جلوی بقیه. وقتی کارش به بیمارستان کشید، این رو فهمیدم. فامیل ما از همچین رسوایی هایی ساده رد نمیشه. هر بلایی سرم می آورد حق داشت.

بابا صورتش رو برگردوند و من کفش هام رو توی جاکفشی گذاشتم. هنوز هم نفهمیدم چرا اون شب انقدر ناگهانی همه تصمیمشون رو عوض کردند و برای بدرقه ی عروس و داماد به خونه ی خود امیر نرفتند!... چرا برگشتند به

خونه ی ما! شاید سرنوشت این طور رقم خورده بود که آبروی من تو عروسی برادرم، تو همین اتاقی که نوجوونیم رو توش گذرونده بودم بره و کاری هم از دستم برنیاد. شاید حماقت خودم باعث شده بود.

کیفم رو روی تخت گذاشتم. کنار پنجره ایستادم و به تاریکی زل زدم. بابا هیچ وقت نمی تونست حضور آریانا رو تو اتاق من هضم کنه. من هم نمی تونستم. حتی عمو و زن عمو و کیوان هم نمی تونستند. از نظر بابا آریانا حتی پای کاری که کرده بود نایستاد و با برگشتنش به سوئد، درواقع فرار کرد.

۴

– همه ش بیرونند... خسته نمیشن؟

منظورم میعاد و مهندس صداقت بود که کارشون بیشتر بیرون از شرکت بود. مخصوصاً میعاد که قصد داشت شخصاً همه چیز رو پیگیری کنه. لیلا سر تگون داد و گفت: هر بار مأموریت حساب میشه. کلی پول اضافه می گیرند.

– پول رفت و آمدشون چی؟

– با راننده ی شرکت میرند.

– من که اصلاً حوصله ندارم. خوب شد همچین رشته ای نخوندم.

– آره. من هم زبان خوندم... اما خانوم های حسابداری خوب پول در میارند. حتی آرشیتکتهای خانوم.

با دست به طبقه ی پایین اشاره کرد و آروم گفت: یکیشون هم از این مهندس نظری بدش نمیداد!

– از کجا می دونی؟

– همه ی شرکت می دونند.

– چرا من نفهمیدم؟!

– بذار دو روز از اومدنت بگذره.

– ...

– بهش رو نمیده وگرنه هر روز اینجا تلب می شد.

از طرز صحبت کردنش خندیدم. خیال می کرد دوستنش برای من اهمیتی داره! ولی من دیگه بی خیال این جور نقشه کشیدن ها شده بودم. همون قضیه ی فرزین واسه هفت پشتم بس بود. تلفن اتاق که درش رو باز گذاشته بودم، زنگ خورد. پریدم داخل و گوشی رو برداشتم. یادداشتی که لازم بود رو نوشتم و لیوانم رو از کشوی میز در

آوردم. لیوان لیلا رو هم ازش گرفتم و برای آب جوش پایین رفتم. هنوز یک هفته نگذشته بود ولی کارهام روتین شده بود. این وقت صبح با لیلا نسکافه می خوردیم. یک بار هم سعیده به ما ملحق شد.

توی راه به چند نفر سلام کردم که شامل رحمتی نمی شد. اون هم با دیدن من روش رو برگردوند. طبقه ی اول این ساعت خیلی پر رفت و آمد بود. وارد آبدارخونه شدم و رو به یکی از آبدارچی ها گفتم: آب جوش هست آقا خلیل؟

سر تکون داد و خواست بلند بشه که گفتم: شما زحمت نکشید، می ریزم.

– دستت نسوزه بابا؟

شیر سماور رو باز کردم و بهش لبخند زدم. همین یه ربع پیش چایی آورده بود. من هم با دو تا لیوان آب جوش ریختن نمی کردم. تا جایی که من متوجه شده بودم همه ی کارمندها رو اینجوری صدا می زد. با کلمه ی «بابا». لیوان ها رو توی سینی کوچیکی گذاشتم و خواستم بیرون برم که چشمم به همون مردی که تو خونه ی آقاجون جلوش تو گوش میعاد زده بودم، افتاد. چشم هام گرد شد. هول شدم و سریع بیرون زدم. اون متوجه من نشده بود. هنوز از در شیشه ای بین سالن و راهرو رد نشده بودم که میعاد جلوم سبز شد. کت و شلوار سورمه ای و پیراهن چارخونه ی سفید و سرمه ای پوشیده بود که شخصیتش رو خیلی سرد تر نشون می داد. حتی تصور اینکه یه موقعی کسی رو دوست داشته باشه یا بهش ابراز علاقه کنه خیلی خنده دار بود. توی شرکت جوری رفتار می کرد که انگار به کل من رو نمی شناسه. من هم خودم رو به ندیدن زدم و به سمت پله ها رفتم.

– شغل دومته؟!

به طرفش برگشتم. با من بود و کسی هم اطرافمون نبود وگرنه مطمئناً چیزی نمی گفت. ادامه داد: مگه اینجا آبدارچی نداره؟

آروم گفتم: حالا به شما چه ربطی داره؟!

– الان باید تلفن های من رو جواب می دادی...

همون مرد از آبدارخونه بیرون اومد و من حرکت کردم.

– کجا؟ حرفم تموم نشده.

صداش عصبانی بود و دلیلش رو می دونستم. از نظر اون اصلاً حق نداشتم از اتاق بالا پام رو بیرون بذارم. فکری به ذهنم رسید و با لبخند دو تا پله پایین اومدم. آروم گفتم: امری داشتید مهندس؟

گیج نگاهم کرد و من منتظر بودم که شاید اون مرد این طرفی بیاد. نگاهش به پشت شیشه راهرو لغزید و سریع گفت: برو بالا!

لبخندم رو جمع کردم. خودم رو به اون راه زدم و گفتم: مگه نگفتید...

- برو...

مرد دستش رو به طرف میعاد دراز کرد و تا چشمش به من افتاد، نگاه متعجبش بین من و میعاد به چرخش در اومد. میعاد شبیه آدم هایی شده بود که یه ماهی تازه به سرشون خورده و من هم دلم خنک شده بود. مرد برام سر تکون داد. من هم جوابش رو دادم. دیگه خیلی ضایع بود که من سرم رو بندازم پایین و برم بالا.

- تازه اینجا مشغول شدید؟

- بله.

لیوان چای رو به میعاد داد و توی جیب هاش دنبال چیزی گشت.

- چایی بی سیگار نمیشه... میگم قبلاً ندیده بودمتون...

- ...

بسته ی سیگار و فندک رو در آورد و با خنده گفت: البته اینجا.

واضح بود که می خواد سوژه رو دست بگیره. از کارم پشیمون شدم. حالا من هم داشتم حرص می خوردم و به دود سیگار نگاه می کردم. گفتم «با اجازه» و خواستم بالا برم که پرسید: ولی اون خونه خیلی زود پیش رفت. نه؟
من: بله.

میعاد: بفرمایید خانوم.

مرد چای رو از دست میعاد گرفت و گفت: بر خونه خوب بود. دو واحد عرضی می افته. پشیمون شدم که سرمایه گذاری نکردم.

من: من سر در نمیارم.

بسته رو به میعاد تعارف کرد و گفت: مهندس!

میعاد: نمی کشم.

مرد خندید و گفت: ای آقا... حتماً وضو رو باطل می کنه!

خودش خندید. از این حرفش خیلی خوشم اومد و به زور جلوی خنده م رو گرفتم. معلوم نبود صورتم چه شکلی شده. مرد رو به من گفت: شما چطور؟

میعاد: خانوم بفرمایید بالا.

مرد: کدوم بخش مشغولید؟

میعاد: منشی منه.

دوباره رو به من پرسید: خیلی وقته؟

میعاد: نه.

مرد با کلافگی گفت: مهندس نظری بد قلق هست ولی شما حریفشی!

واضح بود که به قضیه ی سیلی خوردنش اشاره می کنه و قصدش اذیت کردن میعاد. جلوتر اومد. دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: «فیضی» هستم. بخش معماری خارجی.

من فقط با آشناهام دست می دادم. گفتم: من از دست هام جور دیگه ای استفاده می کنم.

ابروش رو بالا انداخت و من با پوزخند ادامه دادم: شما هم بدجور احتیاج دارید!

با تعجب دستش رو عقب کشید و من به سمت آبدارخونه رفتم که دوباره آب جوش بگیرم. این لیوان ها سرد شده بود. لبخند نصفه نیمه ای روی لب میعاد بود و به مرد زل زده بود. سعی کردم به این فکر نکنم که چقدر به صورتش می اومد.

تمام صبح میعاد داخل اتاقش بود. من و لילה هم مجبور شدیم نسکافه هامون رو جدا بخوریم. وقت ناهار بود و منتظر بودم که بیرون بیاد ولی هنوز خبری از باز شدن در اتاقش نبود. خودم بلند شدم و در زدم. منتظر موندم که مثلاً اجازه ی ورود بده. پشت میزش نشسته بود و چیزی می خوند.

- بله؟

- ساعت دوازده و نیمه.

- می دونم.

دستم رو با لبخند جلوی صورتش تگون دادم و گفتم: ببخشید.

منتظر شدم که سرش رو بلند کنه. برگه ها رو پایین نداشت و بدون نگاه به من گفت: بفرمایید!

این همه آب به تسبیح کشیدنش دیگه خسته م کرده بود. گفتم: از من مطمئن نیستید یا از خودتون؟

بالاخره برگه ها رو روی میز گذاشت. ادامه دادم: دارم با شما صحبت می کنم!

- من هم گوشم با توئه.

...

- چشمم هم حتماً باید باشه؟! -

به چشم هام زل زد. وقتی اینطوری دقیق می شد روشنی چشم هاش شبیه ببرهای وحشی به نظر می رسید و حس ناامنی رو به آدم منتقل می کرد. خواستم بگم «بی خیال. همون طوری بهتر بود» ولی گفتم: وقت ناهاره... مامان برای شما هم چند تا دلمه گذاشته. گرمشون کردم.

دوباره به میز نگاه کرد و دست هاش رو به دسته ی صندلی فشار داد. انقدر که نوک انگشت هاش سفید شد. خیالش رو راحت کردم: تو ظرف های جداست... بیارم؟

- ممنون.

حیف مامان که ازش خوشش می اومد و براش زحمت کشیده بود. ظرفش رو با نون به اتاقش بردم و روی میزش گذاشتم. بدون حرف برگشتم و ظرف خودم رو باز کردم. خوشبختانه تهویه ی اتاق ها خوب کار می کرد. لیلا و سعیده هم به خاطر بیرون رفتن میعاد جرأت نکرده بودند که وارد اتاق بشند. دلم می خواست اون ها رو هم صدا بزنم. دلمه های مامانم معروف بود.

دو دقیقه ی بعد با ظرف بیرون اومد و روی میز من گذاشت. یه صندلی جلوی میز کشید و نشست. حتماً عذاب وجدان گرفته بود و به نظرش درست نبود که تنها بخوره. به هر حال من مشتاق تماشای غذا خوردن کسی نبودم!! - از مادرت خیلی تشکر کن.

- قابلی نداره.

چند تا لقمه بیشتر نخورد. به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: فکر می کردم دردرس ساز بشی.

نگاهش کردم. کتش رو در آورده بود و اینطوری هیכלی تر به نظر می رسید. البته هیכלش ورزشکاری نبود. از این نظر آرش خیلی سر بود. قاشق رو پایین گذاشتم و با آرامش گفتم: چه دردسری؟! -

شونه بالا انداخت و گفت: به نظر از بقیه کارمندهای این شرکت قابل اعتماد تری.

و پوزخند کوچیکی زد. چیزی نگفتم.

- شاید هم هنوز یخت باز نشده!

چپ چپ نگاهش کردم که متوجه نشد. با لبه ی میز ور می رفت. گفت: ترجیح میدم اولی باشه.

- برام مهم نیست شما چی ترجیح میدید.

- برای من هم مهم نیست، تو چی برات مهمه.

لبخند زدم و گفتم: هر طور مایلید.

... -

- می خوام ظرف ها رو جمع کنم.

بطری آب معدنیش رو برداشت و بیرون رفت. باید عصبانی می شدم اما به جاش، از اینکه نظرش نسبت به من بهتر شده بود خوشحال بودم.

۵

هانی توی گوشم گفت: پس همه چی رو به راه شده.

- آره دیگه. میگذره. شما چطورید؟

- ما هم مثل همیشه ایم.

صدای آروم چرخ از اون طرف خط به گوشم می خورد و مثل معتادها هوايیم کرده بود. هانی بعد از چند ثانیه گفت: چرا ساکت شدی؟

- چی بگم؟

- شب وقت داری؟

- شب؟!؟

- شام بریم بیرون.

- من و تو؟!؟

تا به حال تنهایی رستوران نرفته بودیم. مخصوصاً شام.

- نه. من و تو و...-

- کی؟

با خنده گفت: فرزین و شرول.

با اینکه می دونستم همین رو می خواد بگه از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و با خنده گفتم: دروغ میگی!!؟

انتظار نداشتم به این زودی به نتیجه برسند. هانی هم پشت خط می خندید. در اتاق میعاد باز شد و توی چارچوب فلزی ایستاد. با اخم گفت: چه خبره خانوم؟!؟!

سریع ساکت شدم و دستم رو روی لبم فشار دادم. اصلاً حواسم نبود که داخل اتاق چند نفر جلسه دارند و مرز بین دو نیمه ی اتاق اصلی فقط یه ورق فلزیه. آروم گفتم: ببخشید.

با همون اخم وارد اتاق شد و هانی گفت: چی شد؟

- هیچی گند زدم.

- چرا؟

- ولش. کجا می خوایین برین؟

- هنوز نمی دونیم. میاییم دنبالت. فقط آدرس دقیقت رو sms کن.

- باشه. زودتر از پنج نیایید.

- می خوام زنگ بزnm به مامانت بگم؟

- نه. از وقتی میام این شرکت کمتر گیر میدن.

- پس می بینمت.

به ساعت نگاه کردم. ۴:۳۰ بود. خدافظی کردیم و من آدرس رو فرستادم. دوباره به در بسته نگاه کردم. خیلی بد شده بود؟! عکس اون ترول های بدجنس توی ذهنم اومد و لبخند زدم. صدای زمزمه ماندی از چهار نفری که داخل بودند شنیده می شد. از دیروز که با هم ناهار خورده بودیم خیلی خوش اخلاق تر شده بود. صبح برام قهوه خریده بود که لیلارو کلی خندوند و باعث شد چند بار سوال پیچم کنه. ولی دوباره الان گزک به دستش دادم. ساعت پنج دقیقه به پنج بود که sms هانی رسید: ما دم داریم.

خیلی هیجان زده شده بودم. کنار پنجره رفتم و بنز فرزین رو دیدم. بالاخره یه نفرمون سر و سامون گرفت. می دونستم بعد از اون دیگه موقعیتی برام پیش نیاد. از اطرافیانم نه کسی اهل ازدواج بود، نه من اهل دوستی. دیگه کنار اومده بودم... هانی از من بزرگ تر بود ولی باز هم اختلاف سنی شون زیاد می شد. امیدوار بودم که مشکلی پیش نیاد.

مردها یکی یکی از اتاق بیرون اومدند و برام لبخند زدند. آخر از همه میعاد بود که منتظر خروج مردها از در اصلی شد. بعد رو به من، با صدای آروم اما جدی گفت: این چه طرز خندیدنه!

با تعجب گفتم: بله؟!!!

اگر قرار بود بازخواست بشم به خاطر سر و صدا وسط جلسه بود نه طرز خندیدن!!

- خانواده ت تو رو دست من سپردند.

- من اینجا کار می کنم. دست کسی سپرده نشدم.

از جلوی پنجره دور شدم. کیفم رو برداشتم و ادامه دادم: الان هم وقت اداری تموم شد.

با پوز خند به سمت اتاقش رفت و گفت: خودم قفل می کنم.

از اتاق بیرون رفتم و با لیلا هم خداحافظی کردم. ته دلم ناراحت بودم. هر باری که فکر بدی در مورد من می کردند ناراحت می شدم.

وقتی به ماشین نزدیک شدم هانی جلو نشسته بود و شرول لبخند می زد. در رو باز کردم و شرول جا به جا شد. تمام طول مسیر تا رستوران خانوادگی ای تو فرحزاد به احوالپرسی و خوش و بش و تعریف از کار و زندگی گذشت. حواسم به شرول بود که خوشحال به نظر می رسید. روی یکی از تخت ها نشستیم و من با خونه تماس گرفتم که نگرانم نشند. مامان رو با کلی خواهش و تمنا که زود برمی گردم، راضی کردم. فرزین پرسید: از شغل جدید راضی هستید؟

می دونستم با فریبا در میون میذاره، گفتم: بله. خیلی عالیه.

- چه خوب... وقتی از فری جون پرسیدم «سحر خانوم کجاست؟»، هنوز گمان می کرد برمی گردید.

توی دلم گفتم «می مرد بهم بگه!». با لبخند گفتم: قسمت نبود.

شرول: من لباس اگر خواستم چی بشه؟

من: بیار خودم برات می دوزم.

شرول: راست؟

سر تکون دادم و گفتم: تازه هانی هم هست.

و به فرزین نگاه کردم که واکنشش رو ببینم. نگاه کوتاهی به هانی انداخت و لبخند زد. شرول هم با خنده گفت: اینطور همه ی کارهای ما برای اون میشه.

هانی خندید و من گفتم: منظورش اینه که کارهاشون میفته گردن تو.

هانی: فهمیدم منظورش رو.

چند دقیقه توی بلا تکلیفی گذشت. به حوض تزئینی ای که دورتر بود نگاه کردم و گفتم: چه فواره ی بانمکی داره. دست شرول رو گرفتم و گفتم: بریم ببینیم؟

با مکت به من نگاه کرد و بعد سریع بلند شد و همراهم اومد. احتمالاً فهمید که قصدم تنها گذاشتن هانی و فرزین بود. محوطه ی اطراف وسیع بود و می تونستیم با گشتن، بهشون کمی وقت بدیم.

با هم آروم قدم می زدیم و قدش تقریباً هم اندازه ی من بود. گفتم: فکر می کنم پدرت تصمیم جدی ای داره!

به طرف تختشون نگاه کرد و گفت: بله.

- تو از این موضوع ناراحتی؟
- نه... ماما هم شوهر دوباره داشت.
- هانی دختر خوبیه. پدرت رو هم دوست داره.
- بله. می دونم.
- به شرطی که نذاری عمه فریبات دخالتی کنه.
- لبخند کوچیکی زد. به نورهایی که توی گرگ و میش، آب فواره رو رنگی می کرد و صورت هامون رو می پوشوند، نگاه می کردم. دستم رو گرفت و گفت: تو هم بیشتر به خانه ما میایی.
- به سمتش برگشتم و گفتم: آره. همه ی دوستانم یه جا جمعند.
- یا... حرف می زنیم.
- و با دست علامت تلفن رو نشون داد.
- آره. حتماً شماره م رو بهت میدم.
- دوباره توی محوطه راه افتادیم و گفتم: از تهران خوست اومده؟
- همه جاش دیدم، دوست که نیست... معلم هام... crazy
- با دست چند تا ادای گیج کننده اطراف صورتش در آورد. گفتم: هانی دوست خوبیه. شاید با هم مسافرت برید.
- ایران جاهای دیدنی فوق العاده ای داره.
- با ناراحتی گفت: من... حس می کنم...
- چند ثانیه صبر کرد تا جمله ی مناسب بسازه و گفت: مثل مهمان شدم.
- متوجه منظورش نشدم که دوباره گفت: کیف هام، بسته هام، همیشه آماده. تا ماما...
- با گریه ادامه داد: "call me and I ..., but everything tells me "you must stay here... for ever"
- حالا من هم حسابی ناراحت شده بودم.
- I call and call ... I miss her -
- شونه هاش رو فشار دادم و گفتم: اگر قرار بود روزهای سخت تموم نشند که هیچ آدمی زنده نمی موند. هر کس یه لحظه ی سخت تصمیمگیری داره. مثل وقتی که تو اومدی ایران.

اشک هاش رو پاک کرد و منتظر شدیم تا حالش بهتر بشه و برگردیم. سعی کردم درباره ی چیزهایی حرف بزنیم که حواسش رو پرت کنه. شام تو فضای صمیمی و شادی خورده شد که اصلاً فکر نمی کردم شرول بتونه خودش رو خوب کنترل کنه. فرزین من رو با بیشترین سرعت ممکن به خونه برگردوند. کسی هم دعوا راه نداشت که به نظر خوش شانسی آورده بودم، اما با sms آخر شب میعاد همه ی خوشی های امروز خراب شد. صدای زنگ گوشی که روی شیشه ی پاتختی بود من رو با ترس از خواب پروند. خیلی کوتاه نوشته بود: خوش گذشت؟

به ساعت نگاه کردم. ۱:۳۰. جواب دادم: چی؟

- با برادر همکارت که پشت پنجره منتظرش بودی!!

اگر زودتر از پنجره دور شده بودم ماشین رو نمی دید. نمی دونستم چی باید بگم. دوباره نوشت: فکر می کردم قضاوتم اشتباه بوده! فکر می کردم عوض شدی!

در اتاق رو آرام بستم. پنجره رو باز کردم و شماره ش رو گرفتم. ریجکت کرد. دوباره گرفتم و باز ریجکت کرد. دلم نمی خواست درباره ی من برداشت بدی داشته باشه. Sms بعدیش اومد: قرار نیست هیچ وقت دست از این کارهات برداری؟

واژه ها رو می خوندم اما صدای عصبانیش توی گوشم می پیچید. نوشتم: من کار اشتباهی نکردم. می خوام حرف بزنیم.

جوابی نداد. شماره ش رو گرفتم. خاموش بود. انقدر ناراحت شده بودم که برای خودم هم جای تعجب داشت. وقتی سرم رو روی بالش گذاشتم این فکر به ذهنم رسید که شماره ی من رو از اون باری که موقع قطع برق باهاش تماس گرفته بودم، سیو کرده. از فکر مسخره ی خودم خندیدم. فردا درستش می کردم.

۶

تازه رسیده بودم. دیشب نتونستم درست بخوابم و پشت میزم چرت می زدم. مشغول مرتب کردن برنامه ی کار امروز میعاد بودم. رأس ساعت هشت با پالتوی مشکی روی بافت زرشکی وارد اتاق شد و مثل همیشه کیف لب تاپش رو از دسته تکیه می داد. بی توجه به حضور من به سمت قسمت خودش رفت. بلند گفتم: سلام.

جوابم رو نداد. دوباره گفتم: قدیم ها می گفتن واجبه برادر!

دستش رو روی دستگیره ی در نگه داشت. برگشت و با پوز خند گفت: قدیم ها مردها تیکه مینداختن خواهر!

- پس مشکل از قدیم هاست.

جوابی نداد و وارد اتاق شد. از همین الان می دونستم امروز قراره رو اعصاب من پینگ پونگ بازی کنه. انگار نه انگار که نصفه شب sms داده بود و شماره ی من تو گوشیش سیو بود. اصلاً این چیزها براش معنی ای داشت؟! منی که تو قلقلگیری آدم ها معروف بودم، در موردش نمی تونستم حدسی بزنم. ده دقیقه بعد با چند تا زونکن بزرگ برگشت. یک راست و تند به طرف میزم اومد. توی دلم گفتم «یا ابوالفضل». روی میز من گذاشت و کمی گرد و خاک بلند شد. با انگشت بهشون ضربه زد و گفت: اطلاعات این لیست ها رو توی برنامه ای که برات شیر کردم وارد کن.

وارد فولدری که فرستاده بود شدم و روی install برنامه زدم. به زونکن ها نگاه کردم و با صدایی که سعی می کردم شبیه بچه ها نباشه، گفتم: تمام این لیست ها؟

- بله... تمامشون!

- تا کی؟

- عصر.

دود از سرم بلند شد و با تعجب نگاهش کردم. به من نگاه می کرد. چشم هاش خیلی دلخور بود. صورتش رو برگردوند. انصاف نبود. مگه می شد تا عصر!!

- تا عصر که نمیشه.

- اگه انقد تو راهرو ها نچرخی و پشت تلفن هر و کر نکنی میشه!

- من کی تو راهرو ها رفتم!!!

انگار اصلاً سوال من رو نشنید.

- همینجوری با مظلوم نمایی همه رو تحمیق می کنی؟

با بهت نگاهش می کردم.

- ولی دیدی که روی من اثر نداشت.

عصبانی گفتم: بله. شما ضد ضربه ای!

- بزن بره.

روی next زدم و گفتم: کی گفته من می خوام رو شما اثر بذارم!!!

مثل اینکه مسخره بازی تو خونه ی آقاجون رو جدی گرفته بود ولی از این آدم بعید بود. صداش رو پایین آورد و گفت: آره خب. پروژه ی قبلیت هنوز تموم نشده! انرژی رو واسه بنز بذاری بهتر از سانتافه ست.

دیگه واقعاً بهم برخورد کرده بود. همه ی این حرف ها بهونه بود که عصبانیتش رو خالی کنه. بهترین راه سکوت بود. چرا باید وقتی رو با همچین آدم بی منطقی هدر می دادم؟ به مانیتور نگاه کردم و گفتم: چشم. وارد می کنم.

بقیه ی نصب رو انجام دادم. اون هم به سمت پنجره رفت. دست هاش رو پشتش گره کرد و از شیشه به بیرون خیره شد. بعد از سه دقیقه ی طولانی که من اولین زونکن رو برداشتم، جلوتر اومد و با صدای خیلی ملایم گفت: حق با توه. زندگی تو به من ربطی نداره.

به طرف اتاقش رفت. گفتم: دیدید که من صندلی عقب نشسته بودم.

...

-نامزدش جلو بود.

...

-دختر ۱۴ ساله ش عقب بود.

در رو بست. من عصبانیتش رو به این بی تفاوتی ترجیح می دادم. هنوز هم نمی خواست قبول کنه که رفتارش اشتباهه. البته راست می گفت. به اون چه ربطی داشت؟! شاید بابا زیادی درباره ی من سفارشش کرده بود. نفسم رو فوت کردم و اولین لیست رو برداشتم. اگر سوالی هم برام پیش می اومد، هیچ وقت ازش نمی پرسیدم.

تمام طول روز مشغول وارد کردن یه سری اسم و شماره و آدرس و تلفن یا یه سری اسم و قیمت و مشخصات بودم، اما هنوز نصف زونکن اول هم مونده بود. ناهار رو تنها خورده بودم که زودتر تموم بشه و کارم برسم. دو بار از شرکت بیرون رفته بود. هر بار زودتر از ساعتی که گفته بود و بدون در زدن، برگشته بود و قبل رفتن روی لیست ها تأکید کرده بود. حالا ساعت نزدیک پنج رو نشون می داد. اگر سر غیرت هم می افتادم و تا موقع اضافه کاری می موندم، جواب بابا رو کی می داد؟ لیلا وارد اتاق شد و گفت: امروز اصلاً ندیدمت!

به کیفش اشاره کرد و اضافه کرد: دیروز خریدمش... خوبه؟

چرم کرم بود. به نظرم قشنگ بود. جواب دادم: قشنگه عزیزم. مبارکه.

-مرسی. نمیری؟

-یه کم کار دارم.

خداحافظی کرد. میعاد از اتاقش بیرون اومد. واسه خونه می رفت. بدون اینکه نگاهم کنه گفت: جمع کن.

خداحافظی نکرد و در اتاق اصلی رو بست. حتی نپرسید کارهایی که بهت دادم و قرار بود تا عصر تموم بشه، چی شد. مگه من بچه بودم که سرم رو با نخود سیاه گرم کنه که از اتاق بیرون نرم!! یه قطره از چشمم چکید و زیر لب گفتم: آشغال.

میزم رو مرتب چیدم و کامپیوتر و برق ها رو خاموش کردم. بیرون رفتم و کلید رو از کیف در آوردم. هنوز توی سالن بیرون ایستاده بود. با گروهی از مردها صحبت می کرد. همه خیلی متین و مودب ایستاده بودند که از کارمندهای اینجا بعید بود. مشغول قفل کردن در شدم که یکی از مردها گفت: منشی جدید شماست؟

میعاد جواب داد: بله.

-این یکی رو هنوز اخراج نکردی؟

-هنوز امتحانی میاد.

همه آروم خندیدند. خیلی زشت بود که درباره کسی که داشت صداشون رو می شنید، حرف بزنند! کلید رو توی کیف انداختم و به سمت ورودی راهرو رفتم. من که سلام بکن به این جماعت نبودم. اگه اون ها می تونستند من رو نادیده بگیرند، من هم می تونستم! «ببخشید» گفتم که کنار برند. همون صدا گفت: خانوم!

ایستادم و گفتم: بله؟

با خنده گفت: چهره ی خاصی دارید، تو ذهن آدم می مونه.

میعاد سرفه ای کرد و رو به من، با سر اشاره زد که برم. از حرف مرد تعجب کرده بودم. آدم مسن و محترمی به نظر می رسید. بقیه هم تعجب کرده بودند. دوباره گفت: من رو نشناختید؟

هر چهار نفر اطراف با چشم های گرد شده منتظر جواب من بودند ولی من این مرد رو ندیده بودم.

با گیجی گفتم: باید بشناسمتون؟

روی لب یکی شون لبخند نشست و بقیه جلوی خودشون رو گرفتند.

-اشتباه گرفتید. من به جا نمیارم!

مرد خندید و میعاد گفت: ایشون دکتر مدنی، رئیس کل «پرتو سازان» هستند.

من: عذر می خوام. من که عکستون رو ندیده بودم.

میعاد: مسئله ای نیست... بعداً معرفی کامل میشید... بفرمایید.

دستش رو به سمت پله ها گرفت. امیر هم انقدر به من گیر نداده بود که این می داد.

مدنی: من شما رو جای دیگه دیدم.

حالا همه با کنجکاوی لبخند می زدند. به جز میعاد که سرش رو پایین انداخته بود. رئیسشون یک صدم میعاد هم خودش رو می گرفت. خوب شد که اون کاره ای نشد.

– کجا؟

– یادتون نیست؟ گوشیتون، جوی آب، جردن.

یادم افتاد. این همون مردی بود که نزدیک مزون در ماشینش رو ناگهان باز کرد و باعث شد گوشیم توی جوب بیفته. ای وای!!!

– بله. الان فهمیدم. چطوری یادتون مونده!

اون روز چند تا فحش آبدار هم نثارش کرده بودم. احتمالاً از آدرنالین زیاد سرخ شده بودم.

– خانوم رو برای لباس برده بودم جایی.

حالا چرا برای من تعریف می کرد؟! خوب شد نفهمیده بود که اونجا کار می کنم وگرنه جلوی همه شغل نامرتبتم رو می گفت. لبخند زدم و گفتم: دنیای کوچیکیه.

با خنده سر تکون داد و من با گفتن «با اجازه» از کنارش رد شدم. به روی خودم نیاوردم که یه زمانی بهش فحش داده بودم. اصلاً من از بچگی شانس نداشتم. اگر زیاد توی شرکت می چرخیدم حتماً ۵-۶ تا آشنای دیگه هم پیدا می کردم و کلاً زندگینامه م دست همه می افتاد.

۷

گوشیم روی میز ویریه رفت. برگه ی توی دستم رو پایین گذاشتم و گوشی رو برداشتم. شماره ی ساغر بود. جواب دادم: سلام.

– سلام. مزاحم شدم؟

– نه. رفته مأموریت.

– نمی تونی زودتر بیای؟ مامان کیمیا رو از مهد برداشته. امشب اونجاییم.

– تا برنگشته نمی تونم. تو تعطیل شدی؟

– آره.

– بیا اینجا، با هم بریم خونه. تو خونه که همیشه درست و حسابی حرف زد.

– بدم که نیامد.

خندیدم و گفتم: پاشو بیا. آدرس رو که داری؟

– آره. میام... فعلاً.

قطع کردم و به زونکن های باقی مونده نگاه کردم. بعضی از تاریخ ها مال هشت سال پیش بود. از صبح پای همین ها نشسته بودم. از بیکاری بهتر بود با اینکه می دونستم برای سر کار گذاشتن من این ها رو بهم داده. حداقل به سر و سامونی به بایگانی دفترش می دادم.

ساعت از سه و نیم گذشته بود که ضربه ای به در خورد و ساغر پاورچین وارد اتاق شد. با دیدن من خندید و تند به سمت میزم اومد. هنوز سلام نکرده بودم که لیلا در رو باز کرد و با تعجب به ما زل زد. بعد خندید و گفت: خدا مرگم بده... به عقل خودم شک کردم!

با خنده گفتم: خواهر دوقلومه. ساغر.

به لیلا اشاره کردم و گفتم: دوستم لیلا.

هر دو سلام کردند و لیلا گفت: گفتم سحر کی بیرون رفت؟ چرا لباسش عوض شد؟!

دوباره همه مون خندیدیم و لیلا سر کارش برگشت. ساغر روی یکی از صندلی ها نشست و گفت: نگهبانتون هم تعجب کرده بود. شرکت خوبیه. تر و تمیزه.

-مرسی. چای می خوری؟

-نه. تازه خوردم.

-باید یه کم بشینی. شازده هنوز نیومده.

-عیبی نداره. کارت رو بکن.

زونکن رو بستم و گفتم: باشه واسه فردا. واجب نیست.

-بریم یه دست لباس برای کیمیا بگیرم... عید شد، به هیچ کارم نرسیدم.

-تازه اول اسفنده. کو تا عید؟

-چند روز دیگه انقدر بازار ها شلوغ میشه، حوصله م نمی گیره.

-خوبه که. من عاشق شلوغ پلوغی عیدم.

-آه آه

-امسال جایی نمی رید؟

-چرا. کیوان رو مجبور کردم مرخصی بگیره، بریم شمال. حوصله ی مهمون داری ندارم.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: چه ت شده؟ حوصله ی هیچی رو نداری.

...

-کیمیا و کیوان چه گناهی کردند.

شونه بالا انداخت و گفت: دیگه چه کار کنم؟ کار خونه، کار بیرون، مادرشوهر داری، دیگه چی از جونم می خوان؟ خیلی ناراحت شدم. قبلاً انقدر واضح درباره ی اوضاعش حرف نزده بود. از پشت میزم بلند شدم و کنارش نشستم.

-کیوان که مرد خوبیه.

حالتش مثل جشن امیر پر از دلهره شده بود و به من هم منتقل می شد. می دونستم نباید تو کارش دخالت کنم. اون روز توی سالن هم نباید دخالت می کردم. اما نتونستم. هر بار به این فکر کرده بودم که اگر دخالت من نبود جریان جور دیگه ای فیصله پیدا می کرد و فقط باید جزئیات رو راست و ریس می کردیم. اگر عروسی به اصرار نیلوفر مختلط نبود، وضعیتمون یه جور دیگه بود. اصلاً چیزی نمی دیدم که مشکوک بشم و دخالت کنم. دستم رو گرفت و آروم گفت: کیوان مرد خوبیه. اول نمی خواستمش ولی کم کم...

بعد عصبی ادامه داد: چه فرقی می کنه. می ترسم همه چیز خراب بشه. می خوام عید اینجا نباشیم. از این محیط دور شیم. فکر نمی کنم بعد از تعطیلات عید هم ایران بمونه. نمی خوام کیوان حتی یه لحظه به من شک کنه. می دونی که.

-آره می دونم... اگه بخواد به کیوان حرفی بزنه کسی باور نمی کنه که نیت ما چی بوده و... اون مزاحم شده.

-به خاطر تو بیشتر نگرانم. می دونم اگه پاش بیفته باز هم هر کاری ممکنه بکنی.

-من بچه نیستم.

-می ترسم تهدیدت کنه. حال روحیش داغونه.

-مگه سراغت اومده؟ به من که دیگه زنگ نزده.

-می دونه با تو به نتیجه نمیرسه.

...

-به تلفن خونه زنگ زده بود.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: کیوان چی؟!

-نبود. می ترسم به خونه ی شما زنگ بزنه.

-خب بزنه... بابا پدرش رو درمیاره.

-می گفت دست خالی بر نمی گرده.

-چرت میگه. نگران...

در اتاق باز شد و میعاد داخل اومد. متوجه شده بود که من حرفم رو قطع کردم. با دیدن ساغر اخم عمیقش رو باز کرد و سلام گفت. ساغر هم بلند شد و احوالپرسی کرد. میعاد هنوز با تردید نگاه می کرد که ساغر گفت: اجازه می دید امروز سحر یک ساعت زودتر با من بیاد؟

لبخند زد و گفت: ایرادی نداره. بفرمایید.

چرا برای من نمی خندید؟! بلند شدم و با بداخلاقی گفتم: این زونکن تموم شد. روی این کاغذ هم تماس ها رو یادداشت کردم.

برگه رو از دستم گرفت و با خداحافظی کوتاهی وارد اتاقش شد.

کیفم رو برداشتم و با ساغر بیرون اومدیم. بلافاصله گفت: چرا اینطوری حرف زدی؟!

- طرز برخوردمون همیشه همینه.

- چه مرد با وقاریه. هر بار می بینمش، یه آرامش خاصی می گیرم.

لیلا پشت میزش نبود. حرکت کردیم و من گفتم: همین یه صفت رو کم داشت! ... به خاطر روشنی پوستشه.

- شاید.

- من که هر بار می بینمش، دلم آشوب میشه.

خودم خندیدم و ساغر که پله ی پایینی من بود، برگشت و مستقیم نگاهم کرد.

- منظورت اینه که هیجان زده میشی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: آره قلبم همچین شروع به تالاپ و تولوپ می کنه که نگو!!!

آروم خندید و من گفتم: از حق نگذریم خیلی با بقیه خوب و متینه. خیلی هم چشم پاکه.

بعد حرف رو عوض کردم و درباره ی لباسی که قرار بود برای کیمیا بخریم پرسیدم. درباره ی اینکه می خواد من بدوزم یا نه. دلم می خواست تمام مدت خرید کردن از خودمون بگیریم. از گذشته های خوبمون. دوست های مشترک نوجوونیمون. به یاد بچگی ها با مریم و آرش، یه کم هله هوله خوردیم. وقتی وارد خونه شدیم کیمیا به سمتمون دوید و مثل وحشی ها مشمای لباس رو توی هوا کشید همون جا جلوی در بازش کرد. بعد از یه کمی گریه که چرا با خودمون نبردیمش، بغل ساغر نشست. خونه کاملاً به هم ریخته بود و امین توپش رو از بین پایه

های صندلی ها رد می کرد. تابلو بود که بابا هنوز نیومده. بلند و با خنده گفتم: زنگ بزنم بابا بیاد وضع خونه رو ببینه؟

امین: چقدر هم که به حرف تو گوش میدا!

ساغر: حالا خوبه الان در رو وا کنه.

مامانکوسنمبل رو از روی زمین برداشت و گفت: جمع کنید یه وقت سر می رسه.

ساغر: امیر نمیا؟

مامان: نه. اضافه کاره.

ساغر روی مبل نشست و گفت: مگه بابا دعوا کرده؟

مامان: نه. تازه یه کم خیالش از این راحت شده.

با دست به من اشاره کرد و ادامه داد: حالا که تو شرکت، مهندس بالای سر شه.

دکمه های مانتوم رو باز کردم و گفتم: یهو بگید نگهبان گذاشتید دیگه!

توپ امین به زانوم خورد. برش داشتم و به سمت اتاق رفتم.

امین: بندازش.

توپ رو چند دور چرخوندم و یاد اون وقت های آرش افتادم. جالب اینجا بود که حس می کردم از هر خاطره

درمورد آرش خالی ام. شاید واقعاً هیچ رابطه ی جدی ای نداشتیم. دیگه به همه چیز شک داشتم. ولی می

دونستم اگه اوضاع رو به راه بود و آریانا به زندگیم گند نمی زد، شاید الان زن یه فوتبالیست معروف بودم.

امین: بنداز.

توپ رو از همون جا پرت کردم. اگر واقعاً دوستم داشت انقدر ساده جا نمی زد. مانتوم رو روی تخت انداختم.

تقصیر خودش هم نبود. پدر و مادرش تو وقت بدی سر رسیدند. چطور از اینکه عروسشون رو با مرد دیگه ای تنها

دیده بودند، چشم پوشی می کردند؟! کار درستی کرد که اصلاً چیزی درباره ی خودمون به خانواده ش نگفت. به

هر حال از پسشون بر نمی اومد.

نفس عمیقی کشیدم. من دیگه سالی یک بار هم نمی دیدمش. شاید وقتش رسیده بود که دست از کینه ام بردارم

و ببخشمش. شاید با دل پاک یه راهی تو زندگیم باز می شد. من گناهی نداشتم. اگر کسی هم نمی دونست، خدا

که می دونست. از اتاق بیرون اومدم و داد زدم: مامان!

جواب داد: بله؟

- مهندس رو هم دعوت کردید؟

- نه. واسه چی؟

- همینطوری...

۸

در حال یادداشت کردن چیزی روی کاغذ بودم که در باز شد. تا سرم رو بلند کردم، زنی با مانتو و شلوار سرمه ای و شال طرح دار آبی و سرمه ای و خاکستری، با لبخند از جلوم رد شد. در اتاق میعاد رو باز کرد و وارد شد. من هنوز با دهن باز به در بسته نگاه می کردم. نه اجازه ای، نه حرفی. سریع بیرون رفتم. لیلا داشت به سمت در اتاقم می اومد. همین که رسید گفتم: این کی بود!!

از قیافه ی متحیرمن خنده ش گرفت و گفت: مهندس قیاسی. همون که...

- فهمیدم. یعنی انقدر راحتند؟!

با کنجکاوی پرسید: مگه چکار کردند؟

- هیچی. همینجوری رفت تو اتاقش!

خندید و گفت: آها. حالا گفتم چی شد.

...

- اگه بفهمه فامیلی هاتون یکیه، حتماً جا می خوره.

- چرا باید جا بخوره؟ یعنی تا حالا از کسی نشنیده؟

به طرف میزش رفت و گفت: راست میگی. چهره هاتون اصلاً شبیه هم نیست که بشه گفت خواهرشی.

لبخند زدم و وارد اتاق شدم ولی تا در بسته رو دیدم حس بدی بهم دست داد. ده روز بود که اینجا کار می کردم و این اولین باری بود که این زن رو می دیدم اما دلم می خواست از اینجا پرش کنم بیرون. شبیه دخترهای عهد عتیق شده بودم. خیر سرم خودم رو روشن فکر می دونستم. به خودم یادآوری کردم «زندگی شخصی مردم به ربطی نداره».

یک ربع بعد لیلا در رو باز کرد و نایلکسی رو نشون داد.

- از بالا آوردند.

تشکر کردم و نایلکسی که داخلش بسته ای پوشیده با کاغذ کرم رنگ بود رو ازش گرفتم. روی میز گذاشتم. چند بار خواستم در بزنم و بسته رو بدم که حرف هاشون ناتمام بمونه ولی سریع از فکرم خجالت کشیدم و منتظر شدم که قیاسی خودش بیرون بیاد

چند دقیقه بعد هر دو بیرون اومدند و لبخند پهنی هم روی لب های میعاد بود. قیافه اش به مسخرگی جیم کری تو فیلم ماسک شده بود. هنوز مشغول صحبت بودند. شاید تمام این وقت هایی که مثلاً می رفت مأموریت در واقع با این خانوم تو ساختمون ها می چرخید! کسی هم شک نمی کرد. عصبانی بودم اما هیچ کدوم به من ربطی نداشت. به درک!

قیاسی به من نگاه کرد و گفت: منشی جدیدی خانومی؟!

خب مهربون هم که بود. چی کم داشت؟ از قصد گفتم: نظری هستم.

با تعجب از میعاد پرسید: از اقوام؟

میعاد با لبخند گفت: از آشناهای دور.

برام سر تکه ن داد و با خنده گفت: امیدوارم مهندس فراریت نده!

میعاد: از کارشون راضی ام.

تو رو خدا بیا ناراضی باش. اخم کردم و توی دست چپش دنبال حلقه گشتم. سر جاش نبود.

قیاسی با کلی این پا و اون پا کردن بیرون رفت. با حرص به سمت میعاد برگشتم که لبخند عریض و طویلش! جاش رو به اخم داده بود. برگه هام رو از روی میز بلند کردم و مشغول کارم شدم ولی داخل نرفت و جلوتر اومد. انتظار داشت نظرم رو درباره ی دختره بگم؟! سرم رو بلند کردم که گفت: تو اینجا چه کاره ای؟

ابرو بالا انداختم و گفتم: متوجه نمیشم.

-چرا به من اطلاع ندادی که داره میاد؟

-می خواستید گوسفند قربونی کنید؟

با حرص گفت: هر کس سرش رو میندازه پایین و میاد تو اتاق من!!

...

-مگه اینجا طویله ست؟

-اصلاً به من فرصت نداد.

نفس عمیقی کشید و آرام تر گفت: از این به بعد بدون هماهنگی کسی رو راه نده.

-چشم.

-هیچ کس!

-این بسته رو از بالا فرستادند.

از حرف بی ربطم جا خورد و نایلکس رو برداشت. چند بار این ور و اون ور کرد و وارد اتاقش شد. یک دقیقه بعد بیرون اومد و بسته رو با عصبانیت روی میز من گذاشت. با کنایه گفت: مال شماست.

کاغذ روش رو نشون داد. بسته بندی رو تا نصفه پاره کرده بود. روی کاغذ اسم من بود و یک جمله ی «از طرف مدنی». نمی دونستم الان تو شرایط بدی هستم یا خوب. هیچ نظری نداشتم. پوشش کرم رو کامل پاره کردم. بسته ی گوشی موبایل بود. نزدیک بود که از خجالت آب بشم. مرد بیچاره تاوان موبایلی که توی جوب انداخته بود رو فرستاده بود.

به صورت میعاد نگاه کردم که گفت: آره. اول با گوشی شروع میشه.

-خوشم نیاد درباره ی زندگیم به کسی توضیح بدم... کسی که نمی خواد من رو اون طور که هستم بشناسه. از وقتی من رو دیدی تا همین الان داری به شکل های مختلف به من توهین می کنی. صبر من هم حدی داره. چه سخنرانی ای کردم. توی دلم ادامه دادم «کمردرد هم دارم. اعصاب هم ندارم.»

-توهین؟!؟

بسته رو توی دستم تکون تکون داد و گفت: پس این چیه؟ چرا واسه بقیه هدیه نمی گیره؟

کارهای من به اون چه ربطی داشت که سوال پیچم کنه؟! حرفی نزد.

-ماشینش بهتر از بنزه... وقتت رو با قبلی حروم نکن.

-حق با شماست. من علاقه ی زیادی به مردهای متأهل دارم. مشکلی هست؟

فقط با تعجب نگاهم کرد و من گفتم: این کار رو نکن، اون کار رو نکن، با این حرف زن، به اون نخند... مادر و خواهرتون چطوری شما رو تحمل می کنند؟!؟

هنوز گیج می زد.

-من فقط منشی شما. به زندگی خصوصی من چکار دارید؟

-تو کی هستی که من به زندگی خصوصیش کاری داشته باشم؟!؟

از حرفش خیلی ناراحت شدم و گفتم: پس به کار خودتون برسید.

- شما هم مسائل شخصیت رو نیار محل کار!

و به بسته اشاره کرد و به سمت اتاقش رفت.

- به شما ربطی نداره.

دوباره با چشم های درشت به سمتم برگشت و من نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم: مگه من دوباره ی رفت و آمد شما با زن های شرکت می پرسم؟

خودم هم متوجه لرزش و تزلزل صدام شدم. با ابروی بالا رفته نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه من خواست چیزی بگه ولی فقط سرش رو تگون داد و رفت.

۹

پشت میز نشسته بودم و صندلی کامپیوتر رو به طرفین می چرخوندم. روزهام خیلی تکراری شده بود و بوی تغییری هم به مشام نمی رسید. مشکل اینجا بود که من آدم ایده آلیستی بودم و همچنین سرنوشتی راضیم نمی کرد. باید چند سال منشی گری می کردم تا پولم جمع بشه و کار مورد علاقه م رو راه بندازم. اما از کجا معلوم که با این تورم، اون موقع پول کافی باشه یا من انرژی شروع دوباره رو داشته باشم. بدتر از همه این بود که دیگه داشتم به این شرایط عادت می کردم. به این که هر روز پیام به این شرکت، با میعاد بحث کنم، با لیلا و گاهی سعیده غیبت کنیم، جواب تلفن ها رو بدم و برنامه های میعاد رو چک کنم. کم کم داشتم به خودش هم عادت می کردم و این اصلاً نشونه ی خوبی نبود.

می ترسیدم که از دنیای قبلیم فاصله بگیرم، از همه ی آرزو هام... موبایلم رو برداشتم و شماره ی هانی رو گرفتم که تنها پل ارتباطیم با گذشته و رویاهام بود. سریع جواب داد: سلام.

-سلام. نکنه یه خبری از من بگیری.

-واه!! همین دیروز حرف زدیم!

خندیدم. راست می گفت. دیروز که جمعه بود از کلافگی و بیکاری نیم ساعت حرف زدیم و آخر با غرغر مامان قطع کردم.

-چه خبر؟

-از دیروز تا حالا؟

دوباره خندیدیم و گفت: بیا با شرول حرف بزن. داره بال بال می زنه.

-اونجاست؟!؟

-هی.

-سلام. خوبی شروع جان؟

-بله. آمدم به عمه سر...

-سر بزنی؟

-بله.

-به عمه یا هانی؟

خندید و گفت: هانی.

چه بچه ی روراستی بود. پرسیدم: با هم خوابید؟

-بله. ماما به من... تماس گرفت.

میعاد از اتاقش بیرون اومد و من سعی کردم به روم نیارم که کلافگی دیروزم به خاطر بحثمون بود. توی گوشی گفتم: جدی؟ چه خوب. چی گفت؟

میعاد نزدیک شد و گفت: دارم میرم ساختمون های «ماد» رو بازرسی کنم.

با غرغر ادامه داد: تا خودم نرم، نمیشه!

سر تکیه دادم و شروع کردم گفت: خواست که من برگردم به خونه.

میعاد با نگاه مسخره ای به بسته گوشی روی میز بیرون رفت و من گفتم: می خوای برگردی؟!

-حالا نه.

-چرا؟

-دوست داشتم که... بخواد اما...

-می فهمم عزیزم.

و واقعاً هم می فهمیدم. چند دقیقه حرف زدیم. وقتی گوشی رو روی میز گذاشتم، یاد گوشی ای افتادم که مدنی خریده بود و امروز برای پس دادن آورده بودم. هنوز انقدر به فلاکت نیفتاده بودم که تاوان گوشیم رو بگیرم.

بلند شدم و بیرون رفتم. میعاد و صداقت و مرد دیگه ای هنوز توی سالن بودند. تقریباً هر وقت بیرون می رفتم یه کوپه از آقايون و گاهی مختلط مشغول گفتگو بودند. بیشتر وقت ها میعاد هم جزءشون بود. بعد به من می گفت که ول می چرخي!

رو به لیلا گفتم: دکتر مدنی روزهای زوج هست؟

–آره. معمولاً شنبه ها میاد. فکر می کنم باشه... می خوام پرسیم؟

–نه. الان یه سر می زنم.

به اتاق برگشتم و بسته رو توی کیفم گذاشتم. وقتی بیرون اومدم کسی توی سالن نبود. تا به حال طبقه ی سوم رو ندیده بودم. به هر حال همین روزها باید برای معرفی و قرارداد دائم می رفتم. سالنش، هم اندازه ی پایین بود ولی رنگ آمیزی روشن تری داشت. تعداد صندلی ها کمتر بود و مسلماً جنبه ی تزیینی داشت. بخش راست راهرو به سالن کنفرانس می خورد.

جلوی میز منشی ایستادم و گفتم: عذر می خوام نمی دونستم باید وقت قبلی بگیرم یا نه... من یکی از کارمندهای جدیدم.

–برای کارمندا مشکلی نیست ولی الان قرار ملاقات دارند. اسمتون؟

–نظری.

گوشی رو بلند کرد و بعد از چند ثانیه گفت: خسته نباشید دکتر. خانوم نظری می خوان شما رو ببینند.

اشاره کردم: بگید کار کوتاهی.

«میگن کار کوتاهی»

«بله»

گوشی رو گذاشت و گفت: بفرمایید داخل.

جو این طبقه انگار خیلی رسمی تر بود و من هول شده بودم. در زدم و وارد شدم. اتاقش دو برابر اتاق ما بود و پر از گل های طبیعی. اتاق توی سکوت کامل بود. جلوتر رفتم که با دیدن لبخند روی لبش خونسردیم رو به دست آوردم. سلام کردم که سر تکون داد و اشاره کرد که بشینم.

–راحتم.

جلوتر رفتم و بسته ی گوشی رو از کیفم بیرون آوردم. روی میزش گذاشتم و گفتم: اومدم که این رو پس بدم.

–چرا؟

–چرا باید بگیرم؟

–من باعث شدم گوشیت خراب بشه. اون روز هم خیلی عصبانی شدی.

–مال خیلی وقت پیشه... من بعدش گوشی خریدم.

-اون روز صبر نکردی که خسارت بگیری... ولی حالا که دیدمت.

-ممنون... اما اصلا مهم نیست. من اون روز از جای دیگه ای عصبانی بودم.

و تلاش کردم که فحش هایی که داده بودم توی ذهنم رژه نره.

- مطمئنی؟

- کاملاً

- پس بیشتر اصرار نمی کنم خانم.

- ممنون. با اجازه.

لبخند زد و من به طرف در برگشتم که چشمم به اون طرف اتاق افتاد.

میعاد روی کاناپه ی انتهای اتاق نشسته بود و دستش تکیه گاه چونه اش بود. با تعجب سر جام متوقف شدم. کی بالا اومده بود؟ کاش توی اتاق لغت نمی دادم. نگاهی به مدنی انداختم که با تفریح به ما نگاه می کرد. میعاد بلند شد و گفت: پس گزارش اصلی رو فردا می فرستم.

مدنی با لبخند معنی داری گفت: حالا عجله ای هم نبود پسرم. همون فردا می آوردی...

اون لحظه حاضر بودم با کمال میل گردن هر دو رو بشکنم! برای اینکه آبروریزی راه نندازم، زودتر از اون به سمت در رفتم و بیرون زدم. صدای بسته شدن در رو پشت سرم شنیدم و بعد صدای آرومش رو: صبر کن!

سر جام ایستادم. به سمتش برگشتم و گفتم: گوشه ی اتاق قایم شدی که من رو موقع دلبری بگیری؟!

سریع گفت: نه!

- خجالت نمی کشی؟

حالا واقعاً صورتش خجالت زده شده بود. دوباره حرکت کردم و از جلوی منشی که مثل آدم فضایی ها به ما نگاه می کرد، رد شدم. میعاد هم با سکوت کامل دنبالم می اومد.

خیلی عصبی بودم. پام رو روی اولین پله گذاشتم. چشمم سیاهی رفت و حس کردم چیزی من رو روی زمین می کشه. فضا تاریک بود. حتی رد علف های خیس رو روی پوستم حس می کردم. دست هام رو به اطراف حرکت دادم تا به چیزی چنگ بندازم که من رو نگه داره. وقتی به خودم اومدم به محافظ پله ها چسبیده بودم. صدای میعاد از کنارم گفت: چی شد؟

سر تکون دادم و گفتم: هیچی.

-چی دیدی؟

با تعجب نگاهش کردم. صورتش خیلی نگران بود. می دونست چیزی دیدم؟! سریع گفت: به خاطر تو نیومده بودم بالا.

اگر سعی داشت موضوع رو عوض کنه کاملاً موفق شده بود. دوباره یاد اتاق رئیس افتادم. حرکت کردم و گفتم: مهم نیست.

چند بار نفس عمیق کشیدم که حالم بهتر بشه. همراهم اومد. قیاسی از پایین پله ها گفت: مهندس اینجا هستید؟ ما خیلی وقته پایین منتظر بودیم!

خوشحال بودم که زود خودم رو جمع و جور کرده بودم و من رو تو اون حالت ندید. با پوزخند و آروم گفتم: یادت نره حلقه رو در بیاری!

این رو نمی گفتم روی دلم می موند. برای اینکه جوابم رو بده دیر شده بود. از جلوی قیاسی رد شدم. درحالیکه هر دو به نشونه ی آشنایی برای هم لبخند زدیم. لبخند قیاسی برای میعاد پررنگ تر شد و باهم به طبقه ی اول رفتند. ظاهراً مأموریت هاشون مشترک بود. حق داشت که نذاره زیاد از اتاق بیرون بیام. ممکن بود خیلی چیزها رو متوجه بشم!

لیلا با دیدنم گفت: با رئیس چکار داشتی؟

-واسه قرارداد.

-دیدیشون؟

به راهرو اشاره کرد.

-آره. خوش باشن.

به طرف اتاقم رفتم.

-امروز بچه ش رو هم آورده بود.

برگشتم و گفتم: چی؟

-آورده که به بابای جدیدش عادت کنه.

آروم به حرف خودش خندید.

-مگه شوهر داشته؟!

دوباره خندید و گفت: داره.

با گیجی گفتم: چی داری میگی!!!

صداش رو پایین آورد و گفت: خیلی ساده ای سحر!... من نمی خوام گناه کسی رو بشورم ولی معلومه که داره واسه بعد از طلاقش برنامه ریزی می کنه. لقمه ی خوبی رو هم برداشته.

هنوز با گیجی نگاهش می کردم و نمی تونستم هضم کنم.

-به دنیای واقعی خوش اومدی!

۱۰

نگاهم به لیوان خودکارهای روی میز بود و پای راستم با هر تیک ساعت یه ضرب روی پارکت کف اتاق می زد. از ظهر که ساغر زنگ زده بود تا همین الان دلهره داشتم و هر لحظه بیشتر می شد. همه چیز رو برای رفتن و تموم کردن ماجرا آماده کرده بود. دیگه نباید بیشتر از این کش پیدا می کرد. ممکن بود توی تعطیلات عید اتفاق بدی بیفته. هنوز ساعت ۴:۳۰ بود و نمی شد شرکت رو پیچوند. میعاد از اتاقش بیرون اومد و گفت: من دارم میرم.

از دو روز پیش که تو اتاق رئیس دیده بودمش دیگه سعی می کردم برخوردم رو باهاش به حداقل برسونم که این تنش ها کمتر بشه. خودش هم همکاری می کرد. فقط سر تکون دادم. داشت مانیتور خاموش و میز مرتب شده رو بررسی می کرد. دست به سینه جلوی پنجره رفتم که سریع تر بره.

-ظاهراً شما بیشتر عجله داری!

حرفی نزد.م. با کنایه گفت: کسی منتظره؟

با آرامش گفتم: زنگ زدم به آژانس.

ماشین هنوز نرسیده بود و زود هم بود. سر جام برگشتم و به عقربه های ساعت دیواری نگاه کردم. در حال بیرون رفتن گفتم: می تونی زودتر بری.

از خداخواسته کیفم رو برداشتم. می تونستم تو خیابون منتظر بمونم.

بیست دقیقه بعد جلوی آپارتمان ساغر پیاده شدم و به سمت در دویدم. راننده صدا زد: ببخشید خانوم!

-بله؟

-قابلی نداره ولی...

-آخ ببخشید. چقدر شد؟

پول رو حساب کردم. در ساختمون باز شد. می دونستم ساغر پشت پنجره منتظر منه.

همین که وارد خونه شدم گفتم: کسی نیست؟

-نه. کیمیا خوابه. منتظرم بیدار بشه تا برم.

با گیجی گفتم: انتظار داری بذارم خودت بری؟ اگه برنامه چیده باشه چی؟

-همچین آدمی نیست. خودم باید برم. تا من رو نبینه خیالش راحت نمیشه.

-این همه اصرارش برای چیه؟ وقتی رفت سوئد، همه چیز بینتون تموم شده بود. اون شب هم که صد بار بهش گفته بودی ولت کنه. مگه نه؟

-آره... وقتی رنگ لباس کیمیا رو گفت و خواست باهاش حرف بزنم، قبض روح شدم.

-مربی که بچه رو دست غریبه نمیده!

-این بار دستم انداخت ولی... باید زودتر حلش کنم. تو پیش کیمیا بمون.

-ممکنه کیوان سر برسه!

-نه... کاش اصلاً بهت نگفته بودم. نمیشه ازت چیزی پنهان کرد!

ناراحت شدم و گفتم: گفته ساعت چند؟

-بهتره خودم برم.

-من کاری رو نصفه ول نمی کنم.

...

-مراقب خودم هستم. لباس هات کو؟

با هم به طرف اتاقشون رفتیم و لباس فرم آژانس مسافرتی رو که بیشتر اوقات تنش بود به دستم داد. مانتو و شلوارم رو در آوردم و مال اون رو پوشیدم. مقنعه ها رو هم عوض کردم. حتی کیف دستیم رو. رژ ماتش رو از روی میز آرایش برداشتم و روی لبم کشیدم. طبق عادتش رژگونه رو فقط یه بار کشیدم و ماتش کردم. فقط مونده بود چند تار موی وسط ابرو هام. روش دست کشیدم و از آینه به ساغر نگاه کردم. گفت: مامان دعوات می کنه.

تیغ رو از توی کشوش در آوردم و گفتم: وقت ندارم.

گفت «معلوم نیست» ولی من زودتر از اون تیغ رو کشیده بودم. خداحافظی کردیم و سعی کردم نگاهم به چشم هاش نیفته. آخرین لحظه گفت: فقط بگو اگه تموم نکنه به همه حتی به خانواده ش اطلاع میدم. بگو اگه برنگرده به پلیس شکایت می کنم... اصلاً وارد جزئیات نشو.

خیلی چیزها بود که من نمی دونستم. با همون سرعت بیرون رفتم و به سمت انتهای کوچه حرکت کردم باید خودم رو تا نیم ساعت دیگه به یه ساختمون نیمه کاره می رسوندم. از قصد همچین مکانی رو انتخاب کرده بود که احتمال دیده شدنمون با هم صفر باشه.

سر وقت رسیدم. از گوشه ی دیوار فروریخته وارد شدم و به اطراف نگاه کردم. کسی نبود. می دونستم که آریانا اهل اذیت کردن کسی نیست. خراب کردن زندگی من از روی عمد نبود. ولی ترجیح می دادم محتاط تر باشم. حیاط مخروبه رو رد کردم و وارد ساختمون شدم. داخل ساختمون از زیر یک در کهنه نور بیرون می زد. در زدم و وارد شدم.

یه گوشه روی خاک ها نشسته بود و تکیه اش به دیوار بود. یه پسر بچه ی کوچیک با چشم های بسته توی بغلش خوابیده بود. با دیدن من چند ثانیه ماتش برد و فقط نگاه کرد. ترسیدم که من رو شناخته باشه ولی گفتم: بابای خوبی میشم؟

از قیافه و حالت صداش خیلی متأثر شدم. سعی کردم لحن و جمله بندی هام رو شبیه ساغر کنم که عادت داشت آخر جمله ها رو کمی می کشید و کلمه های دو بخشی رو محکم ادا می کرد. گفتم: کارت رو بگو؟
-بالاخره باور کردی تا خودت نیای منو ببینی نمیرم؟! خودت هم می دونی به تهدید هام عمل نمی کردم.

برای اولین بار ناراحت بودم که به جای ساغر اومدم. گفتم: قرار نبود بیای!

-این خونه رو یادته؟ یکی از دوست های آیدین بقیه ش رو شروع کرده. پسر اونه.

...

-اینجا رو که از برادرم دارم. ماشین زیر پام مال بابامه. اینجا هیچی ندارم ولی نمی تونم اونجا بند کنم.

...

-گفتم میرم سوئد فراموش می کنم، برگشتم شوهر کرده بودی... دوباره رفتم که واقعاً فراموش کنم، برگشتم میگی «قرار نبود بیای»... دفعه ی بعدی که برگردم چی میشه؟

نمی دونستم باید چکار کنم. در اصل اومده بودم که بی دردسر آب پاکی رو روی دستش بریزم. دوباره گفتم: چرا چیزی نمیگی؟ می خوای تحویل پلیسم بدی؟

فضای ناراحت کننده ای بود. خصوصاً سر و وضعه به هم ریخته ی اون که با روزی که تو کافیشاپ دیده بودمش خیلی فرق داشت. گفتم: من نمی خوام خونه زندگیم از هم بپاشه.

-ساغر! همین؟

-چه انتظاری داری؟

- کی بود می گفت از لج من شوهر کرده؟! کی بود می گفت نمی تونه من رو فراموش کنه.

چی؟! از حرفش تو فکر رفتم. حالا دیگه شک کرده بودم که تو عروسی امیر ساغر به خاطر بی تابی کیمیا برگشته بود خونه یا...

- گذشته ها رو زنده نکن.

- می خوام همه ی عمرت رو اینطوری زندگی کنی؟ به خاطر بچه؟

چی می گفتم که گاف نداده باشم؟ ساغر گفته بود وارد جزئیات نشم اما حق داشتم بدونم به خاطر چی خودم رو قربانی کردم. واسه نجات خواهر بی گناهم یا خواهر گناهکارم؟

جلوتر رفتم و گفتم: همون شب تو مجلس جوابت رو دادم.

حالا این جواب چی بود، خدا می دونست! امیدوار بودم اطلاعات به درد بخور بده ولی با تعجب گفت: پس چرا حالا حرفت رو عوض کردی؟

جمله توی ذهنم یخ زد. پس اون شب مزاحمتی در کار نبوده و ساغر به میل خودش راهش داده... تو اتاق من! این نرفتنش به خونه ی خودش رو توجیه می کرد. ممکن بود همسایه هاش بویی ببرند. هرچند که بهانه ش نزدیکی خونه ی امیر به مال ما بود که برای بدرقه خودش رو برسونه. البته بابا کارش رو راحت تر کرد!! گوسفند قربونی رو به خونه ی خودمون آورد. از فکرهایی که درباره ی خواهرم تو سرم بود دلخور بودم.

خونسردی خودم رو حفظ کردم و گفتم: برگشتن تو چیزی رو درست نمی کنه!

گیج نگاه می کرد. دوباره گفتم: من به یکی تعهد دارم. تو هم باید بری دنبال سرنوشت.

دست هام رو به عادت ساغر پشتم گره زدم.

-اگه فقط تعهده که شوهر بدبخت هم حقش نیست. چرا هر دقیقه یه چیز میگی؟! یه روز میگی عاشقشی، فرداش تعهد داری!!؟

سریع گفتم: من کیوان رو دوست دارم. زندگیم خوبه.

صورتش ناراحت شد و گفت: دروغ میگی.

...

-مگه سه سال چی رو عوض می کنه؟ من بعد از پنج سال عوض نشدم.

-پسه.

-باورم نمیشه. همه چی داشت خوب پیش می رفت. اگه...

دلم خیلی گرفت. جمله اش رو کامل کردم: اگه سحر خودش رو نمینداخت وسط؟

پسریچه تکونی خورد و من دوباره گفتم: اگه به رفتار تو شک نمی کرد و زودتر از بقیه خودش رو نمی رسوند چی؟
یادته عروسی امیر به گند کشیده شد؟ یادته آینده ی خودش رو...

سرش رو پایین انداخت و گفت: می دونم اما همه چیز رو خراب کرد. ما تصمیمون قطعی بود؟ تو مثل الان شک نداشتی؟ وقتی قرار بود بریم سوئد حرف مردم چه اهمیتی داشت؟

چه جالب! پس اون موقع ها قرار گذاشته بودند که ساغر طلاق بگیره و برند. در حالیکه من تمام مدت تصور می کردم، آریانا به قصد مزاحمت دور و بر ساغر میاد. پوزخند زد.

-همه چیز از همون روزی که رفتی سوئد خراب شده بود.

-تو نخواستی خانواده ت رو ول کنی... می تونستی همون موقع با من بیای.

-تو می تونستی بمونی.

از اون ماجراها با خبر بودم. حرفی نزد. می دونستم ساغر چه جوری صداش میزنه.

-آریا! می خواستی رو در رو حرف بزیم که زدیم. همه چیز تموم شده.

...

-مثل دفعه ی قبل با این دیوونه بازی ها نمی تونی خامم کنی که بی منطق تصمیم بگیرم.

-منطق یعنی چی؟ از کسی می ترسی؟ من همه چیز رو ردیف می کنم.

به بچه ی تو بغلش نگاه کرد و گفت: کیمیا رو هم می بریم. مثل بچه ی خودم بزرگش می کنم.

دیگه اعصابم از همه چی خرد شده بود و التماس توی صداش بدتر از همه بود. به نشونه ی «نه» سرتکون دادم و اون با بغض گفت: من نمی تونم باور کنم عاشقش شدی.

پسر وول خورد. پلک هاش رو باز کرد و با دیدن آریانا «عمو» گفت و دوباره بست. به سمت در رفتم و گفتم: یه روز کسی رو می بینی که یادت میره ساغری هم بود.

این جمله زیادی شبیه حرف های خودم بود. فقط با قیافه ی وارفته نگاهم کرد. با خدافظی کوتاهی بیرون رفتم و در رو بستم. اگر بیشتر اون تو می موندم شاید بو می برد. حس بدی داشتم و از حال و هوای اتاق ناراحت بودم. فکر نمی کردم ساغر اینطوری باشه. من بهترین کار رو کرده بودم. اگر اون شب به آریانا مشکوک نمی شدم و دنبال سحر نمی رفتم خونه، اگر به جای من اسم ساغر سر زبون ها می افتاد واقعاً فاجعه بود. برای مردم مهم نبود

حقیقت داشته باشه یا نه که البته حالا فهمیده بودم حقیقت داشت! مردم حرف خودشون رو می زدند. هیچ وقت قیافه ی کیوان وقتی به صورت عصبی آریانا و ساغر که هنوز گیج و مات بودند، نگاه می کرد و با من درباره ی آبروریزی سحر! حرف می زد، از ذهنم پاک نمیشه. حتی به خاطر کار خواهر زنش هم دیوونه شده بود! به عنوان ساغر گفته بودم وقتی رسیدم هر دو رو دیدم و خواستم زودتر آریانا رو رد کنم که بقیه وارد شدند.

قصد اصلی خودم هم همین بود. برای آماده کردن خونه زودتر اومده بودم که خونه رو واسه جشن بدرقه و قربونی چک کنم. اما در واقع می خواستم مطمئن بشم که آریانا مزاحم ساغر نشده. وقتی تو خونه دیدمش از تعجب فکم افتاد. خود ساغر هم جا خورده بود و نمی دونست مسیر ماشین عروس عوض شده. فرصتی نداشتیم که آریانا رو رد کنیم. حتی از پنجره هم نمی شد و طبقه ی سوم بودیم. وقتی کیوان و بابا و بعد عمو و زن عمو وارد شدند، من تصمیم آنیم رو گرفتم و به جای ساغر با کیمیا جلو رفتم. اگر با مانتو نبودم و آرایشمون مثل ماسک عمل نکرده بود، ممکن بود متوجه بشند. جشن به هم خورد و آریانا با بدبختی از زیر دست بابا در رفت. من و ساغر با بیشترین سرعت آرایشمون رو پاک کردیم و سر جای خودمون برگشتیم. همین... به همین سادگی.

تاریک روشن غروب حالم رو بدتر می کرد. تکیه م رو از دیوار کنار در برداشتم. خواستم حرکت کنم که صدایی از سمت راست گفت: چرا؟

پلک هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم کاملاً عادی باشم. چرا دست از سرم بر نمی داشت؟! جلوتر رفتم و با لحن ساغر گفتم: آقای مهندس شما یید؟!!

حرفی نزد و لباس های فرم رو از نظر گذروند. دوباره گفتم: واسه مناقصه ی این مجتمع سر زدید؟

-تو واسه چی اینجایی؟

کمی جا خوردم. این مدل حرف زدن با ساغر نبود. حرکت کردم و با تعجب گفتم: بله؟!

همراهم اومد. با صدای آهسته اما عصبی گفت: بس کن!

-حالتون خوبه مهندس؟

به اتاقی که حالا ازش فاصله گرفته بودیم اشاره کرد و گفت: شاید اون نفهمه ولی من احمق نیستم.

...

-ماشین باباش دم دره.

-اومدم نصیحتش کنم که مزاحم خواهرم نشه. به درد هم نمی خورند.

سر تکون داد و با آرامشی که به نظر ساختگی می اومد گفت: آره. این حرفت رو باور می کنم. به خاطر خواهرت اومدی... دیگه حاضری چه کارهایی براش کنی؟

و با عصبانیت بیشتری گفت: تا کی؟

- اشتباه متوجه شدید.

به سمت خروجی ساختمان رفتیم. دنبالم اومد و گفت: دیدمت که با عجله رفتی خونه ش و با لباس های اون بیرون اومدی!

تعقیبم کرده بود و من احمق نفهمیده بودم. حتماً چیزی از حرف هامون شنیده بود. بدون توقف گفتم: سحر اومد خونه که مراقب دخترم باشه تا من برگردم.

آستین مانتوم رو گرفت که نگه ام داره. ایستادم و به طرفش برگشتم. سریع آستین رو ول کرد و گفت: این همه پنهان کاری واسه چیه؟ من تو رو میشناسم.

چند بار دهنم رو باز کردم که حرفی بزنم ولی چیزی برای گفتن نداشتم.

-می خواهی برای خواهرت دردرس نشه؟ چرا؟

...

-اون موقع هم شوهر داشت، هم بچه.

تنگر توی صورتش موج می زد. عصبانی گفتم: دارید جلوی روم به من تهمت می زنید!

سرعتم رو به سمت خروجی حیاط بیشتر کردم. تند تر اومد و جلوم ایستاد. مجبور شدم قبل از برخورد باهاش بایستم. حالم خوب نبود. دوباره داشتم قاطی می کردم و دلم نمی خواست اون حرف زشتی از زبونم بشنوه ولی وقتی عصبی می شدم، دست خودم نبود... یه جور خاصی نگاه می کرد. دستش رو از کنار مقنعه ی طرح دار با دو نوار طلایی، به سمت زخم روی شقیقه م برد و گفت: من بدون این هم میشناسمت.

گرما زیر پوستم دوید. از این حرکت بعیدش گیج شده بودم. تند دستش رو پایین آورد و پشتش قایم کرد. نگاهش خیلی مستأصل شده بود اما هجوم حس های مختلف پشیمونی و خوشحالی و دلسوزی و غم رو می شد از صورتش خوند. به خصوص که برعکس همیشه خیره شده بود. بالاخره بعد از این سکوت پرسید: چرا به خاطر دو نفر دیگه زندگیت رو خراب کردی؟

ته دلم از این که فهمیده بود خوشحال بودم. فقط گفتم: چون اگر اون هم جای من بود همین کار رو می کرد.

چند لحظه فکر کرد و بعد از جلوم کنار رفت. جوابم قانع کننده بود. به سمت خروجی رفتیم و حتی برنگشتم که حالش رو ببینم. دلم برای آریانا هم می سوخت. دو تا چهارراه قبل از خونه ی ساغر از تاکسی پیاده شدم. باید قدم می زدم و فکر می کردم تا آروم تر بشم. تا بتونم چیزی از ماجرای که تازه فهمیده بودم به روم نیارم. من آدمی نبودم که درباره ی کسی قضاوت کنم. به خصوص خواهرم.

دیشب جلوی چشم های کنجکاو مامان و بابا، با هر کی میشناختم تلفنی صحبت کرده بودم که حال و هوای گذشته و خودم و ساغر از سرم بره. ولی هنوز خیلی غمگین بودم. نفسم رو پوف کردم و عکس رو بستم. یاد مزون افتاده بودم و تو نت لباس های مجلسی و عروس سرچ می کردم. حوصله ی کار کردن نداشتم. امروز هم زیادی سرم خلوت بود. هر کدوم از لباس ها من رو یاد طرح های خودم مینداخت و ناراحتم می کرد. قبل از اینکه بتونم خلاقیت هام رو ابراز کنم، تکراری می شدند. دنیای مد را کد نبود. منتظر پولدار شدن من هم نمی موند.

تلفن زنگ خورد و مرد بعد از سلام و خسته نباشید گفت: میشه از مهندس بپرسید هنوز نقشه ی ساختمون ارکیده رو بازبینی نکرده؟

- بله. اسمتون رو لطف می کنید؟

- اسدی هستم. از پایین. اگه حاضره پیام تحویل بگیرم.

- الان می پرسم. خودم تماس می گیرم.

- ممنون عزیزم.

جانم؟! هنوز گذار همه ی کارمندها اینجا نیفتاده بود که به اسم بشناسمشون. به لطف غرغر های میعاد و زونکن های تنبیهش، از اتاق بیرون نمی رفتم. داخلی میعاد رو گرفتم. جواب داد: بله؟

- آقای اسدی تماس گرفتند. بازبینی نقشه ی ساختمون ارکیده تموم شده؟

- نه. امروز ذهنم درگیره، نمی تونم. بگو فردا.

- باشه.

- سیستم عکس خوب باز می کنه؟

از سوالش تعجب کردم و گفتم: چی؟!؟

- سرعت داندلودش چطوره؟

به صفحه ی مانیتور نگاه کردم و عصبانی گفتم: دسکتاپ من رو چک می کنید؟!؟

- فقط امروز!

- با چه حقی؟

- با حقی که رئیس شرکت بهم داده! اینجا محل کاره نه تفریح و سرگرمی.

– ذهنتون درگیر مانیتور منه؟!!

بدون منتظر شدن برای جواب گوشی رو گذاشتم و صفحه های لباس های مجلسی رو بستم. با پایین تماس گرفتم و به اولین نفری که جواب داد، گفتم: از طرف آقای مهندس نظری تماس می گیرم. لطفاً آقای اسدی...

– بله. گوشی.

در اتاق میعاد باز شد و به چارچوب فلزی تکیه داد. دیگه وسط های اسفند بود و رنگ های روشن می پوشید. پیراهن کرم و شلوار قهوه ای هم رنگ موهاش. مرد توی گوشم گفت: بفرمایید؟

– مهندس امروز سرشون خیلی شلوغه!! نقشه ها می مونه واسه فردا.

و «خیلی شلوغ» رو با نگاه کردن به صورت میعاد گفتم.

– بسیار خب. ممنون.

– خواهش می کنم.

قطع کردم و صندلی رو به سمت مانیتور چرخوندم. جلوتر اومد و روی یکی از صندلی های رو به رو نشست. توجهی نکردم. دو دقیقه بعد که دوباره نگاهش کردم، سرش پایین بود و با پارچه ی شلوارش ور می رفت. دلم سوخت و گفتم: اینطور که معلومه از این به بعد باید توی خودکارها رو هم بگردم، شاید میکروفون کار گذاشته باشید!

به روی خودش نیارود. نفسش رو فوت کرد و گفت: کار قبلیت رو دوست داشتی؟

خیلی مودبانه پرسیده بود. موس رو ول کردم و گفتم: آره.

– می خوای بری سراغ همون کار؟

– فعلاً پول جمع می کنم. شاید بتونم یه سالن تأسیس کنم.

– خیلی طول می کشه.

– می دونم. چاره ای نیست.

به جلو خم شد. آرنج هاش رو روی زانوهایش گذاشت و گفت: اگه...

– چی؟

– اگه انقدر پول لازم داری من می تونم کمکت کنم.

ابروم خود به خود بالا رفت و گفتم: برای چی شما کمک کنید؟

در حالیکه با انگشت هاش بازی می کرد گفت: چه عیبی داره؟

کاملاً مشخص بود که فکرش هنوز مشغول ماجراییه که تازه فهمیده. شاید از تهمت هاش به من پشیمون شده بود. شاید دلش سوخته بود و می خواست یه کاری برام بکنه. به هر حال نیت بدی نداشت. گفتم: ممنون. ولی ممکن نیست همچین چیزی رو قبول کنم. بابام من رو می کشه.

یک دقیقه سکوت کرد و بعد گفت: میشه یه کار دیگه کرد.

– منظور تون چه کاریه؟

– می تونی... می تونی قالیچه ت رو به من بفروشی. پدرت هم قانع میشه.

با تعجب نگاهش کردم. قالیچه رو پاک فراموش کرده بودم. گفتم: فکر نمی کنم اون ارزش مالی داشته باشه.

– نگران این نباش... قصدم کمکه.

...

– من از این جور چیزهای قدیمی خوشم میاد.

– از یه قالیچه ی کهنه و داغون؟!

سر تکون داد. من از ترحم بدم می اومد. گفتم: چقدر می خرید؟

– چقدر واسه سالنت پول لازم داری؟ همون قدر.

تعجبم بیشتر شد و تو فکر رفتم. چرا باید برای یه قالیچه ی بی ارزش انقدر پول می داد؟! اگر به قول خودش قصد کمک داشت، چرا انقدر زیاده؟! بالاخره گفتم: قالیچه یادگاریه.

روی ریش نامرتبش دست کشید و گفت: هر طور راحتی. پس می تونی پول رو به عنوان وام ازم بگیری.

– ممنون... اگه آمادگیش رو پیدا کردم.

به اطراف نگاه کرد. قصد رفتن نداشت و حالا که دو دقیقه مثل بچه ی آدم جلوم نشسته بود دلم به طرز عجیبی می خواست گفتگو رو ادامه بدم. یاد حرف اون روزش افتادم که پرسیده بود «چی دیدی؟». جوری که ضایع نباشه حرف رو به اون سمت کشوندم. با لحن آرومی گفتم: گاهی... یه حسی... مثل فشارهای عصبی دارم.

این جمله رو انتخاب کردم که مثلاً بداخلاقی هام رو توجیه کرده باشم اما قصدم رسوندن منظورم بود. صورتش نگران شد. بلند شد و به طرف پنجره رفت که نگاهش به بیرون باشه. شاید لحنم زیادی ملایم بود. خودم رو جمع و جور کردم.

– چه جور فشاری؟

- دقیق نمی دونم.

- از کی؟

- تازگی ها.

بعد از مکث طولانی به طرفم برگشت و گفت: عادت می کنی.

همین؟! نگاهش هنوز پایین بود. جوگیرا چیزی نگفتم و اون وارد اتاقش شد.

پنج دقیقه به پنج بود که جلوی میزم ایستاد و گفت: جمع کن بریم.

- شما برید. کارم تموم بشه خودم قفل می کنم.

- دارم میرم طرف های خونه ی شما... به ساختمون سر می زنم، می رسونمت.

سر تکون دادم و برنامه ای که باز بود رو بستم و وسایلم رو جمع کردم. رفتارش خیلی عوض شده بود. من تمام تلاشم رو می کردم که اون حرکت دیروزش، بعد از ملاقات آریانا رو فراموش کنم و عادی باشم ولی خودش خیلی تابلو بود.

جلوتر از من از اتاق بیرون رفت. موقع قفل کردن در، سرش رو پایین انداخت و رفت. با تعجب برگشتم و دیدم لیلا مشغول عوض کردن شالش بوده. گفت: گفتم تا سالن خلوته این رو در بیارم!

خندیدم و گفتم: عیبی نداره.

- آره بابا... این که نگاه نمی کنه.

بعد مثل پیرزن ها با صدای آروم ادامه داد: به مرد بودنش هم والا شک کردم!

دیگه به این کارهای لیلا عادت کرده بودم. خندیدم و گفتم: چرا داری رنگ عوض می کنی؟

به پایین اشاره کرد و گفت: حاج آقا زرشکی دوست داره.

یاد رحمتی پررو افتادم و گفتم: با اون سلیقه ت!

با خنده دست دادیم و من به سمت راهرو رفتم. وسط پله ها منتظر ایستاده بود. آروم گفت: چند متر دور تر از شرکت منتظر باش.

از این همه رعایت کردنش تعجب می کردم اما خوشم می اومد. گفتم: باشه.

حرکت کرد و از من فاصله گرفت. دوباره پایین پله ها ایستاد. خواستم بگم «خیله خب. اصلاً میرم ته خیابون» ولی نگاهش به رو به رو بود. وقتی بهش رسیدم متوجه خانوم قیاسی شدم که با لبخند به این سمت می اومد. برای من

سر تکون داد. ناخودآگاه می خواستم بپریم و کله ش رو مثل این سریال های خون آشامی از جا بکنم ولی به جاش فقط سر تکون دادم. رو به میعاد گفت: مهندس! قبلاً بیشتر به بخش ما سر می زدید؟!

-معذرت می خوام دیرمون شده.

و رو به من ادامه داد: بفرمایید.

به پله هایی که به سمت پارکینگ می رفت اشاره می کرد. تعجب کرده بودم. طرز صحبتش به من برخورد ولی قیاسی با لبخند دور شد. به میعاد نگاه کردم که برای اینکه مودب به نظر برسه لبخند می زد. ولی کارش اصلاً مودبانه نبود. نمی توانستم انکار کنم که این رفتارهای سرسنگینش خیلی برام جذاب بود. ولی من این وسط چه کاره بودم که نظر بدم!!!

زیر لب گفت: بیا دیگه!

یادم افتاد که ما دیرمون شده بوده ولی هنوز ایستادیم. همراهش به طبقه ی پایین رفتیم. وقتی سوار ماشین شدم، گفتم: می خواهید عقب بشینم؟

راه افتاد و گفت: دیگه که نشستی.

از پنجره به بیرون نگاه کردم. از پارکینگ خارج شد. برای چند نفر بوق زد و دست تکون داد. حالا امروز همه این دور و بر ول بودند! هنوز به خیابون اصلی نرسیده بودیم که گفتم: می دونستید شوهر داره؟

-کی؟

-خانوم قیاسی.

-ربطی به من نداره.

-اتفاقاً داره... مگر اینکه خیلی از مرحله پرت باشید.

پوزخند زد و گفت: مطمئن باش نیستم. بهتر از بقیه می فهمم کی... احساسی بهم داره.

و برگشت و چند ثانیه به چشم های من خیره شد. من اصلاً به روی خودم نیاوردم. دوباره به خیابون نگاه کرد و گفت: و خودش رو میزنه به اون راه!

آب دهنم رو قورت دادم و سکوت کردم. این چی می گفت؟! من که حسی بهش نداشتم... امیدوار بودم که نداشته باشم. خودش سکوت رو شکست: من مسئول خطای مردم نیستم... کاری هم نکردم که کسی هوایی بشه.

توی دلم خندیدم. همین طرز رفتار و اخلاقش بیشتر هوایی می کرد. به خصوص تو همچین شرکتی. خیلی عادی پرسیدم: ازش خوش میاد؟

با اخم نگاهم کرد و چیزی نگفت. خودم جوابش رو قبل از پرسیدن می دونستم. دوباره گفتم: شاید با همسرش مشکل داره. شاید بخواد طلاق بگیره. منظورم اینه که...

با کلافگی حرفم رو قطع کرد: زندگی مردم به من ربطی نداره.

توی دلم گفتم «پس کیه که یه هفته ست داره زاغ سیاه منو چوب می زنه؟!!!». فرمون رو چرخوند و همزمان گفت: چند بار حال پسرش رو پرسیدم که شوهرش رو یادآوری کنم... شاید خیالات برش داشته! از دست شما زن ها.

مطمئناً همه ی زن ها تو حسرت شما نیستند آقای مهندس!

خدا رو شکر...

با خنده ی نصفه و نیمه ای که مثلاً می خواست من پررو نشم ادامه داد: یکیشون انصراف داد!

لبخند زدم و منتظر رسیدن شدم. مامان اصرار کرد که شام بمونه اما رفت. مقنعه م رو در آوردم و آویزون کردم. گوشیم زنگ خورد. از بس صداش رو کم کرده بودم، به زحمت شنیده می شد. شماره ی آریانا بود. دستم رو روی سرم گذاشتم و با بی حوصلگی جواب دادم.

فکر می کردم دیگه تموم شده ولی گفت: نمی خوام مزاحم بشم. زنگ زدم چیزی بگم.

با صدای آهسته گفتم: خودش رو که دیدی!

آره. با تو کار دارم.

خب؟

دارم میرم. بیشتر از این نمی تونم بمونم. کارهای رستورانم رو هواست.

چرا به من میگی؟

با من میای؟

چیزی که شنیده بودم میخکوبم کرد. اصلاً انتظارش رو نداشتم. با تعجب گفتم: من؟!

آره. همه منتظر بودند سه سال پیش این کار رو کنم. حالا می کنم.

من منتظر نبودم.

...

این کار رو به خاطر خواهرم کردم، نه تو.

می دونم. می خوام اینجا بمونی که چی؟ با من بیا. درآمد خوبه. کمکت می کنم به خواسته هات برسی.

- چرا؟

- من که نمی خوام زن غیر ایرانی بگیرم. شاید دیگه برنگردم ایران.

...

- فکرها رو بکن. زنگ می زنم.

تماس رو قطع کرد. هنوز به گوشی تو دستم نگاه می کردم.

۱۲

فروشنده با یکی از کاغذ کادو ها از جلوی در برگشت و گفت: این؟

- نه. اونى که قلب داشت رو زمینه ی مشكى.

پشت چشم نازک کرد و با اکراه برگشت. ابروهای نازکش به هیکیل مردونه ش نمی اومد. از همون جا نشون داد: این؟

- بله.

به عروسک پشمالویی که توی کاغذ پیچیده می شد نگاه می کردم. مهدیس از اینجور چیزها خیلی خوشش می اومد. وقتی جلوی در مزون از تاکسی پیاده شدم، دلم واقعاً هوس اون روزها رو کرده بود. حتی آینه های آسانسور هم من رو یاد خاطره هام مینداخت. بعد از سه هفته رفت و آمد به شرکت، دوباره یکی از مانتوهای شیک و رنگ روشنم رو پوشیده بودم. در مزون طبق معمول این ساختمون تقریباً تجاری باز بود. برای مسئول سالن که پشت میز نشسته بود لبخند زدم. با خوشحالی بلند شد و احوالپرسی گرمی کردیم. گفتم: بچه های ما کجان؟

- تو اتاق دیزاین.

- مرسی.

به همون سمت رفتم و کادو رو پشتم قایم کردم. در زدم. خود مهدیس در رو باز کرد. با دیدنم، ذوق کرد و جیغ کوتاهی کشید.

- مرخصی گرفتی؟

چند وقت بود که فقط تلفنی باهاشون حرف می زدم. از بالای شونه ی مهدیس نگاهی به مرضیه و هانی انداختم که با لبخندهای گل و گشاد آمادگی خودشون رو اعلام کردند. بسته رو از پشتم بیرون آوردم و هر سه با هم گفتیم: تولدت مبارک!

مهدیس خندید و بعد گفت: کثافت ها فکر کردم یادتون رفته... چرا امروز؟

تولدش پنجشنبه بود و ما امروز یعنی شنبه تبریک گفته بودیم. درواقع می خواستیم اینطوری غافلگیرش کنیم. بسته های کادو رو با کلی «دست درد نکنه» و «چرا زحمت کشیدی» و... گرفت. هانی برای آوردن کیک از داخل یخچال رفت و ما میز رو آماده کردیم. مهدیس کادوها رو برداشت و گفت: اول هدیه ها.

هر کدوم رو که باز می کرد مثل هر سال ادا و اصول دخترهای دبیرستانی رو در می آورد و ذوق می کرد.

یه برش از کیک رو توی بشقابم گذاشتم و گفتم: خب یالا تعریف کنید. من زیاد وقت ندارم. اول تو مرضیه.

در حالیکه با همون آرامش همیشگی گوشه ای می نشست و مثل اشرافی ها چنگال رو توی کیک فرو می کرد، گفت: چی بگم؟ اتفاق خاصی که اینجا نمی افته. هفته ی پیش کتاب گرفتم که تو عید برای لیسانس بخونم.

من: جدی؟ خوب کاری می کنی.

مهدیس: واسه کار باید پارتی داشته باشی. فوق دیپلم و لیسانس نداره. مثلاً ما که لیسانس داریم کجا رو گرفتیم؟

من: به حرف این گوش نده. باز مدرک داشتن بهتره. همه ش دو ساله.

مرضیه: مادرم هم همین رو میگه.

کیک رو قورت دادم و گفتم: خبرهای اصلی پیش هانیه.

هانیه یه کم هول شد و گفت: واه.

من: این ها نمی دونند؟

مهدیس: وایسا ببینم. چی رو؟

من: شما چقدر خنگید.

به هانی نگاه کردم که بهم اطمینان بده که همه چیز رو به راه شده یا نه که گفت: می خواستم اول قطعی بشه.

مرضیه و مهدیس همزمان گفتند: چی؟

من: داره زن داداش این عفریته میشه.

و همه می دونستند که منظور من از عفریته کیه. مهدیس با تعجب گفت: دیدم یه نمه مشکوک می زنه ها... یارو هر روز اینجا وله.

رو به هانی ادامه داد: تو چقدر آب زیر کاهی دختر!

مرضیه هم خندید و گفت: راست میگه. مبارکت باشه.

هانی تشکر کرد و یک ربع بعد به حرف زدن درباره ی تمام جزئیات مهم رابطه شون گذشت. البته مهدیس جزئیات غیر مهم رو هم می خواست که با سرخ و سفید شدن هانی بی خیال شد. آخر پرسیدم: فریبا نق نزد؟ هانی: یه میتینگ دونفره برام گذاشت ولی چوب لای چرخمون نداشت.

من: می دونستم.

دو دقیقه سکوت کامل شد و همه شون کار رو ول کرده بودند. رو به مهدیس گفتم: این که می خواد درس بخونه. اون هم که داره شوهر می کنه. تو با بی افت به کجا رسیدی؟

خندید و گفت: کدومشون؟!

مرضیه: تو روحت.

همه خندیدیم و من گفتم: همون آخریه که گیجت کرده بود. چی بود؟ خبرنگار؟

مهدیس: محض اطلاعات اون آخری نبود.

هانی: حالا هر چی. بهش بگو.

مهدیس: اون که رفت پی زندگیش.

من: یعنی پروندیش؟

مرضیه: حالا تو نخ پسر همسایه شون رفته.

من: برو تو نخ مادرش بلکه بختت باز شه!!

خودم زودتر از همه خندیدم و مهدیس هم با خنده گفت: یاد آقاجونت به خیر، چقدر خونه ی شما جمع می شدیم.

مرضیه: این یعنی دیگه نپرسیم؟

مهدیس: قربون آدم چیزفهم.

با یادآوری آقاجون لبخند زدم و گفتم: یادش به خیر.

هانی: خدا رحمتش کنه.

بعد از سکوت غمگینی مهدیس پرسید: تو چرا انقدر بی روح اومدی؟!

با تعجب گفتم: چی؟

هانی: راست میگه. تو هیچ وقت بدون آرایش نبودی.

تو این دو روز تمام مدت به رفتن به سوئد فکر می کردم. حالا که موقعیتش پیش آمده بود دلم نمی اومد از دستش بدم. از بس فکر و خیال خارج رفتن داشتم که آرایش کردن توش گم بود. اما حال و هوای محل کار جدیدم هم روی روحیه م بی تاثیر نبود. شونه بالا انداختم و خواستم چیزی بگم که در باز شد و فریبا توی چارچوب ایستاد. فقط براش سر تکون دادم که گفت: جشن گرفتید؟!

مهدیس و مرضیه سریع بلند شدند و هانی گفت: سحر همین چند دقیقه پیش اومد.

-بله. خبرش رسید.

و به من لبخند زد که به بی مزگی لبخندی بود که من تحویلش دادم.

- شنیدم کار خوبی پیدا کردی؟

- خدا رو شکر بله.

با پوزخند گفت: از اولش هم به درد همون کارهای اداری می خوردی!

من هم پوزخند زدم و گفتم: زمان همه چیز رو مشخص می کنه.

رو به بچه ها ادامه دادم: بچه ها من دیگه باید برم. تا بعد.

به اتاق فریبا رفتم تا تسویه حساب کنیم. تمام مراحلش توی سکوت گذشت. فریبا به نشونه ی خداحافظی سر تکون داد و خواست حرفی بزنه ولی جلوی خودش رو گرفت. با همه خداحافظی کردم. کمی چشم چرخوندم که نازی رو ببینم و وقتی دیدم نیست، از مزون بیرون زدم. تمام طول مسیر رو به این فکر می کردم که چطوری می تونم پوز فریبا رو بزنم. فکرهای عجیبی به ذهنم رسیده بود. مهمترینش این بود که با آریانا برم. اون طرف به استایلرها و دیزاینرها خیلی بها می دادند. می تونستم یه سالن مد بزنم. معروف بشم و حتی اسمم به گوش فریبا و دوست هاش برسه. نفسم رو فوت کردم و به خودم گفتم «بیدار شو».

طول کوچه ی شلوغ پلوغمون رو قدم می زدم و مواظب بودم که ماشین ها آب و گل رو به سمتم نپاشند. صبح بارون زده بود و جوب های این اطراف مشکل داشت. واقعاً چی می شد اگر می رفتم. کسی هم آشنا نبود که گذشته م رو مدام به روم بیاره. همه غریبه بودند. چشمم هم زیاد به خواهرم نمی افتاد که خجالت بکشم. ایستادم و گوشیم رو درآوردم. اول یه نگاهی به دور و بر کردم که از نبودن بابا مطمئن بشم. بعد از مکث چند ثانیه ای شماره ی آریانا رو گرفتم. کاملاً مصمم بودم که از این بلاتکلیفی در پیام و یه تکونی به زندگیم بدم.

بعد از یه بوق جواب داد: سلام.

-سلام.

-تصمیم گرفتی؟

احتمالاً فکر نمی کرد به این زودی جواب بدم.

-بله.

-خب؟

-اول بگو دلیل بردن من چیه؟

-می خوام ازدواج کنم. همین.

دوباره به سمت خونه حرکت کردم و گفتم: چرا من؟

-وقت ندارم دنبال دختر بگردم. به خاطر سه سال پیش مادرم دیگه تحویل نمی گیره... چرا تو نه؟

-من فقط ظاهرم شبیه خواهرمه. هیچ شباهت دیگه ای نداریم.

-می دونم. اگر داشتی اصلاً به پیشنهادم فکر هم نمی کردی!

ازدواج با عشق سابق خواهر... راست می گفت ولی حرفش بهم برخورد و گفتم: به ازدواج با تو فکر نکردم، به رفتنم از ایران فکر کردم!

بعد از کمی سکوت گفت: تو رو زیاد نمیشناسم. اما کاری که برای خواهرت کردی خیلی قابل احترامه.

...-

-بیا بریم. از همه چی دور شیم. یه زندگی آروم داشته باشیم.

لحن صدایش خیلی افسرده بود، اما پیشنهادش وسوسه م می کرد. مثل وقتی که با بچه های مدرسه درباره ی آرزوهامون حرف می زدیم. به خونه رسیده بودم. کلید رو توی قفل در انداختم. دوباره پرسید: میای؟

من هیچ آینده ای اینجا نداشتم. دهنم رو باز کردم بگم «آره» که دستم به جغد دسته کلیدم خورد. توی چشم های سیاهش زل زدم و غم و نیاز عجیبی به وجودم هجوم آورد. جغد رو توی دستم فشار دادم و گفتم: نه.

هیچ کدوممون انتظار این جواب رو نداشتیم. برای چند ثانیه همه ی فکر و ذهنم درگیر «دیگه هیچ وقت ندیدن میعاد» شده بود. حتی نمی خواستم به دلیل این حسم فکر کنم. نمی خواستم جدی بگیرم. حسی که مدت ها بود انکارش می کردم حالا جلوم قد علم کرده بود. آروم گفتم: تو این کار رو به خاطر آرامش نمی کنی.

...-

-به خاطر فراموش کردن نمی کنی.

کلید رو از قفل بیرون آوردم و توی کیفم انداختم. هنوز چیزی نگفته بود.

-می خوامی صورت ساغر همیشه همراهت باشه.

جوابی نداد. خودش هم می دونست که دلیلش همینه. روی پله های طبقه ی اول ایستادم و گفتم: چیزی رو به زور نخواه، شاید سهمت یه جای دیگه ست... بگرد تا پیداش کنی.

آه کشید و گفت: آره. آسمون هیچ کس بی ستاره نیست.

بدون حرف دیگه ای قطع کردیم و من پله ها رو با کمترین سرعتی که می شد طی کردم. تنها شانسی که به سراغم اومده بود رو به خاطر اون شازده ای که می خواست سر به تنم نباشه، از دست داده بودم. اما اصلاً احساس پشیمونی نمی کردم.

۱۳

دوباره به ساعت دیواری نگاه کردم. عقربه ها ۹:۱۰ رو نشون می دادند. همین که از شرکت رسیده بودم، راه افتاده بودیم. خمیازه ی دیگه ای کشیدم و مامان که رو به روم نشسته بود با چشم و ابرو اشاره کرد که اینجوری نکنم. دست خودم نبود. تو خونه ی عمو هیچ چیز هیجان انگیزی نبود به جز مردی که بیشتر عادت داشتیم با لباس تیم های مختلف و از پشت شیشه ی تلوزیون ببینیمش. دوباره به سمتش نگاه کردم. به بهانه ی عید و سر زدن به ایران اومده بود ولی دلیل اصلیش مصدوم شدن پاش بود وگرنه هنوز وسط اسفند بودیم! داشت به من نگاه می کرد. لبخند زد. این سومین بار توی امشب بود! زنش برنگشته بود ولی همه می دونستند که اومده و اینجا رو قابل ندونسته. در واقع لطف بزرگی به ما کرده بود. کسی چشم دیدنش رو نداشت و من امیدوار بودم حداقل در مورد خودم حسادت دلیلش نباشه.

اگر به دوست هام می گفتم که «آرش نظری» یه زمانی از من خوشش می اومده و حالا هم مدام بهم لبخند می زنه، از تعجب شاخ در می آوردند. من به هیچ کدوم از دوست های دانشگاهیم نگفته بودم که خط حمله ی استقلال پسرعموی منه. در واقع اون موقع انقدر معروف نشده بود. بعد هم که به خاطر کینه ای که ازش داشتم حرفی نمی زدم.

از بعد شام مریم بین من و ساغر نشسته بود و عملاً هر سه چرت می زدیم. ترجیح دادم به جای صدای ویزویزی که بین خانوم ها شنیده می شد به مزه پرونی های امین گوش بدم. از وقتی آرش رو دیده بود دست از سرش بر نمی داشت. دیگه تیشرت و توپی نداشت که برای امضا نداده باشه.

-آرش خان! کمتر خودتو برا ما بگیر لژیونر!!

آرش خندید و گفت: از سر شب که دارم با تو حرف می زنم، شام هم که نداشتی بخوریم!

بابا و عمو و کیوان همزمان خندیدند و امین گفت: چیزی که زیاده شام. بابا ورزشکار باید خاکی باشه.

چند ضربه به شلوارش زد و گفت: ببین. یاد بگیر.

آرش فقط خندید و امین ادامه داد: این قلعه نویی بیست بار تا حالا با قرارداد اومده در خونه مون. اصلاً کلافه م کرده داداش.

بابا ریز ریز می خندید و من با خودم فکر کردم اگر امین نبود تا حالا از دست من دق کرده بود.

آرش: مرد خوبیه. انقدر اذیتش نکن.

امین: نه به جان تو راه نداره... من پرسپولیسی ام.

کیوان: امین از منچستر براش بگو.

حالا من و مامان هم که حواسمون به اون ور بود می خندیدیم.

امین: آره. این مردیکه فرگوسن به خودش جرأت داده از من دعوت کنه.

آرش: داداش سفارش ما رو هم بکن.

دستی جلوی صورتم تکون خورد و به طرف صاحبش برگشتم. شمیم بود. کنار مامان نشست و گفت: شنیدم کارت عوض شده سحر.

بعد سریع به حلقه ی ساغر نگاه کرد و گفت: تو شوهر کنی از رو چی بفهمیم خودتی؟!

به حرف خودش خندید و زن عمو هم پوزخند زد. مامان با اخم سرش رو برگردوند و تابلو بود که یاد ۴ تا دونه تار موی بین ابرو هام افتاده. به شمیم نگاه کردم. این یه ذره بدجنسی رو از زن عموم به ارث برده بود وگرنه دو ساعت بود که جلوشون رژه رفته بودیم. با لباس های مختلف! حوصله ی بحث نداشتم. لبخند زدم و گفتم: آره. تو یه شرکت.

مینو ضربه ای به شمیم زد که جمع تر بشینه و اون هم جا بشه. نشست و گفت: تو شرکت آقا میعاد؟!

همه ی چشم ها به سمت مریم چرخید. مرده شور فامیل های ما رو ببره!

-شرکت دکتر مدنی. ایشون هم اونجا کار می کنه.

-آهان.

خیر سرم خواستم یه ذره تو سر مال زده باشم که مریم به خاطر از دست دادنش ناراحت نباشه ولی بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. دهنه سرویس میعاد! دختر مردم رو الکی امیدوار کردی! یاد جای خالیش افتادم. امیر هم نبود که به هوای اون دعوتش کنند. عادت کرده بودم دور و برم ببینمش. بعد توی دلم گفتم «ولش بابا».

ساغر جای خالی مریم رو گرفت. از سرشب تنها گیرش نیاورده بودم که حرف بزنییم. وقتی از در وارد می شد شبیه این آدم هایی بود که می خوان حمله ی انتحاری انجام بدن. زیر گوشم گفت: این جماعت رو ول کن. درست میشه. قول میدم دست از سرت برمی دارند.

-فعلاً اون روی من رو ندیدند.

سعی کردم فراموش کنم که درباره ی مزاحمت آریانا دروغ گفته بود. چیزی در مورد پیشنهادش هم نگفتم. بعد از کمی سکوت گفت: آریا رفت؟

-نمی دونم. به نظر می رسید که بره.

...

-نمی خواستی من جات برم نه؟ من دوباره خودم رو تحمیل کردم؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: فقط می خواستم تو دردرس نیفتی.

-فقط همین؟

-منظورت چیه؟

...

-اتفاقاً کار درستی کردی... می ترسیدم از عهده ش بر نیام.

-می دونم. صد بار از اون روز بهم گفتم.

نگاهش رو دنبال کردم. روی کیوان بود که کیمیای خواب آلود رو توی بغلش گرفته بود.

-پشیمونی ساغر؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: آره. از خیلی چیزها. می خوام همه چیز رو درست کنم. کاری که با تو کردم رو جبران می کنم.

حس کردم کاتر بمبکار افتاده اما حرفی نزد. چند دقیقه بعد ساغر بلند شد و به طرف کیوان که کمی دورتر از مامان نشسته بود، رفت. کنارش نشست و موهای کیمیا رو ناز کرد. من هم گاهی اوقات خواب یه دختر کوچولو رو می دیدم که کنار یه رودخونه موهاش رو می بافم.

سرم رو برگردوندم و چشمم به آرش افتاد که حالت صورتش باز تبسم داشت. دیگه اون کینه ای که چند ماه پیش بهش داشتم جای خودش رو به بی تفاوتی مسخره ای داده بود. دلم می خواست بالاخره یه جوری باهاش حرف بزنم و به اون هم بگم ولی نمی خواستم کسی رو کنجکاو کنم.

جوری که زیاد جلب توجه نکنه گفتم: آقا آرش!

۱۷ تا کله به طرفم چرخید. ادامه دادم: میشه با من عکس بندازید به دوست هام نشون بدم؟

تنها چیزی که انتظار نداشت بشنوه همین بود. کاملاً جا خورد. بقیه هم تا حدی تعجب کرده بودند. امین گفت: به من هم هر روز التماس می کنه باهاش عکس بندازم.

-آره. می خوام کلکسیون حیاط وحشم رو تکمیل کنم.

دوباره همه خندیدند. آرش خیلی مودبانه بلند شد و گفت: خواهش می کنم.

گوشیم رو از کیفم در آوردم و با هم به طرف یکی از اتاق ها رفتیم. رو به شمیم گفتم: بیا بنداز.

همراهمون اومد. چند تا فیگور مختلف گرفتیم و شمیم عکس انداخت. منتظر موندم که بره. جلو اومد و گفت: ببین خوب شد؟

گوشی رو از دستش گرفتم و عکس ها رو رد کردم. با هر کدام گفتم: خیلی خوبه. مرسی.

-خواهش می کنم.

مشغول ور رفتن با گوشی شدم و آرش هم که متوجه منظورم شده بود، نرفت و به سمت قفسه های کتاب و CD چرخید. عاقبت شمیم از رو رفت و خارج شد. آرش روی لبه تخت اتاق قدیمیش نشست. لباس های تو خونه ی سفید پوشیده بود که موهای مشکیش رو پر پشت تر نشون می داد. آروم گفتم: امارات خوش میگذره؟

از اینکه بعد از این همه وقت، اون اخم و تخم همیشگی رو کنار گذاشته بودم و باهاش حرف می زدم تعجب کرده بود. اون هم آهسته گفت: بد نیست. همه ش سر تمرینیم.

آهان. همه ش تمرین می کنید! ما شما فوتبالیست ها رو نمیشناسیم که تو اردوی تیم ملی میرید استخر آفتاب می گیرید! جلوی خنده م رو گرفتم و گفتم: از زندگیت راضی هستی؟

-آره. خوبه.

-خوشحالم. فکر می کردم نفرین هام تا حالا از پا درت آورده.

آروم خندید و گفت: خودت همه چیزو خراب کردی.

من هم خندیدم و گفتم: تو داری بهونه ش می کنی.

این دو تا دیالوگ رو بعد از مثلاً آبروریزی من بین فامیل، هزار بار تکرار کرده بودیم و الان جنبه ی خاطره داشت.

آرش غمگین نگاهم کرد و گفت: حق با تو بود. من بچه بودم.

...-

-تو این سال ها انقدر بلاهای مختلف سرم آوردن که فهمیدم هر چیزی رو میشه بخشید!

-چه باور کنی چه نه من گناهی نداشتم.

-اگر هم داشتی نباید اهمیتی می دادم.

سر تکون دادم و ادامه داد: زخم هایی که از باور نکردن آدم ها می خوری عمیق تره.

-فوتبال تمرین می کنی یا فلسفه می خونی!!؟

بی توجه به شوخی من گفت: تو هیچ وقت اشتباه من رو نکن. تا وقتی دیر نشده ببخش.

حرفش خیلی روم تاثیر گذاشت. خیلی برام ارزش داشت. باز سر تکون دادم و اون با خنده گفت: تو چی؟ راضی هستی؟

چند ثانیه مکث کردم تا جواب قابل قبولی پیدا کنم و بعد گفتم: آسمون هیچ کس بی ستاره نیست.

من سبک شده بودم و اون غمگین نگاه می کرد. وقتی بیرون اومدم جمع پراکنده شده بود و دخترها مشغول جمع کردن ظرف های میوه بودند. به طرف آشپزخونه رفتم. زن عمو چپ چپ نگاهم می کرد. برای اینکه خیالش رو راحت کنم گفتم: این آقا آرش چقد فروتنه!

گل از گلش شکفت و تأکید کرد: پسر اصل داره.

-تازگی ها تا یکی به یه جایی می رسه بقیه رو به جا نمیاره.

بقیه هم حرفم رو تأیید کردند و جو کنجکاو بهتر شد. عمو به پهلوم زد و لبخند زد. اون هم فهمیده بود این حرف ها برای چیه. بهش لبخند زد و با هم بیرون اومدیم. بی مقدمه گفت: یه روز میام قالیچه ت رو ببینم.

-بفرمایید.

-من رو یاد آقا جانم میندازه... خونه ش رو که خراب کردند.

صورتش ناراحت شد و من گفتم: عمو!

-بله؟

به سمت جالباسی گوشه ی پذیرایی رفت و پالتو و چادرش رو برداشت. دنبالش رفتم و گفتم: می دونی حالت های آقاجون چطوری بود؟ وقتی جوون بود.

-تو هنوز نگران اونی؟

-نگران که نه.

در حالیکه لباس می پوشید گفت: فقط مردها اون مرض رو می گیرند. فقط بعضی هاشون. بابات و داداش هات هم که صحیح و سالمند.

-می دونم. همینجوری پرسیدم.

لبخند زد و گفت: برم. نیکی دیگه از هوش رفته.

از کنارم رد شد. بهتر بود دیگه بیشتر از این کنجکاوی نکنم. ظاهراً کسی دوست نداشت در این باره حرف بزنه. ساغر گوشه ی سالن ایستاده بود و کیمیا رو بغل کرده بود. با حسرت به کیوان نگاه می کرد. دوباره با رفتارش داشت نگرانم می کرد. حتی موقع شام هم همینطور بود. مامان گفت: برو لباس بپوش بابات حاضره.

معمولاً مهمونی های شامون زیاد طول نمی کشید و سریع جمع می شد. حالا هم همه در حال لباس پوشیدن یا جمع و جور کردن و خدافظی بودند. آرش بدبخت هم مثل تازه دامادها دم در ایستاده بود و با همه دست می داد. به ساغر رسیده بودم و حالا به من نگاه می کرد. اطرافمون شلوغ بود. جوری که صدام رو بشنوه گفتم: چرا عجیب غریب شدی؟

فقط نگاه کرد و چیزی نگفت. حس کردم می خواد کار خطرناکی بکنه. هر وقت اینطوری می شد بعدش یه اتفاق بدی می افتاد. دوباره گفتم: چی شده ساغر؟

چند ثانیه سکوت کرد و بعد که دید ولش نمی کنم گفت: امشب می خوام پیش کیوان اعتراف کنم. فردا هم به بقیه میگم.

اول متوجه نشدم چی میگه. بعد کم کم فهمیدم منظورش چیه. دوباره از عصبانیت زیاد زبونم بند اومده بود. از حالت صورتم ترسید. وقتی شوکه می شدم نمی تونستم عکس العمل نشون بدم. بعد از مدتی، بازوش رو گرفتم و گفتم: غلط می کنی!

این همه مدت تحمل نکرده بودم که حالا همه چیز رو خراب کنه. کسی کار من رو فراموش نمی کرد فقط سوژه ی جدید پیدا می کردند.

-من نمی تونم یه جا بشینم و ببینم تو بدبخت میشی.

-من بدبخت نیستم.

-دو سال دیگه که از وقت شوهر کردنت گذشت، من چه جوری زندگی کنم؟

-مگه خوشبختی به شوهر کردنه؟ اون هم شوهر نفهمی که چشمش به دهن مردمه!

-آگه یه وقت از کسی خوشت...

-من کسی رو دوست ندارم.

-شاید یکی تو رو دوست داشته باشه.

حرف هاش خیلی مشکوک بود. حس کردم کسی بهش دیکته کرده. توی صورتش دقیق شدم که سریع گفت: چرا اینجوری نگاه می کنی؟

کیمیا توی مغزش وول خورد و من گفتم: من که می دونم کی این حرف ها رو یادت داده.

البته که نمی دونستم ولی می خواستم واکنشش رو ببینم. ابرو بالا انداخت و گفت: کسی با من حرف نزده.

-بهش بگو سحر کسی رو دوست نداره.

-ممکنه اون...

جلوی زبانش رو گرفت و من شکم به یقین تبدیل شد.

-مشکل خودشه.

-سحر!

-داره از احساس تو سوء استفاده می کنه. چند بار بگم ساده نباش. دیگه حق نداری به این مسئله فکر کنی... من نمیذارم به خودم بد بگذره!

مامان لباس هام رو روی شونه م انداخت و گفت: چی شده؟

-هیچی.

-حاضر شو دیگه. بابات دو ساعته منتظره.

مشغول پوشیدن لباس هام شدم و ساغر آروم گفت: از کجا فهمیده؟ دیر یا زود به همه میگه. بهتره کیوان از زبون خودم بشنوه.

اخم کردم و گفتم: حرف الکی زن. آدمی نیست که به کسی بگه.

...

-من رو تعقیب کرده بود. بابا بهش گفته هوا ی من رو داشته باشه، شده کارآگاه خصوصی!

-حالا دیگه مطمئن شدم تو رو دوست داره.

آخرین دکمه رو بستم و خیالش رو راحت کردم: گفتم که مشکل خودشه. من ازش خوشم نمیاد.

صورت کیمیا رو بوسیدم و به طرف مامان که جلوی در ایستاده بود رفتم. دوباره برگشتم و با انگشت به کیمیا اشاره کردم که باز فکر بی جا به سرش نزنه. این بچه چه گناهی داشت؟

۱۴

از اتوبوس پیاده شدم و توی خیابون شرکت پیچیدم. شب دیر خوابیده بودم و به زور بیدار شده بودم. چهار ساعت توی تاریکی اتاق به میعاد فکر کرده بودم. چند بار هم به ساغر sms داده بودم که مطمئن بشم کار دست خودش نداده. آخرین بار فهمونده بود که رو تخت مشغول بودند و من کلی خجالت کشیدم. صدای زنونه ای از پشت سر گفت: ببخشید خانوم.

برگشتم و گفتم: بله؟

-اینجا پاساژ «میلاد» می شناسید؟

-باید خیابون اصلی رو بالا برید.

-ممنون.

برگشتم و توی دلم گفتم «وسط دعوا نرخ تعیین می کنه!». چند قدم بیشتر طی نکرده بودم که ماشینی بوق زد و کنارم ایستاد. سفیدیش رو از گوشه ی چشم می دیدم ولی ناراحت تر از این حرف ها بودم که به طرفش نگاه کنم. کنارم حرکت کرد و دوباره بوق زد. وارد پیاده رو شدم که بره. سرعتش رو بیشتر کرد و رد شد. من هم سریع تر حرکت کردم که دیرتر از وقت اداری نرسم. وارد طبقه ی دوم شدم و با لیلا دست دادم.

-نیومد بالا؟

عینکش رو زد و گفت: نه عزیزم.

-خوبی؟ چه خبر؟

-چه خوبی ای؟ آقا با دو نفر دیگه م هست.

با تعجب گفتم: رحمتی؟!

-نکبت!

از حالت صورتش خنده م گرفته بود ولی جلوی خودم رو گرفتم و چهره م رو ناراحت کردم.

-از کجا فهمیدی؟

-با پرووی تمام یکیش رو گفت. اون یکی رو خودم فهمیدم.

-مال همین جاست؟

-یکیشون.

-تقصیر خودتونه که آدم حسابش می کنید.

خواستم بگم «همه شون عوضی اند» ولی یاد آرش افتادم که حالا دیگه خیر سرم بخشیده بودمش. به طرف اتاق رفتم و در رو باز کردم. لیلا گفت: اگر رو می داد که تو این شرکت خورده بودنش.

منظورش به میعاد بود و من در حالیکه وارد می شدم گفتم: همون بهتر.

سر جام نشستم و سیستم رو روشن کردم. در حال ور رفتن با یکی از برنامه های خود شرکت بودم که وارد اتاق شد و موقع رد شدن از کنار میز گفت: علیک سلام.

جوابش رو ندادم که مکث کرد و بعد گفت: چرا سوار نشدی؟

باز هم جوابش رو ندادم. وارد اتاق خودش شد. نیم ساعت بعد بیرون اومد و گفت: برنامه هام چیه؟

این چه سوالی بود که به خاطرش بیرون بیاد! ساعت ۸:۳۰ صبح. فایل ورد مربوط به کارهای روزانه رو باز کردم و گفتم: الان پرینت می گیرم.

-لازم نیست. خودت بگو؟

از روی فایل شروع به خوندن کردم: یه ملاقات ساعت ۱۰:۳۰ صبح با مهندس کیانی دارید. باید یه سری به دکتر مدنی بزنیند، امروز هستند. بازبینی نقشه های میدون پاستور. تأیید طرح...

چند ضربه به بالای مانیتور زد و گفت: من اینجام.

سرم رو بلند کردم و منتظر موندم. خودش از رو رفت و نگاهش رو روی میز انداخت. پوشه های روی میز رو تکون داد. انگار عادت کرده بود که به همه بی محلی کنه و چشم بقیه دنبالش باشه!

-شما بهتر از من برنامه هاتون رو می دونید!

حرفی نزد و مثل بچه ها به سمت اتاقش راه افتاد.

دو ساعت و نیم بعد همراه مهندس کیانی که یکی از دوست هاش و مهندس ناظر شهرداری بود، بیرون اومد و بدرقه ش کرد. کوتاه ترین ملاقاتی بود که تا به حال داشت. چند دقیقه معطل توی اتاق ایستاد. دست هاش توی جیب شلوارش بود. حالا که اواخر اسفند بودیم، همین اول صبح کتش رو در می آورد. جلوی پنجره ایستاد و گفت: هوا گرم شده... بگیم شوفرها رو کم کنند.

خودم رو به نشنیدن زدم. دوباره گفت: بگم؟

-هر طور مایلید.

-من گرمایی ام.

-مهم نیست.

همچنان سرم رو به صفحه ی مانیتور و برنامه ای که باز بود، گرم کرده بودم. داشتم خیلی خودم رو کنترل می کردم که حرکت ناهنجاری نکنم. مثلاً کاکتوس روی میزم رو به سمتش پرت نکنم.

-دلیل این رفتار چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چه رفتاری؟

-کجا رو نگاه می کنی؟ دارم حرف می زنم.

-من هم دارم گوش میدم.

-داری کارت رو می کنی!

حرف خودش رو تحویلش دادم: گوشم با شماست. چشمم هم باید باشه؟

-بله.

موس رو روی میز هول دادم و صندلی رو به سمتش چرخوندم و گفتم: خب؟

دستش رو به طرفم گرفت و گفت: منظورم همین رفتارته.

-واقعاً می خوایید بدونید؟

...

-با منزل خواهرم تماس گرفتید؟

به نظر اصلاً جا نخورد و با آرامش گفت: بله.

ولی من عصبی گفتم: شما سر سیری یا ته پیاز؟

-می دونم شاید به من ارتباطی نداشته باشه اما...

-شاید نه. حتماً.

-اجازه بده...

-اگر دیر فهمیده بودم ممکن بود خرابکاری کنه، چون شما زنگ زدی و احساساتیش کردی!!

-اونی که احساساتی شده تویی!

....

-منطقت رو گذاشتی کنار و این وضع زندگیت.

انقدر خودکار توی دستم رو فشار داده بودم که دستم قرمز شده بود. روی میز پرتش کردم و به صفحه ی مانیتور زل زدم تا گورش رو گم کنه. هر کی از کنارم رد می شد، راجع به زندگیم نظر می داد! به اتاقش برگشت و در رو محکم بست که ترسیدم دیوار کاذبی که بین دو نیمه بود از لرزش زیاد پایین بیفته. زودتر از اون برای ناهار و استراحت بیرون رفتم که باز چشمم بهش نیفته.

با کلی اطلاعات درباره ی خصوصیت های بد رحمتی و بعد از چند قطره اشک عشق جانسوز لیلا و تعریف کردن ماجرای دختر پسر خاله ی شوهر سعیده، از لیلا و سعیده جدا شدم و در اتاق رو باز کردم. روی یکی از صندلی ها نشسته بود و دستش زیر چونه بود. روی صندلی خودم نشستم و دکمه ی پاور کیس پایین میز رو زدم که یه چیزی برای مشغول نشون دادن خودم داشته باشم، اما روشن نشد. چند بار دیگه زدم و باز روشن نشد.

-سیمش رو کشیدم.

با اخم نگاهش کردم که چشمش به پارکت کف اتاق بود. من با این آدم چکار می کردم؟! صورتم رو با آب خنک شسته بودم و فعلاً که آرام بودم. از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. تا نیمه بازش کردم. هوای خنک روی پوستم نشست. از نگاه کردن به لجبازی های اون که بهتر بود.

صداش از نزدیک به گوشم خورد: بهتر بود خواهرت حقیقت رو بگه تا من.

صدای قدم هاش رو نشنیده بودم. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: برای کی بهتر بود؟

-برای همه.

سر تکون دادم و چیزی نگفتم. حواسم رو به خیابون رو به رو دادم که شلوغ بود. ماشین ها بی وقفه حرکت می کردند و سر هر عابری به کار خودش گرم بود.

-به خاطر خودت میگم.

طبقه ی دوم بودیم و صدای حرکت و بوق ماشین ها شنیده می شد. پنجره با شدت بسته شد و من به سمتش برگشتم که دستش روی دستگیره بود. عصبانی گفتم: این مسخره بازی ها چیه؟!

-با این وضعیت هیچ مرد خانواده داری نمی تونه ازت خواستگاری کنه.

اصلاً منتظر همچین حرفی نبودم و فقط با تعجب نگاهش کردم.

-اگر آشنا هم نباشه، از فامیل تحقیق می کنه!

شنیدن این حرف ها حال رو به هم می زد. ساغر و آریانا اون شب فقط حرف می زدند. لباس بیرون تنشون بود. اگر چیز دیگه ای مطرح بود که یه جای دیگه قرار می داشتند. همین حرف ها و رفتارهای بی معنی فامیل بود که از کاه، کوه ساخته بود.

بلند گفت: حرف بزن!

خیلی به من نزدیک شده بود و این بار واقعاً ناراحت بود.

بلند گفتم: حرف ها رو شما زدی!

-قبول کن هیچ مردی خودش رو تو همچین شرایطی نمیذاره!

عصبانی گفتم: دعوتنامه نفرستاده بودم.

دستش به بازوم چنگ انداخت و عصبانی تر گفت: پس رفتار رو درست می کردی.

-رفتار من ایرادی نداره.

-همه ی کارها ت ایراده!

-به تو مربوط نیست.

-هست.

متوجه موقعیتمون شدم و سکوت کردم. صورت هامون جلوی هم بود و خیره نگاه می کردیم. زیاد از حد نزدیک بودیم. نگاهش به لب هام بود و من حتی صدای نفس کشیدنش رو می شنیدم. هر چی قلب من تندتر می زد، گیجی اون هم بیشتر می شد. یه قدم عقب برداشت و دستش رو از بازوم جدا کرد. هنوز با چهره ی منقلب نگاهم می کرد و من حال خودم رو نمی فهمیدم. بالاخره پلک زد و نگاه گیجی به دور و برم و دستش انداخت. چند قدم به عقب برداشت. دستش رو مشت کرد و آخر به سمت اتاقش برگشت. دیگه هیچ حرفی نمونده بود که بزنیم. میعاد به اتاقش پناه برده بود و من با دلتنگی به جای خالیش زل زده بودم. از این به بعد باید با این احساس لعنتیم چه غلطی می کردم؟! همه چیز خیلی ناامید کننده به نظر می رسید.

۱۵

دیروز بدون حتی خداحافظی از شرکت رفته بودیم و من از خجالت نمی دونستم امروز که از در وارد میشه باید چطوری رفتار کنم. امیدوار بودم اصلاً نیاد تا من یه نفس راحت بکشم ولی رأس ساعت ۸ در رو باز کرد و در حالیکه به در اتاقش نگاه می کرد «سلام» داد و با بیشترین سرعت داخل رفت. تا ظهر چیزی نپرسید و من هم فقط چند تا تلفن بهش وصل کردم که هر بار جواب های کوتاه «بله» و «خیر» می داد. شاید من رو مقصر می دونست ولی هر چی که بود من واقعاً ناراحت بودم. از اینکه شاید رفتارم اون اوایل جوری بوده که از راه به درش

کرده. به خصوص تو خونه ی آقاجون که من خیلی سر به سرش گذاشته بودم. مهم ترین تماس امروز، از طبقه ی بالا بود.

حتی برای ناهار از اتاق بیرون نیومد. مأموریت هم نداشت. من هم اصلاً اشتها یی برای خوردن نداشتم و فقط یه دونه از کتلت هام رو خورده بودم. هر چقدر هم که لیلا اصرار کرد باهاشون به کافیشاپ سر خیابون نرفتم. از طرف دکتر مدنی. باید عصر برای بستن قرارداد یک ساله به دفترش می رفتم.

حالم خوب نبود. چند تا عدد رو اشتباهی تایپ کرده بودم و همه چیز به هم ریخته بود. تمرکز کار کردن با برنامه رو نداشتم. برنامه رو بستم و یه فایل ورد باز کردم. با فونت درشت نوشتم «مقصر من نیستم!». شاید حواسش به دستکتاپ من بود. آخرش شکلک ناراحت گذاشتم و به لیوان چای رو میز که بخار می کرد خیره شدم. حالم خیلی بد بود و به هر چیزی چنگ مینداختم که من رو از این وضعیت در بیاره.

آقا خلیل از اتاق میعاد بیرون اومد و با شوخی گفت: آقا مهندس که روزه ست. شما هم که نمی خوری.

به لیوان من اشاره کرد و ادامه داد: نکنه چایی ایراد داره!

و لیوان توی سینیش رو بو کشید. لبخند زدم و گفتم: نه خیلی هم خوبه. دستتون درد نکنه.

– خواهش می کنم.

بیرون رفت و من سرم رو روی میز گذاشتم. تقصیر من بود. میعاد اصلاً تو این فاز ها نبود. می دونستم به خاطر کار دیروزش روزه گرفته. صدای باز شدن در اتاقش رو شنیدم و سرم رو بلند کردم. حتماً خیلی مظلوم به نظر می رسیدم چون سرش رو با ناراحتی تکون داد و گفت: بیا تو. باید حرف بزنیم.

خودش داخل رفت. از جام بلند شدم و وارد اتاقش شدم. پشت میزش نشسته بود و پیراهن و شلوار مشکی پوشیده بود. روی کاناپه ی جلوی میز نشستیم. نگاهش رو از کاغذهای روی میز جدا کرد و به من دوخت.

– دیشب خیلی بهت فکر کردم.

بی اختیار لبخند زدم. خواستم بگم «من هم همینطور» ولی با جمله ی بعدش شوکه شدم.

– ما اصلاً به هم نمیایم... اممم...

بقیه ی جمله ش رو خورد. حس کردم می خواد من رو از سرش باز کنه. باید دنبال کار جدید می گشتم. روی ریشش دست کشید و من متوجه بودم که به سختی کلمه ها رو کنار هم می چینه. حالا ناراحتیم بیشتر شده بود ولی سعی کردم لبخند بزنم. نمی خواستم بفهمه برام مهمه. دوباره گفت: طرز فکرمون... سنمون...

– منظورتون رو واضح بگید.

باز تو فکر فرو رفت و من گفتم: من از اینکه اوضاع این دفتر انقدر غیرعادی و به هم ریخته ست ناراحتم ولی دلیل این حرف های شما رو نمی فهمم!

در حالیکه سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه، گفت: منظور من اینه که بعضی وقت ها سرنوشت اون چیزی نیست که آدم همیشه می خواسته.

من هم عصبانی گفتم: من به سرنوشت اعتقادی ندارم.

داد زد: همین قدرش هم به سرنوشت مدیونی وگر نه من تو رو از کجا میشناختم!؟

بلند شدم و به سمت در رفتم. این آدم خیلی تو توهم بود. بلند شد و دنبالم اومد.

-صبر کن.

دستم رو روی دستگیره گذاشته بودم که متوقف شدم. به من رسید. در رو نگه داشت و گفت: برو بشین. حرفم تموم نشده.

-به اندازه ی کافی شنیدم.

-لا اله الا الله... برو بشین.

-این حرف ها برام مهم نیست. با اینکه هر روز مثل گاو سرت رو بندازی پایین و بدون سلام بیای تو اتاق هم مشکلی ندارم. پس بحثی نمی مونه.

از تعجب چشم هاش گرد شده بود. من دوباره قاطی کرده بودم. دست هام رو مشت کردم که بیشتر از این دیوونه بازی در نیارم. اخم کرد و گفت: بشین.

سر جام برگشتم. رو به روی من به میز تکیه داد. دست به سینه ایستاد و گفت: من گیج شدم.

...

-همیشه فکر می کردم اون آدم، یکی از مهندس های همکارمه. یه آدم جدی که بشه روش حساب کرد. چادری باشه... مودب و متین باشه. نه کسی که...

وسط حرفش پریدم و به جاش گفتم: کسی که خیاطی می کنه و مثل دخترهای معمولی زندگی می کنه؟

به من اشاره کرد و گفت: همین رفتارت رو ببین! مثل جوجه ها همه ش یا باید آب و دون برات بریزن یا رو مغزشون جیک جیک می کنی.

-من مثل جوجه هام؟!؟

...

-من دو سال از یه پیرمرد مراقبت کردم. حرف همه رو به جون خریدم. به کارهام هم رسیدم. حالا چون یه کیف سامسونت دست نگرفتم وسط ساختمون های خرابه...

بقیه ی حرفم رو نزد. به نظر می رسید که می خواد اخراجم کنه که کلاً صورت مسئله پاک بشه. توی سکوت به زمین نگاه می کرد.

گفتم: اگر مشکل منم. از خدایه دیگه اینجا نیام.

میز رو دور زد. روی صندلیش نشست و بعد از دو دقیقه فکر کردن گفت: مجبورم از حرف و حدیث پشت سرت، چشم پوشی کنم.

...

-مجبورم جلوی مادر و خواهرم بایستم. حتماً خیلی مخالفت می کنند.

...

مستقیم نگاهم کرد و گفت: از هیچ لحاظ همسطح نیستیم... ولی اتفاق دیروز...

...

-من خیلی فکر کردم... می خوام از پدرت خواستگاریت کنم.

چشم هاش دنبال عکس العمل به صورتم خیره بود و من سکوت کرده بودم. حرف هایی که زده بود چیزی به جز ناراحتی برام نداشت. هر جمله ش مثل پتکی توی سرم خورده بود. حتی نگفته بود این وسط یه علاقه ای هم هست. وقتی سکوتم رو دید ادامه داد: ممکنه تو جلسه ی اول مادرم نیاد...

دستم رو بلند کردم که چیزی نگه. سعی کردم با احترام و اعتماد به نفس کامل حرف بزنم و صدام نلرزه. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ممنون از صداقتتون.

با اخم کوچیکی که نشونه ی کنجکاوی بود گوش می داد.

-بهتره با خانواده م مطرح نکنید. البته تأثیری تو جواب من نداره.

توی صورتم دقیق شده بود.

-من راضی نیستم شما اینهمه ناراحتی! و مصیبت! رو تحمل کنید.

-منظورت چیه؟

-پیشنهاد می کنم با کسی که همسطحتون باشه ازدواج کنید.

بدون اینکه پلک بزنه نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. بعد از مکث طولانی به حرف اومد: داری جواب رد میدی؟!؟

سر تکنون دادم و با آرامش گفتم: بله... من به کس دیگه ای قول ازدواج دادم.

اخم روی صورت میعاد و بغض من هر لحظه بیشتر می شد.

-کی؟

-آریانا.

مطمئن بودم که مغرور تر از این حرف هاست که دنبال قضیه رو بگیره. از هیچ طریقی هم نمی تونست صحتش رو بفهمه. برای اینکه تمومش کنم گفتم: می خواد کار سه سال پیشش رو جبران کنه.

-بهش اعتماد داری؟

-بیشتر از شما.

حس کردم الانه که فکش با پارکت کف اتاق اصابت کنه. با پوزخند که باعث می شد بغضم مخفی بمونه ادامه دادم: لابد من تنها چیزی میشم که نتونستید به دست بیارید!

همچنان بی حرکت نگاه می کرد. فقط اگر یه کم بهتر حرف زده بود اینطوری نمی شد. برای اینکه پشیمون نشم بلند شدم و به سمت در رفتم. حتی جلوم رو نگرفت. بعد از این شرایط دیگه نمی تونستم تو این شرکت کار کنم. شاید از اولش هم اشتباه کردم که اینجا مشغول شدم. وسایلم رو از کشو و کمد میز جمع کردم و بیرون زدم. چیزی رو جلوی لیلا بروز ندادم. نمی خواستم برداشت بدی داشته باشه. هر چیزی می تونست بهونه ی رفتنم باشه. توی پله ها نزدیک بود به گریه بیفتم ولی به زور جلوی خودم رو گرفتم. من هیچ وقت انتظار همچین چیزی رو نداشتم که حالا بخواد از پا درم بیاره.

۱۶

زن با ادا و اصول جلو اومد. چند ثانیه توقف کرد و به طرفین چرخید. بعد دور زد و برگشت. لباس جالبی پوشیده بود. نفر بعدی از همون جنس اما طرح دیگه ای رو به تن داشت. امین جلوی تلویزیون ایستاد و سعی کرد ادای مدل های فشن رو در بیاره. صندل های پاشنه دار من رو پا کرده بود و شال مامان رو دورش پیچیده بود. حیف که حال خندیدن نداشتم.

-خوشگل شدم؟

-برو اون ور. حوصله ندارم.

-تو کی حوصله داری؟!؟

مامان از توی اتاق گفت: اون رو خاموش کن الان بابات میاد.

-خب بیاد.

-از دست همه تون می کشم.

رو به امین گفتم: برو کنار. می خوام لباس هاشون رو ببینم.

-تو دست از سر این خیاط بازی هات بر نمی داری؟

کنار رفت و ادامه داد: من رو ببر مانکن کن.

-تو درس و زندگی نداری؟!

به طرف اتاق رفت که خودش رو به مامان هم نشون بده. یه لحظه نزدیک بود با سر بخوره زمین. صندل هام رو درآورد و گفت: چه جوری با این ها راه میری؟

-به راحتی... بذار سر جاش.

-مامان! این چرا سه روزه سگ شده؟

مامان با جاروبرقی از اتاق بیرون اومد و گفت: تو حرف زدن یاد نمی گیری؟ شالم رو چروک نکنی.

امین: مگه دروغ میگم؟ کارش رو ول کرده، انگار ما مقصریم.

به لباس زن ها زل زده بودم اما مثل همیشه با علاقه و ذوق طرح هام رو مقایسه نمی کردم. اصلاً تمرکز نداشتم. تمام حواسم تو دو سه روز گذشته به میعاد بود و به این فکر می کردم که دستی دستی خودم رو بدبخت کردم. من که ازش خوشم اومده بود، چرا انقدر گه بازی درآوردم؟! می تونستم اولش قبول کنم بعد کاری می کردم که جلوم کوتاه بیاد. اصلاً من که همین غرورش رو دوست داشتم اگر جلوم می شکست دیگه چی ازش می موند؟

سعی کردم دوباره گریه نکنم. صدای جارو روی اعصاب داغونم می کوبید. مامان از قصد آورده بود که قبل از برگشتن بابا ماهواره رو خاموش کنم. انگار فقط به درد اخبار گوش کردن بابا می خورد و کسی حق نداشت استفاده کنه!! جلوی دیدم ایستاد و سر جارو رو جلوی پاهام حرکت داد.

حداقل می تونستم یه کم قهر و ناز کنم که پیشنهادش رو مودبانه تر بگه. ولی دیگه همه چیز تموم شده بود. سه روز منتظر یه منت کشی کوچولو بودم اما خبری نبود. دیگه وقتش بود که به آریانا زنگ بزنم و بهش بگم که اگه اون هنوز سر حرفش باشه من هم پایه ام. دیگه طاقت این خونه رو نداشتم. هر جا می رفتم از اینجا بهتر بود. گور بابای عشق.

مامان باز جلوتر اومد و لوله رو به پاهام میزد. با حرص پاهام رو جمع کردم روی کاناپه و به گوشیم دست کشیدم. سه روز بود با خودم توی دستشویی هم می بردمش ولی دریغ از یه sms از میعاد. مامان از رو رفت و جارو رو به سمت دیگه ی هال کشید. در خونه باز شد و بابا گفت: چرا سر و صدا راه انداختی؟

چشمش به من و بعد به صفحه ی تلویزیون افتاد. چپ چپ نگاه کرد و به سمت اتاقشون رفت. همزمان گفت: سلام. مامان جوابش رو داد و رو به من آرام گفت: خاموش کن.

من شونه بالا انداختم و اون جارو رو خاموش کرد. بابا بیرون اومد و به سمت دستشویی رفت. امین کنترل رو از دستم کشید و ماهواره رو خاموش کرد. به پاش لگد زدم و گفتم: به تو چه؟

-غرغرش رو من میشنوم. مثلاً کنکور دارم، یه ذره رعایت حالم رو نمی کنید!

به خنده ی روی لبش نگاه کردم و گفتم: وای مامانمینا!

دوباره تو فکر زنگ زدن به آریانا رفتم اما باز پشیمون شدم. شاید به کل یادش رفته بود. شاید وقتی بیشتر روش فکر کرده بود، پشیمون شده بود. گوشی توی جیبم ویبره رفت. به هوای هانیه نگاهش کردم ولی شماره ی میعاد افتاده بود. از هول شدن زیاد نمی دونستم چکار کنم. بلند شدم و به اتاق خودم رفتم. شاید با بابا حرف زده بود. ته دلم خیلی خوشحال شده بودم. در رو نبستم که کسی شک نکنه. دکمه ی call رو زدم و گفتم: بله؟

امیدوار بودم خوشحالی زیادم توی صدام مشخص نباشه. جواب داد: سلام.

-سلام

-بد موقع زنگ زدم؟

نگاهی به راهروی خالی انداختم و گفتم: نه بفرمایید؟

-چرا نیومدی سر کار؟

لبخند زدم و گفتم: دیگه نمیام.

-پس دنبال منشی جدید باشم؟

فکر می کردم برای عذرخواهی زنگ زده ولی صدایش بیش از حد سرد و بی تفاوت بود. غم توی دلم نشست و گفتم: بله.

-پس بعداً بیا تسویهکن.

-باشه. خدافظ.

خواستم قطع کنم که سریع گفت: صبر کن... می خوام بری دنبال کار مزون؟

—نه.

—مگه پول لازم نداشتی؟

—خب؟

—من قالیچه رو می خوام.

پوزخند زدم و با صدایی به سردی خودش گفتم: به چه دردتون می خوره؟ نکنه عتیقه ست؟

حرفی نزد. بعد از یه دقیقه گفتم: هستید؟ قطع شد؟

—نه. من می خواستم از راه شرافتمندانه وارد بشم، خودت نخواستی!

—متوجه نمیشم!

—لنگه ی اون قالیچه رو من دارم.

از تعجب نمی توانستم حرفی بزنم. خودش ادامه داد: خریدارشون هر دو جفت رو می خواد. یا هر دو یا هیچ کدوم.

نزدیک بود بزنم زیر گریه. با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود گفتم: فکر می کردی قالیچه رو به شوهرم میدم؟

—...

—به خاطر پول؟ مگه چقدر می ارزه؟

—به اندازه ای که زندگی دو نفر رو زیر و رو کنه!

—...

—فقط نمی دونم چرا پدربزرگت قالیچه رو به تو داد!

آقاجون بیچاره ی من می خواست زندگیم رو سر و سامون بده ولی ای کاش قبلش بهم حرفی می زد. شاید می دونست بالاخره این آدم میاد سراغم.

—انتظار داشتم به دخترعمه ت برسه. همراه اون گردنبد و گلدون به بچه ی بزرگ می رسید... عمه ت هم که فوت شده بود.

—پس به خاطر این با مریم گرم می گرفتی؟ می خواستی همه چیز آماده باشه.

نفسش رو فوت کرد و گفت: دختر خوبی بود... وقتی به تو رسید شوکه شدم. فکر نمی کردم بتونم تحملت کنم.

پوزخند زدم و گفتم: حالا چرا گفتی؟ حالا که فهمیدم، نمی تونی پول قالیچه ی منو بالا بکشی!

-اون قالیچه رو لازم دارم که بتونم مال خودم رو بفروشم. مال تو نباشه نمیشه.

...

-تو هم سهم خودت رو می گیری.

پس قالیچه ها جفت بودند. یکی مال آقاجون، یکی مال برادرش.

-مگه دنبال پول نبودی؟

حتی میعاد هم فکر می کرد من پولکی ام. حالا که همه اینطور فکر می کردند، شاید واقعاً بودم. چرا که نه؟ می تونستم روی پای خودم بایستم و از این به بعد تو گوش هر مردی بزخم که حتی بهم سلام کرد. همه شون عوضی اند.

-باشه. می خوام بفروشمش. کی؟ کجا؟

-بهتر نیست به پدر و برادرت اطلاع بدی؟

-که دیگه تو خواب ببینم پولش به من برسه؟! نه ممنون!

تازه هنوز مطمئن نبودم که واقعیت داره یا نه. شاید قالیچه ی دومی در کار نبود و قصد میعاد فقط این بود که مال من رو یه جوری از چنگم دربیاره که در اون صورت بابا و امیر کاملاً بهش اطمینان می کردند!

-اون عتیقه شناسی که گفتم، فردا میاد خونه مون. می خوام خودت هم باشی که بعداً زیرش نزنی. قالیچه رو هم بیار. باید ببینه.

-آدرس خونه رو sms کنید.

با من گفت: ببین... چیزی که سهمت می شد رو بهت می دادم. قصد من ناراحتی...

-خفه شو!

قطع کردم. دو دقیقه بعد sms رسید. می دونستم با مادرش زندگی می کنه ولی آدرس دقیق رو که نمی شد از مامان گرفت.

۱۷

راننده سر خیابون نگه داشت. پیاده شدم و طول خیابون خلوت رو طی کردم. تصمیم خودم رو گرفته بودم. اگر قالیچه رو با قیمت خوبی می خرید حتماً می فروختم. آقاجون هم همین رو می خواست. حس می کردم با وجود این همه پنهان کاری باز هم می تونم تو زمینه ی فروش و خریدار مطمئن، به میعاد اعتماد کنم. آدمی نبود که حق کسی رو بخوره. جلوی در خونه ای که پلاک ۱۵ داشت ایستادم. کمی ترس برم داشته بود. به خصوص که مادرش

چشم دیدن من رو تو مراسم ها و جشن ها نداشت. نمی دونستم باید چطوری باهاش برخورد کنم یا چه توضیحی درباره ی خریدار و قالیچه ها بهش بدیم. کاش قرار معامله رو جای دیگه ای میذاشتیم. اما چه جایی مطمئن تر از خونه.

تنها زنگ کنار در رو زدم. آیفون تصویری بود. صدای رو شنیدم که گفت: بیا تو.

وارد حیاط شدم که زیاد بزرگ نبود. یه خونه ی یک طبقه ی معمولی با نمای سنگ سفید براق. همه جا خیلی تمیز به نظر می رسید. ماشین میعاد زیر درخت خرمالوی بدون برگ، کنار یه باغچه پارک شده بود. از سه تا پله ی جلوی ورودی بالا رفتم. خودش جلوی در ایستاده بود. به داخل اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

از لباس های راحتی تنش واقعاً جا خوردم. تیشرت و شلوار ورزشی طوسی. نمی دونستم چکار کنم. خودم همیشه دوست هام رو توی همچین موقعیت هایی سرزنش می کردم اما حالا گیر افتاده بودم. البته من آدم بی عرضه ای نبودم. همیشه کاتر و اسپری تو جیب و کیف هام پیدا می شد. این چه فکرهای مسخره ای بود!!! جلوی کسی مثل میعاد نظری. آروم گفتم: مادرتون منزل نیست؟

-قالیچه رو نیاوردی؟

امروز جمعه بود و نمی تونستم قالیچه رو جلوی بابا از خونه بیرون بیارم. اصلاً تا قبل از دیدن قالیچه ی اون قصد آوردنش رو هم نداشتیم. گفته بودم باید مهدیس رو ببینم و چون مامان قبلاً مهدیس رو دیده بود چیزی نگفت.

-اون کارشناس کجاست؟

-نیومده. می دونستم قالیچه رو نیاری!

یه قدم عقب رفتم و گفتم: یعنی نمیاد؟

-میاد. بیا تو، قالیچه ی من که هست. نمی خوای ببینیش؟

حس بچه ای رو داشتم که بهش وعده ی شکلات میدن! کمی دلشوره داشتم ولی به این آدم از لحاظ چشم پاکی اطمینان کامل داشتم. یه نگاه به سر تا پاش کردم. خیلی بامزه شده بود. عصبانی گفت: معطل چی هستی؟ برم کت و شلوار بپوشم درست میشه؟

دیدم خیلی دارم مسخره بازی در میارم و شبیه همون جوجه ای که گفته بود، شدم. کفش هام رو در آوردم و همراهش وارد شدم. خونه ی دل باز و خوش ساختی بود. طرح پرده ها و مبلمان هم با سلیقه بود. تعارف کرد که روی کاناپه ها بشینم. نشستیم و بلا تکلیف به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه به پنج بود. به طرف آشپزخونه رفت و با دو تا ایستک که سرشون باز شده بود برگشت. یکی رو روی عسلی کنار من گذاشت و یه جرعه از مال خودش خورد. کمی رفتارش عجیب شده بود. استرسش رو حس می کردم. به هر حال که من لب به چیزی نمی زدم. چند دقیقه بعد کنار پنجره ی باریک و بلند رفت و نگاهی به حیاط انداخت.

-کلید داره؟؟

-آره. آشناست.

...

-بخور دیگه... چیز دیگه ای می خوای؟

-نه. کی میاد؟

-الان ها دیگه میرسه.

به طرف من برگشت و گفت: پس با آریانا رابطه داری!

خیال نمی کردم دوباره این موضوع رو مطرح کنه. کوتاه گفتم: شاید بشه گفت.

با پوز خند گفت: اون که برگشته سوئد!

اعتماد به نفسم رو از دست ندادم و گفتم: برگشته کارهامون رو ردیف کنه.

با حرص سر تکون داد و دوباره به ساعت نگاه کرد. ۵:۵۰. جرعه ی دیگه ای خورد. شیشه رو روی میز گذاشت و

گفت: بیا قالیچه ی من رو ببین. ارثیه ی عزیزمون!

به سمت یکی از درها رفت. بازش کرد و گفت: بیا دیگه.

بلند شدم و به همون طرف رفتم. با خودم فکر کردم اگر همین الان کیفم رو بردارم و به سمت حیاط بدوم خیلی بچه بازی در آوردم؟! وارد اتاق شدیم. در رو بست. اتاق خودش بود. تخت یه نفره ی بزرگ داشت. بهش اشاره کرد و گفت: بشین تا بیارمش.

سر جام ایستادم. صندلی کنار پنجره رو برداشت و جلوی کمد دیواری گذاشت. روش ایستاد و در بالای کمد رو باز کرد. تا قبل از اینکه قالیچه رو توی دستش ببینم، فکر می کردم بلوف می زنه. پایین اومد و فرش کوچیک رو روی تخت پهن کرد. کنار قالیچه نشستم و با تعجب نگاهش کردم. از نظر رنگ و اندازه مثل مال من بود ولی طرح هاش فرق داشت. همون طور شکل های نامفهوم داشت. گوشه ش رو برگردوندم. طرح پشت و روش هم شبیه مال من، دو چیز مختلف بود.

قالیچه رو لوله کرد و به دیوار تکیه اش داد. کنارم نشست و گفت: راضی شدی؟

-پس چرا نمیاد؟ بهش زنگ بزن.

-قبلاً چک کردم. تو راهه.

به صورتش نگاه کردم. خنده دار بود ولی دلم براش تنگ شده بود. امیدوار بودم حسی رو از چشم هام نخونه. به لباسم اشاره کرد و گفت: راحت باش.

از حرفش دهنم باز موند. نگاهش روی ساعت کنار تخت لغزید. دلشوره ی وحشتناکی به جونم افتاد. من و اون تو اتاق خوابش تنها بودیم. بلند شدم و خواستم به سمت در برم که از کمر نگه ام داشت و به طرف خودش کشید. جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: چکار می کنی!!

دستش رو روی دهنم فشار داد و گفت: تو که با عالم و آدم رابطه داری، یکی شون هم من.

انقدر غیر منتظره بود که من نمی تونستم حرف بزنم و فقط چشم هام داشت از کاسه بیرون می زد. دقیقاً من رو کنارش نشونده بود. وقتی دید زبونم بند اومده، دستش رو برداشت و بهم خیره شد. دهنم از هر واژه ای خالی بود. نمی تونستم لرزش غیر ارادی تمام بدنم رو کنترل کنم. از خودم بیشتر به اون اعتماد داشتم. جلوتر اومد و شالم رو کنار کشید. به دیواره ی تخت تکیه دادم. یه قطره از چشمم چکید که یادآوری کرد بیدارم و این ها کابوس نیست.

با حرص گفت: از چی می ترسی؟

-من هم یکی مثل بقیه...

هیچ کس تو این خونه نبود و هر بلایی می تونست سرم بیاره. حتی اگر می تونستم داد بزنم، کسی صدام رو نمی شنید. از شوک زیاد تمام بدنم منقبض شده بود و حتی گریه هم نمی تونستم کنم. دوباره جلوتر اومد و من خودم رو عقب کشیدم. با دست هام به رو تختی چنگ انداختم. به چشم هام زل زده بود. هیچ وقت خودم رو انقدر بی پناه حس نکرده بودم.

دستش رو بلند کرد و من خودم رو جمع کردم. بیشتر از اون چیزی که تصور می کردم بی عرضهبودم. دستش از چند سانتی بازوم برگشت و چشم هاش پر از غم شد. باز به ساعت نگاه کرد. صدای ضعیف زنونه ای از بیرون اومد: میعاد! خونه ای؟

نگاهش از چشم های من کنده شد و روی در رفت. دستش بازوم رو گرفت و کشید. حالا دقیقاً بهش چسبیده بودم و دستش دورم حلقه بود. در باز شد و صدای زنونه گفت: میعاد...

با دیدن ما چهره ش مبهوت شد و دستش رو روی قلبش گذاشت. چادر از روی روسری ساتنش سر خورد و کیف از دستش افتاد. با دهن باز و چشم های گرد به من نگاه می کرد و من کم کم تمام اتفاقات چند دقیقه پیش رو تو ذهنم مرور می کردم. میعاد دستش رو از بازوم برداشت و گفت: مامان!!

اما نگاه مادرش مات صورت من بود. این چهره رو خوب می شناخت. احتمالاً به پسرش سفارش کرده بود مراقب من باشه. میعاد بلند شد و گفت: مامان.

نعیمه خانوم که حالا کمی به خودش اومده بود، در حالیکه چارچوب در رو گرفته بود که نیفته، رو به من داد زد: اینجا چه غلطی می کنی؟

من هنوز توی شوک بودم و فقط تصاویر جلوی چشم هام می چرخید.

-حرف بزن؟

چهره ش هر لحظه سرخ تر می شد و با دست به قفسه ی سینه ش فشار می داد. پلک هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم.

-تو خونه ی من چه غلطی می کنی؟

داد زد: از پسرت بپرس!

بالاخره یه چیزی گفتم که معلوم بشه لال نیستم! به سمت میعاد برگشت و گفت: صد بار گفتم به این جماعت خوبی نیومده. صد بار گفتم نیارش تو اون شرکت.

رو به من داد زد: تو آبرو و حیا سرت نمیشه؟! تو خوبی حالیت نیست؟

شنیدن این حرف ها از مادرش برام مهم نبود. اون هیچی درباره ی من نمی دونست. چیزی که مهم بود، کاری بود که میعاد باهام کرد و هیچ ربطی هم به تصادف و اتفاق نداشت. همه چیزش برنامه ریزی شده بود. به صورتش زل زدم که سریع سرش رو پایین انداخت. مادرش بیرون رفت و همزمان گفت: باید تکلیف تو رو جلوی مادرت روشن کنم. این طوری نمیشه.

در رو باز گذاشت. از بیرون گفت: تلفن کجاست؟... میعاد بیا ببینم.

با گیجی بهش نگاه کردم. با دست هایی که هنوز می لرزید زانو هام رو بغل کرده بودم. گفتم: چرا؟... این چه کاری بود؟

نگاهش روی دم اسبی موهای فرم افتاده بود. دستپاچه شد و بدون جواب بیرون رفت. از استرس و ناراحتی حالت تهوع گرفته بودم. باورم نمی شد. اصلاً باورم نمی شد. بالاخره از جام بلند شدم و از آینه اتاقش به صورتم نگاه کردم که مثل گچ رنگ باخته بود. روی پیشونیم دست کشیدم و چشمم به جای زخم های کهنه ی رو مچم افتاد. حالم هر لحظه بدتر می شد. اشک هام رو با دست پاک کردم. شال رو از روی تخت برداشتم و روی سرم انداختم. باید خودم رو برای بدترین اتفاق ها حاضر می کردم. فقط ترسم از این بود که بابا کارش به بیمارستان بکشه. من اگر به همه ی مقدسات هم قسم می خوردم محال بود کسی حرفم رو باور کنه. اون هم با وجود آدمی مثل میعاد که همه سرش قسم می خوردند.

بیست دقیقه گذشته بود و من هیچ تصویری از حال و روز خانواده م نداشتیم. گاهی صداهایی از بیرون اتاق شنیده می شد. مثل مسخ شده هایی که چیزی برایشون مهم نیست، گریه هم نمی کردم. روی تخت نشسته بودم و به روتختی و پرده ی زیتونی نگاه می کردم. منتظر بودم یه نفر من رو از این خراب شده ببره. در باز شد و میعاد با فاصله ی زیاد اون طرف تخت نشست. از این همه آرامش کاذبی که داشتم تعجب کرده بود. با صدایی که از چاه در می اومد گفتم: روزه می گیری، ریش میذاری، سرت رو بالا نمیاری...
به موکت طرح دار کف خیره بود.

-این همه دروغ چی؟ بازی کردن با زندگی یه دختر چی؟ اگه بابام طوریش بشه چی؟

روی صورتش دست کشید و سرش رو بین دست هاش فشار داد.

-همین بیست دقیقه پیش داشتی به زور...

با صدای آروم گفت: بسه لطفاً

با خنده ی مسخره ای گفتم: بعداً توبه می کنی. نه؟

با اخم گفت: به چی می خندی؟ خوشحالی که به خاطرت پا رو اعتقاداتم گذاشتم؟ آبروم رو به آتیش کشیدم.

صدای قیل و قال از بیرون به گوشمون خورد. من دست هام رو به هم فشار دادم و اشهدم رو خوندم! صدای مامان و بابا و مادر میعاد بود. بیشتر از همه بابا بود که از عصبانیت زیاد پرت و پلا می گفت. دلم به حالشون سوخت و اشک هام دوباره راه افتاد. چه گناهی داشتند که به خاطر من این همه زجر بکشند. این بار دیگه تقصیر حماقت خودم بود. میعاد گفت: نگران نباش. اتفاقی برای کسی نمی افته.

اشک هام رو پاک کردم و گفتم: از من مطمئن نباش. دیگه واقعاً بریدم.

مچم رو بهش یادآوری کردم. گیج نگاهم می کرد که در با شدت باز شد و بابا توی قاب ایستاد. حس کردم چیزی من رو توی خلأ فرو می بره. نفسم بند اومده بود و خودم رو به دست زمان سپرده بودم. مستقیم به چشم هام زل زده بود و با حرص نفس می کشید. صورتش سرخ شده بود. صدای مادرهامون هم جلوی در توی هم پیچیده بود. اگر قرار بود از خودم دفاع کنم، اینجا و این موقعیت مناسب نبود. اصلاً کی بود که حرف من رو باور کنه؟! سرم رو پایین انداختم و خواستم حرفی بزنم که بابا به سمتم هجوم آورد. میعاد به زور جلوش رو گرفت که سیلی محکم بابا نصیبش شد. صدای نعیمه خانوم اومد: چه خبره؟! عوض اینکه دخترشون رو جمع کنن، افتادن به جون بچه ی من!

مامان عصبانی گفت: درست حرف بزن خانوم!

دوباره جیغ جیغ بیرون در بالا گرفت. بابا رو به من گفت: این دفعه یه کاری می کنم که تا ابد یادت بمونه.

به طرفم اومد. میعاد دوباره نگه اش داشت و بابا یقه ش رو گرفت. سعی کرد یقه ش رو جدا کنه ولی کاری برای صدمه زدن به بابا نمی کرد. بابا دوباره تو صورتش زد. صدای مادرش رو اعصاب همه بود. دست بابا رو از یقه ش جدا کرد و گفت: من جایی نرفتم! اگه کاری کردم پاش می ایستم.

نعیمه خانوم داد زد: بی خود... همینم مونده.

بابا عصبانی گفت: بهتره همینطور باشه.

مادر میعاد باز جار و جنجال به پا کرد و گفت: زنگ زدم جلوی دختر بی حیاتون رو بگیرید... این حرف ها چیه؟ مگه از جنازه ی من رد بشید.

مامان: پسرت، بچه ی من رو کشونده اینجا دو قورت و نیمت هم باقیه؟

مادر میعاد دوباره داد و بیداد کرد. دیگه نزدیک بود روسری رو از سرش بکشه. بابا ساعدم رو گرفت و به طرف در کشید. مامان بازوی دیگه م رو گرفت. کیفم رو برداشت. دقیقاً شبیه زندانی ها از اون خونه بیرون رفتم. داد و فریاد نعیمه خانوم سر میعاد توی حیاط هم شنیده می شد و تمام حرفش این بود که من خودم رو آویزون کردم و اون نباید زیر بار بره.

هنوز به در ماشین نرسیده، سیلی بابا تو صورتم خورد و من تمام سعی ام رو کردم که صدام در نیاد. در عقب رو باز کرد و مثل یه بسته روی صندلی ها پرتم کرد. تمام طول راه از شیشه به بیرون زل زده بودم. کسی حرفی نمی زد و بابا نزدیک بود سه بار تصادف کنه و به هر کس از کنار ماشین می پیچید فحش می داد. توی این دنیا به خودت هم نباید اعتماد کنی. من اشتباه بزرگی کرده بودم و توی خونه شرایط بدی در انتظارم بود.

۱۸

صدای sms باعث شد چشم هام رو باز کنم. حتی یک ساعت هم خواب راحت به سراغم نیومده بود. تمام طول شب کابوس های درهم و برهم دیده بودم. فکرم یک لحظه هم آزاد نشده بود. امین که روی تختم نشسته بود در حال خوندن sms از گوشیش بود. من گوشیم رو خاموش کرده بودم. صدام از گریه ی زیاد در نمی اومد. به زور گفتم: چرا مثل جغد بالا سر من نشستستی؟!

یاد جغد سفیدم افتادم و اشکم دوباره راه افتاد. با صدای آروم گفتم: ساغر دم دره.

بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه به شش صبح بود. حتماً ساغر نمی خواست این موقع زنگ در رو بزنه و همه رو بیدار کنه. لابد امین بهش خبر داده بود که بیاد. تمام شب تو اتاق من مونده بود که بابا دوباره سراغم نیاد. دلیل رفتنم به خونه ی میعاد رو براشون گفته بودم، اما به جز امین کسی باور نکرده بود. اگر قالیچه رو با خودم برده بودم یه مدرک می شد که حرفم رو باور کنند.

امین و ساغر وارد اتاق شدند. ساغر وقتی من رو با اون حال و روز دید هول کرد. بابا حتی اجازه نداد مامان کنارم بیاد. مامان هم برای اینکه بابا یهو سخته نکنه حرفش رو گوش داده بود. من هم راضی نبودم که بابا با مامان هم دعوا راه بندازه. ساغر روی زانوهای کنار تخت نشست و با گریه گفت: چی شده؟ چرا مامان به من نگفته؟

امین: گفتم که.

ساغر: مگه میشه؟ چرا رفته بودی اونجا؟

سعی کردم بشینم ولی بدنم کوفته بود و ترجیح دادم همین جوری دراز بکشم.

ساغر: سحر یه چیزی بگو؟

باز گریه م گرفت و گفتم: گفت واسه قالیچه مشتری داره.

امین: کثافت!

ساغر هم اشک هاش بیشتر شد و گفت: خب؟

من: مادرش یهو ما رو دید. جار و جنجال به پا کرد.

ساغر: همین؟

بقیه ش رو خجالت می کشیدم بگم. شک داشتم اگر پای دادگاه هم وسط بیاد، روم بشه حرفی بزnm. من مثل دختر بچه های بدبخت رفتار کرده بودم و اون کاتر توی جیبم رو یادم رفته بود. اصلاً می تونستم فرار کنم. اگر مادرش توی حیاط ما رو می دید خیلی بهتر بود. بدتر از همه این بود که انقدر برای میعاد قابل پیشبینی بودم. اینکه بابا حرفم رو باور کنه انتظار بیهوده ای بود. هم با سابقه ای که داشتم و هم با پیازداغی که مادر میعاد اضافه کرده بود.

ساغر و امین توی سکوت و با ترحم به من نگاه می کردند. امین گوشه ی موهام رو ناز کرد. دیشب خیلی سعی کرده بود جلوی بابا رو بگیره ولی نتونسته بود. بدجوری کتک خورده بودم. یک ربع بعد مامان پاورچین وارد اتاق شد و با دیدن ساغر و من شروع به گریه کرد و با صدای آروم از بدبختی های زندگیش که یکیش من بودم، گفت. نگاهم به خون روی بالش افتاد و دلم برای خودم سوخت. گوشه ی لب و بالای چشمم واقعاً درد می کرد و می دونستم خون مال اینجاست. ساغر بلند شد و گفت: برم یه مسکن برات بیارم.

مامان به امین گفت: برو بخواب مدرسه داری.

امین: نمیرم.

مامان: بلند شو برو... تو یکی دیگه حرصم نده.

ساغر با قرص و لیوان آب قند وارد شد و همش زد. به زور خوردم و گفتم: می خوام برم حموم.

همه همزمان گفتند: نه!

می ترسیدند باز کار چند سال پیشم رو تکرار کنم. شاید هم می کردم. حالماً اصلاً خوب نبود. دیگه با چه امیدی زندگی می کردم؟ دیگه چقدر تحمل می کردم؟ درد بدنم هم روش اضافه شده بود. حتی نفس کشیدن هم باعث سوزش قفسه ی سینه م می شد. ساغر به مامان گفت: به امیر گفتی؟

-بابات گفت. سفارش کردم به نیلوفر هیچی نگه.

-من هم چیزی به کیوان نگفتم. خودش کیمیا رو میذاره مهده.

-خدا به خیر کنه.

ساعت از ده گذشته بود. بابا رو هنوز ندیده بودم ولی صدای غرغر و دادش سر ساغر و مامان رو می شنیدم. امین رو به زور به مدرسه فرستاده بودیم که از این محیط دورش کنیم. مامان نمی خواست که روی امین به بابا باز بشه. با کمک ساغر به دستشویی رفته بودم و داشتم زخم هام رو تمیز می کردم. این سومین بار بود که بابا انقدر وحشی می شد. یه بار سر جریان آریانا و یه بار هم وقتی تو ۱۳ سالگی به زور اردوی خارج از شهر رفته بودم و نزدیک بود تو دریاچه غرق بشم. پای چشمم کبود و بالاش زخم بدی بود که تا روی گونه ی چپم می اومد. گوشه ی لبم کمی بریده بود که موقع حرف زدن درد بدی داشت. بقیه جایی نبود که دید داشته باشه و نشه با لباس پوشوند.

دستمال رو توی سطل انداختم و رو به ساغر توی آینه گفتم: خوبه دیگه. بریم.

در حال جمع کردن موهام پشت سرم بود. کش رو سفت کرد و گفت: بریم.

آستین هام رو پایین دادم و بیرون اومدیم. دوباره روی تخت دراز کشیدم. ساغر گفت: یه دقیقه سرت رو بردار.

سرم رو بلند کردم. بالش رو برداشت و روکشش رو درآورد. با ناراحتی گفت: برم این رو بشورم.

بیرون رفت و من باز گریه کردم. چشم هام رو بستم و با صدای داد امیر باز کردم که انگار نزدیک اتاق من می شد. اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد ولی یک ساعت گذشته بود.

دوباره داد زد: ای وای! آبرو واسه ما نداشته.

صدای ساغر اومد که گفت: به نیلوفر گفتی؟

-بگم که خودم رو سکه ی یه پول کنم؟! -

-ولش کن.

-می خوام حرف بزنی باهاش... برو کنار.

صدای داد بابا هم اومد: هی ولش کن، ولش کن. اگه همون دفعه اینطوری نمی کردید، الان من انقدر بیچاره نبودم که هر کس یه نیش و کنایه ای بهم بزنه!

ساغر: بابا جان! هزار بار از صبح گفتم. حالا یه اشتباهی شده...

بابا: یه اشتباه؟! اصلاً تو چرا نمیری خونه ت؟ برید از جلوی چشمم دور شید همه تون.

ساغر حرفی نزد و بابا گفت: دیگه به این جام رسیده.

ساغر: بابا آروم.

بابا: اگه این پسره نخوادش، به خدا پرتش می کنم بیرون. همه تون شاهد.

صدای گریه ی مامان بلند شد و امیر گفت: صبح زود بهم زنگ زد.

همه سکوت کردند و من هم گوشم رو تیز کردم. امیر گفت: اول داد و بیداد کردم سرش، دیدم صدایش در نمیاد... چی می گفتم؟

و جوری که من حتماً بشنوم گفتم: من که می دونم از کجا آب می خوره!

ساغر: ساکت.

امیر: صد بار بهت نگفتم بره اون شرکت دردرس میشه مامان؟!

بابا: چی گفت؟

امیر: حالش رو پرسید و گفت چه می دونم هر چی آقای نظری بگه من حاضرم و از این چیزا.

زیر لب گفتم: آشغال.

بلند شدم. موقع راه رفتن درد داشتم. مستقیم به سمت هال رفتم و جلوی تعجب همه گفتم: من نمی خواشم.

بابا به سمتم پرید و گفت: غلط کردی!

ساغر جلوم ایستاد و امیر داد زد: اون موقعی که هر گهی می خوری باید فکرش رو کنی!

مامان بابا رو عقب کشید و در خونه باز شد. امین داخل اومد و تند تند گفت: شورا داشتیم. زود تعطیل کردند.

حالا انگار کسی ازش پرسیده بود. تابلو بود که زنگ آخر رو پیچونده. در عوض جو رو آروم کرده بود. ساغر من رو به طرف اتاق کشید و امین هم با یه نگاه به جمع دنبال ما اومد. روی تخت نشستیم و ساغر با سردرگمی گفت: صبر کن ببینم اینجا چه خبره!

امین کوله ش رو روی تخت گذاشت و مشکوک گفت: تو فقط رفته بودی که مشتری قالیچه رو ببینی؟!

-آره.

-مگه میشه قالیچه رو نبری؟

چند بار سناریو رو تعریف کرده بودم. با کلافگی گفتم: قرار بود مشتری هر دو تا قالیچه رو ببینه. من ترسیدم که سرم کلاه بره و نبردمش... چون لنگه ی قالیچه رو خود میعاد داره.

-میعاد؟!؟

-چی بگم؟ مهندس نظری؟!؟

-تو لنگه رو دیدی؟

-آره. شبیه مال منه.

ساغر کنارم نشست و گفت: خواهر من! اون قالیچه یه دونه باشه یا ده تا چه ارزشی داره؟ چرا باور کردی؟
سرم رو با دست فشار دادم. دلم می خواست جیغ بکشم. امین کوله ش رو برداشت و به سمت اتاقش رفت. ساغر که حال بد من رو دید، دیگه سوال نپرسید.

۱۹

ضربه ای به در خورد و صدای ساغر اومد: سحر!

حال جواب دادن نداشتم. با صدای نگران تری گفتم: سحر!

-هوم.

-چرا جواب نمیدی؟

-چی؟

-بیا بیرون دیگه.

صورتش رو به شیشه ی بالای در آلومینیومی حموم چسبونده بود و سرک می کشید. موهام رو از جلوی چشم هام کنار زدم و از وان بیرون اومدم. آب گرم خیلی حالم رو بهتر کرده بود. از صبح دیروز تا الان ساغر اینجا بود و برای کیوان بهونه آورده بود که مامان مریضه. حتی کیمیا رو هم ندیده بود که مثلاً از مامان آنفولانزا نگیره. چند دقیقه بعد حوله رو دور خودم پیچیدم و بیرون رفتم. هنوز جلوی در ایستاده بود. گفتم: اومدم دیگه.

به دور و برم نگاه کرد که دوباره گفتم: سالم!

لبخند زد. بابا صبح زود رفته بود مغازه که چشمش به من نیفته. خونه آروم تر شده بود. با هم به سمت اتاق من رفتیم و ساغر گفت: مامان غذا کشیده. بیا.

به طرف آشپزخونه رفت و من گفتم: نمی خورم.

-دیروز هم که نخوردی. چرا اینجوری می کنی؟ بابا که نیست.

-لبم درد می گیره.

ساغر با ناراحتی رفت و من مشغول لباس پوشیدن شدم. روی تخت نشستم. با ظرف سوپ برگشت و گفت: آروم بخور. قاشق کوچیک آوردم... می خوای خودم بهت بدم.

کنارم نشست. ظرف رو گرفتم و بو کشیدم. دلم ضعف رفت. عادت نداشتم این همه مدت چیزی نخورم. به ساعت نگاه کردم. یک و نیم ظهر بود. مشغول خوردن شدم و ساغر سکوتش رو شکست: مامان می گفت نعیمه خانوم تو شرایط بدی شما رو دیده.

نگاهش کردم و گفتم: تو من رو نمیشناسی؟

-حداقل به من راستش رو بگو. دوستش داری؟

قاشق دیگه ای خوردم. تأکید کرد: راست بگو.

سوزش اشک رو توی چشم هام حس کردم و آروم گفتم: داشتم.

-یعنی چی؟

شونه بالا انداختم و ساغر گفت: هیچ مردی حاضر نمیشه اینطوری زن بگیره!

...

-دوستت داره... وقتی به من زنگ زد که اعتراف کنم، فهمیدم. چطوری نفهمیدی؟ اگر یه کم صبر می کردی مثل آدم می اومد خواستگاریت.

-خواستگاری کرد.

-چی؟!؟

-قبول نکردم.

بعد از سکوتی که از تعجب زیادش بود، گفت: چرا؟! مگه دیوونه ای؟ بابا بفهمه پدرت رو در میاره.

-دیگه چکار مونده که نکرده باشه؟

لبخند زد و با خوشحالی گفت: خیالم راحت شد.

بلند شد و لپم رو محکم بوسید. در حالیکه به سمت در می رفت گفت: پاشو خودت رو آماده کن. فردا قرار خواستگاری گذاشته.

با خنده ی شیطونی ادامه داد: کی فکرش رو می کرد همچین شوهری کنی؟! اینهمه کتک خوردی ولی می ارزید! براش چشم غره رفتم. هنوز در رو نبسته بود که گفتم: به مامان چیزی نگی ها. -نمیگم.

ممکن بود که خیال ساغر راحت شده باشه اما من اون قالیچه رو دیده بودم. از قصد من رو به اون خونه کشونده بود ولی دلیلش دوست داشتن من نبود. همه چیز به قیمت اون قالیچه ها بر می گشت. پوزخند زدم... که فردا قرار خواستگاری گذاشته بود! بعد از این همه بلا که سرم آورده بود چه انتظاری داشت؟ گوشیم رو که از همون موقع خاموش بود، روشن کردم. احتمالاً با من تماس می گرفت. بابا حواسش نشده بود که موبایل رو ازم بگیره. چند تا sms از میعاد داشتم. سریع سایلنت کردم و نخونده پاکشون کردم. منتظر موندم که دلیوری sms ها برسه. گوشی بلافاصله زنگ خورد. دکمه ی call رو زدم ولی چیزی نگفتم. خودش گفت: بالاخره روشن کردی؟

...-

-خودتی؟

-بفرمایید؟

-حالت خوبه؟

-عالی ام. مگه قرار بود بد باشم؟!

-نگرانتم بودم. دیشب تا صبح...

-نترس. زنده ام.

حرفی نزد. سکوتش طولانی شد و بعد گفت: فردا میام خونه تون، قرارهامون رو با پدرت بذاریم.

-یه بار خواستگاری کردی و جوابت رو گرفتی.

-ببین...

-بسه دیگه. صد بار دیگه هم بیای من جوابم منفیه. مخصوصاً حالا.

...-

- حالا دیگه می دونم چیزی که برات مهمه اون قالیچه ست.

- نه.

- ممکنه کسی اینجا حرفم رو باور نکرده باشه، ممکنه نتونم ثابت کنم، ممکنه همه بخوان حالا که موقعیت پیش اومده از شرم راحت بشن، ولی...

سینه م درد گرفت و سکوت کردم. به حرف اومد: من نمی خوا...

- خفه!

- باشه. بگو.

- من تصمیمم رو گرفتم.

- تموم شد؟ من نمی خواستم تو...

قطع کردم. حرفی که باید می زدم رو زده بودم. حرف اون هم دیگه برام مهم نبود. من واقعاً تصمیمم رو گرفته بودم و هر اتفاقی که فردا می افتاد تأثیری روش نداشت.

۲۰

بلوز و دامن و شال مشکی پوشیده بودم و روی تخت به آینده ای که در انتظارم بود فکر می کردم. اوضاع چشم و گونه و لبم بهتر شده بود اما هنوز زخم ها سر جاش بود. ساغر سر کار رفته بود و صدای آروم صحبت کردن امیر و بابا به گوش می رسید. منتظر بودم که هر لحظه صدای زنگ بلند بشه و میعاد برای حرف زدن با بابا بیاد. در اینکه مادرش به این زودی ها با این جریان کنار نمی اومد، شکی نداشتم. حتی ممکن بود خودش با حرف هایی که پشت تلفن بهش زدم، پشیمون شده باشه. در این صورت کار من رو راحت تر می کرد. مامان، امین رو به زور به مدرسه فرستاده بود که خونه آروم تر باشه. طفلک تا لحظه ی آخر هم به من می گفت «به پسره رو ندیا».

مامان داخل اتاق اومد. با دیدن من اخم کرد و گفت: این چه وضعیه؟!

- باز چیه؟

- چرا مشکی پوشیدی؟

- بهم میاد.

- بلند شو عوض کن، تا نرسیده.

- همین ها خوبه.

بازوم رو کشید که صدای آخم بلند شد. سریع ول کرد و با ناراحتی گفت: عوض کن... به خدا مشکی شگون نداره.

-ولش بابا. حوصله ندارم.

در کمد رو باز کرد و بین لباس ها گشت. یه بلوز صورتی و خاکستری بیرون آورد و گفت: حداقل این رو بپوش.

-مامان! گفتم همین ها خوبه.

-به کسی که می خواستی رسیدی. این کارها چیه؟

پوزخند زدم و اضافه کرد: می خوام گربه رو بکشی؟ این راهش نیست.

-فعلاً که گربه ما رو کشته!

-پس یه ذره کرم بزن زیر چشمت.

-مامان! حالم داغونه، گیر نده. دیوونه میشما!

بلوز رو داخل کمد برگردوند و گفت: خیلی خاطرت رو می خواد. جلوی خونواده ش وایساد. پشتت رو خالی نکرد.

دیگه چی می خوام؟ تو خواب هم نمی دیدم همچین دامادی.

...

-از همه ی جوون های فامیل سرتره.

...

-همین مریم از خداهش بود که این بگیردش. اگه خوب نبود که بابات پاش رو قلم می کرد.

-مامان!!!

زیر لب چیزی گفت و از اتاق بیرون رفت. بلند شدم و در رو بستم. نیم ساعت گذشته بود و هنوز خبری از میعاد نبود. به این فکر می کردم که شاید اصلاً نیاد. رفتار بابا بعدش برام قابل پیشبینی نبود. اگر نمی اومد من همین یه کم وجهه رو هم از دست می دادم. در باز شد. سرم رو از روی زانوم بلند کردم. بابا رو به روم ایستاده بود. از اینکه اینجا اومده بود جا خوردم. نگاهی به سر تا پام انداخت. صورتش رو جمع کرد و با مین گفت: مرد خوبیه.

چیزی نگفتم و خودش ادامه داد: همین که پای کارش موند ازش خوشم اومد... بلکه اون بتونه تو رو جمع کنه، ما که از پست بر نیومدیم.

مثلاً اومده بود با این حرف هاش من رو دلداری بده یا شاید عذرخواهی کنه!! می خواستم ببینم وقتی میعاد نیومد، صورتش چه شکلی میشه. حرفی نزد. دیگه دوستش نداشتم. بعد از یه دقیقه که توی سکوت نگاهم کرد بیرون رفت. یک ربع دیگه گذشت و باز هم خبری نشد. از اتاق بیرون رفتم تا سر و گوشی آب بدم. صورت مامان هم

کاملاً نگران بود. همون موقع زنگ به صدا در اومد و مامان سریع به سمت آیفون رفت. جواب داد و بعد گفت: بفرمایید.

گوشی رو گذاشت و گفت: حاج کریمی!

امیر با دیدن من با اکراه سر تکون داد و روش رو برگردوند. به مامان گفتم: اون برای چی اومده؟
- تو کاریت نباشه. برو اتاقت.

پیرمرد با یالله وارد شد و بابا و امیر برای پیشوازش رفتند. یاد روزی افتادم که برای خوندن وصیتنامه ی آقاجون اومده بود. مثل همون روز ابای قهوه ای پوشیده بود. بهش سلام کردم و به طرف اتاقم برگشتم. پنج دقیقه بعد دوباره صدای زنگ اومد و گل سر از دستم افتاد. این بار خودش بود و نمی دونستم برای چی هول کردم! یا چرا از اومدنش خوشحالم! من که قرار بود ناراحت باشم.

کنار در اتاقم ایستادم. صدای سلام و احوالپرسی معمولی بود. صدای میعاد. بدون مادر یا خواهرش. مامان بهش تعارف کرد که بشینه و بقیه ی گفتگو خیلی آروم بود. چیزی نمی شنیدم. روی تخت نشستم. از سه سال پیش هیچ خواستگاری که به خونه مون بیاد نداشتیم و حالا هم همه چیز مسخره بود. من گناهی نداشتم اما خودم رو تو موقعیت خجالت آوری می دیدم. باید می رفتم بیرون و برای خواستگاری که به خاطر جبران بی آبرویی مجبور به اومدن شده بود، جای می بردم. ظاهر امر این بود.

مامان در رو باز کرد و گفت: کسی که چیزی نمیگه، لااقل بیا چایی بیار بلکه شروع کنند.

سر تکون دادم. مامان رفت. واقعاً موقعیت بدی بود. نزدیک بود به گریه بیفتم. چند تا نفس عمیق کشیدم و بیرون رفتم. یه سلام سرسری کردم و وارد آشپزخونه شدم. اصلاً متوجه واکنشش نشدم. فقط سلامش رو شنیدم. وقتی با سینی چای برگشتم، سرش پایین بود. باز هم پسر پیغمبر شده بود! به همه تعارف کردم و آخرین نفر به اون. کنار مامان نشستم و انگشت هام رو که از استرس زیاد می لرزید فشار دادم. کت و شلوار مشکی و پیراهن دودی روشن پوشیده بود و سبد گل رزش روی اپن بود. سرش رو بلند کرد و نگاهش رو روی جمع چرخوند. روی من مکث کرد. کبودی و زخم چشم و لبم از این فاصله هم پیدا بود. به لباس های سیاهم نگاه کرد و دوباره با غصه به صورتم خیره شد.

صدای سرفه ی مصلحتی بابا باعث شد که سریع سرش رو به سمت بابا برگردونه. بابا شروع به صحبت کرد: با اجازه ی حاج آقا.

حاجی سر تکون داد و گفت: خواهش می کنم. بفرمایید.

بابا ادامه داد: آقای نظری!

میعاد: بله.

بابا: فکر نکنم حرفی برای گفتن داشته باشی...

میعاد: در واقع...

روی ریشش دست کشید و به من نگاهی کرد که با اخم بهش چشم دوخته بودم. با دستپاچگی گفت: من...

باز به من نگاه کرد که سعی می کردم منفی ترین انرژی های دنیا رو با چشم بهش منتقل کنم. اخم روی صورتش نشست و گفت: ببینید... من هیچ وقت تصور نمی کردم بعد از این همه سال مجرد موندن، بخوام همچین ازدواجی داشته باشم! نمی خوام بی احترامی کنم ولی خانواده م راضی نیستند، خودم هم آمادگی ندارم.

هر جمله ش مثل یه پارچ آب یخ بود که روی سرم می ریخت. با پوز خند به صورتش زل زدم که مستقیم به من نگاه می کرد. روم رو برگردوندم به سمت مامان که با دلهره بهم نگاه کرد. بابا چاقوی میوه خوری توی دستش رو روی بشقاب پرت کرد که صدای ناجوری داشت و امیر گفت: حرف آخرت اینه؟

حاجی با دهن باز به هر کدوم از ما نگاه می کرد و نمی دونست اینجا چه خبره. میعاد دوباره به من نگاه کرد و منتظر اشاره ای از من موند. بعد با حرص گفت: بله.

و به سمت بابا برگشت. شاید منتظر بود که بابا حرف رو ادامه بده و اصرار کنه، اما بابا چیزی نمی گفت. هنوز بابای من رو نشناخته بود. ممکن بود که بعد از رفتنش پدر من رو در بیاره ولی جلوی اون هیچی بروز نمی داد. امیر با خونسردی گفت: پس بفرما بیرون.

بلند شدم که به اتاقم برم. میعاد سریع گفت: اجازه بدید.

مامان دستم رو گرفت که بشینم. نشستم و منتظر موندم. میعاد رو به بابا گفت: از طرف دیگه اگر اقدامی تو این زمینه نکنم، آرامش زندگی خودم از بین میره.

امیر داد زد: خجالت بکش. هی ما هیچی نمیگیم! بی جا کردی خواهر منو به زور به خونه ت کشوندی!

مامان: امیر جان!

بابا: پاشو برو پی زندگیت.

میعاد به من اشاره کرد و گفت: میشه با خودشون صحبت کنم؟

امیر: نه!

همه سکوت کردند و بعد از چند ثانیه میعاد با لودگی گفت: خيله خب. مشکلی نیست. ظاهراً مجبورم.

دندون هام رو روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم.

بابا: پس حرف مهریه و روز عقد رو بزن.

دوباره سکوت شد و بعد میعاد گفت: عقد که همین جمعه خوبه. نمی خوام جریان کش پیدا کنه. همینطوری هم زیر فشارم... مهریه هم فرقی نمی کنه.

بابا: حاج کریمی بزرگ ماست ولی انگار امروز مزاحم اوقاتشون شدیم.

حاجی: لطف داری محمود آقا. ان شاءالله خوشبخت بشن.

بابا با حالت عذرخواهی ادامه داد: فکر می کردم عقد می افته به بعد از عید، خواستم شما زحمت صیغه ی محرمیت رو بکشید. ولی حالا که لازم نیست.

دست مامان رو فشار دادم و با تعجب بهش خیره شدم. این چه کاری بود بدون نظرخواهی از من. صیغه یعنی چی؟ میعاد تک سرفه ای کرد و با خجالت گفت: اتفاقاً اگر ممکنه بخونند. قراره برای آزمایش خون و کارهای دیگه بریم. اینطوری من راحت ترم.

امیر با چندش زیر لب چیزی گفت و من با دهن باز به قیافه ی حق به جانب میعاد نگاه می کردم که بابا گفت: حاج آقا زحمت می کشید؟

دست مامان رو بیشتر فشار دادم که یه کاری بکنه ولی به روی خودش نمی آورد. دوباره عصبی شده بودم و می ترسیدم بلند بشم و سر همه شون جیغ بکشم اما اینطوری نقشه هام خراب می شد.

حاجی: چرا که نه. یک ماهه می خونم به مبارکی و میمنت. وقت عقد باطلش کنید.

دو تا کاغذ از لای دفترش بیرون آورد. احتمالاً باید امضاشون می کردیم. بابا درباره ی من چی فکر کرده بود؟ این دیگه واقعاً تیر خلاص بود. به نظرش انقدر هول بودم که ممکن بود هر کاری ازم سر بزنه؟ یا می ترسید میعاد پا پس بکشه؟! دیگه هیچ وقت دلم با بابا صاف نمی شد.

حاجی متن عربی رو خوند. بابا رسماً می خواست از شرم راحت بشه وگرنه این همه محکم کاری معنا نداشت. به هر حال من که تصمیمم رو گرفته بودم. همه منتظر جواب من بودند. نگاهی به بابا و بعد میعاد که ابروش رو بالا انداخته بود، کردم و گفتم: بله.

۲۱

با تکه خوردن، چشم هام رو باز کردم. گنگ به اطراف و امین که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم. حرفی نمی زد. روی چشم هام دست کشیدم و گفتم: چیه؟

–بلند شو اون گوساله اومده.

–کدوم گوساله؟

اخم کرد و بیرون رفت. یادم افتاد که اینجا فقط یه گوساله می تونیم داشته باشیم. امین از دیروز که از مدرسه برگشته بود و فهمیده بود که من صیغه کردم، باهام سر سنگین شده بود. به ساعت نگاه کردم. تازه اول صبح بود و من بعد از سه روز، دو ساعت خوابیده بودم که شازده بیدارم کرده بود. مامان وارد اتاق شد و گفت: چرا پا نمیشی؟

-چکار داره؟

-وقت آزمایش خون گرفته.

-قحطی شده؟ کله ی سحر!

-پاشو. منتظره.

-نترس. کسی از منتظر شدن نمرده.

پتو رو کنار زدم و گفتم: کجا نشسته؟

-ته هاله.

پس به راهرو دید نداشت. به مامان گفتم: بگو صبر کنه.

به سمت دستشویی رفتم. یک ربع بعد با لباس و کیف و شکم گشنه جلوی آینه ایستاده بودم. به عکس خودم خیره شدم و اخم روی صورتم نشست. این چه قیافه ای بود! از وقتی با این آدم آشنا شده بودم همه ی زندگیم زیر و رو شده بود. اما اون یه ذره هم تغییر نکرده بود، فقط سعی کرده بود من رو تغییر بده. عصبانی شدم و لباس هام رو در آوردم. توی کمد دنبال لباس های طراحی خودم گشتم. سریع یه جین قهوه ای و مانتوی کرم و شکلاتی جلو باز پوشیدم که فقط با کمر بسته می شد. یه شال قهوه ای و طلایی هم انتخاب کردم. حتی خط چشم و رژ و سایه هم کشیدم و بیرون زدم. با ابروی بالا رفته جلوش ایستادم و گفتم: بریم.

نگاهی به من انداخت و بعد به مامان. حالا حالم خیلی بهتر شده بود. تک سرفه ای کرد و گفت: حاضری؟!

موهای روی پیشونیم رو مرتب کردم. شالم رو عقب تر کشیدم و گفتم: آره.

آثار حرص خوردن توی صورتش پیدا بود و مامان هم چپ چپ نگاهم می کرد. بلند شد و کیفش رو برداشت. به سمت در اشاره کرد و گفت: بریم.

تا خود آزمایشگاه حرفی بینمون رد و بدل نشده بود. کلاس رو که قرار بود بپیچونیم، روی صندلی های انتظار سفید رنگ نشسته بودیم و میعاد با تیک عصبی، پای راستش رو تکیه می داد. سالن زیاد خلوت نبود اما آرام بود. چند تا زوج انتهایش نشسته بودند. هم آزمایش ادرار داشتیم، هم آزمایش خون. حوصله م سر رفته بود. آرام گفتم: کی وقت گرفتی؟

-همون روز از مادرت شناسنامه و عکس گرفتم واسه محضر.

با پوز خند گفتم: چه عجله ای بود؟ حتماً به خاطر فشار زیاد خانواده ست!!

نگاهم کرد و گفت: این چه طرز لباس پوشیدنه؟!

-لباس های معمولی منه... قبلاً زیاد من رو اینطوری دیدی!

-بهتر نیست مناسب شأنت بپوشی؟

-من هر طور راحت باشم می پوشم.

حرکت پاش متوقف شد. به چشم هام خیره شد و ملایم گفت: حجاب به نفع خودته تا من، سحر جان!

اولین باری بود که اسمم رو صدا می زد. به روی خودم نیاوردم و گفتم: اگه انقدر خوبه، تو چرا چادر سر نمی کنی میعاد جان؟!

لبخند محوی زد و سرش رو برگردوند. دو دقیقه بعد مردی با روپوش سفید از جلومون گذشت و وارد اتاقی شد. نگاهی به هر دومون انداخت. روی من مکث کوتاهی کرد. میعاد با اخم نگاهم کرد و گفت: می بینی؟ خوشت میاد هر مردی که رد میشه همچین نگاهی بهت کنه؟

من هم اخم کردم و گفتم: معلومه که بدم میاد ولی این تقصیر من نیست. به من سخت بگذره که بقیه نمی تونند جلوی خودشون رو بگیرند؟!

-طبیعت آدم ها همینه.

-آدم ها حاصل تکاملند. حالا هم باید رو چشم هاشون کار کنند... تا وقتی که براشون عادی بشه.

با تعجب نگاهم می کرد. شاید فکر کرده بود از این به بعد من توسری خور اون میشم. جلوی چشم های ناراحتش آستین هام رو تا آرنج بالا دادم و گفتم: گرممه!

سرش رو برگردوند و دوباره حرکت پاش روی سرامیک سفید شروع شد. دو نفر از اتاق بیرون اومدند و نوبت زوج دیگه ای بود که وارد شدند. مدتی توی سکوت گذشت.

-اگه آزمایش هامون به هم نخوره چی؟ دختر مردم رو بدنام کردی!

به سمتم برگشت و با دیدن خنده ی روی لبم، اخم کرد و گفت: چرا نخوره؟

-اومدیم و نخورد!

-غصه نخور. من چه با بچه، چه بی بچه مجبورم بگیرم.

-ولی من بچه دوست دارم.

چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت. حرکت پاش تندتر شده بود. دستم رو محکم روی پاش فشار دادم که بس کنه. حسابی جا خورد و به دستم زل زد. شیطنتم گل کرد و دستم رو بر نداشتم. ابروش رو بالا انداخت و کاری نکرد. شیطون نگاهش کردم و دستم رو حرکت دادم. یه لبخند کج و کوله زد و دستش رو روی دستم گذاشت که من سریع دستم رو کشیدم. ریز ریز خندید و زوج از اتاق بیرون اومدند. نوبت ما بود.

وقتی از آزمایشگاه بیرون اومدیم، گفتم: خودم میرم.

-میریم یه چیزی بخوریم.

-میل ندارم.

به صورتم اشاره کرد و گفت: داری از حال میری!

-یه چیزی تو راه می خورم.

دستم رو گرفت و به سمت ماشین کشید. حوصله ی پیاده رفتن نداشتم، سوار شدم. ماشین رو روشن کرد و به حالت اخطار گفت: با من لجبازی نکن وگرنه...

-وگرنه چی؟ دیگه چه بلایی می تونی سرم بیاری؟

-من مغرور تر از تو ام سحر!

-بله. می دونم. آقا به غرورش بر می خورد اگه مثل آدم حرفش رو می زد.

...

-چی از این بهتر که بگن مجبور شد؟! خیال می کنی چون حرفی نمی زنم یعنی نمی فهمم؟

چیزی نمی گفت. صدام رو شبیه خاله زنک ها کردم و گفتم «دختره خودشو قالب کرد»، «مهندس حروم شد»، «اصلاً به هم نمیان»، «مجبور شد قبولش کنه... بس که آدم خوبیه».

ماشین رو حرکت داد و گفت: آره. حق با توه!

بغض گلوم رو گرفت و اشک توی چشم هام نشست. انتظار نداشتم با این صراحت قبول کنه. حداقل یه کم دلداریم می داد. دوباره گفتم: این اسمش غرور نیست، خودخواهی!

یه لحظه نگاهم کرد و گفت: مگه قراره چیزی برات کم بذارم؟ تو چه می دونی من تو چه برزخی گیر کردم؟

...

-به بابات نمی خورد اهل کتک زدن باشه...

-آره. بابای من بچه ی لاس وگاسه! با این چیزها مشکلی نداره...

حرفی نزد. فقط مستقیم به جلو نگاه می کرد. من چطوری از همچین آدمی خوشم اومده بود! چطور دوستش داشتم! می دونستم این احساس موقتییه. تو شرایطی که این چهار ماه گذرونده بودم و مدام جلوی چشم بود، طبیعی بود که حسی بهش پیدا کنم ولی محال بود که حسابی روی این احساس باز کنم. دلم می خواست این طور فکر کنم که چون نمی توانسته خانواده ش رو راضی کنه، این نقشه رو کشیده ولی حتی حالا هم نمی گفت که من رو دوست داره!

-واقعا انقدر سخته!

نگاهم کرد و گفت: چی؟

-که دلیل واقعی کارت رو بگی؟

-اول باید... از... اممم... از یه چیزهایی مطمئن بشم.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم: پس تا قبل از اینکه اهمیتش رو از دست بده، بگو!

-حداقل میگی که مهمه.

-اگر پافشاری کنم خانواده م حرفم رو باور می کنن.

با ترس نگاهی بهم انداخت. پوزخند زدم و به شیشه ی جلو اشاره کردم. سریع حواسش رو به خیابون داد. گفتم: همین الان هم باور کردند ولی...

-ولی می خوان تا تنور داغه بجسبونن.

از صراحتش جا خوردم. اصلا نمی دونست چطور با یه دختر حرف بزنه. گفتم: تا حالا کسی بهت گفته حرف زدن بلد نیستی؟!

لبخند محوی زد و گفت: همه!

جلوی در یه کافیشاپ نگه داشت و گفت: پیاده شو.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: با این ریش و کیف؟!

ظاهرش خیلی رسمی بود. کیف لپتاپش رو برداشت و گفت: چه ربطی داره؟

پیاده شد و منتظر موند. من هم بعد از پنج دقیقه که دیدم برای منت کشی نمیاد، پیاده شدم. از فاصله ی دور صدای دو تا نارنجک پشت سر هم اومد که یادم انداخت امشب چهارشنبه سوریه. پارسال من و آقاجون خونه ی خودمون بودیم و بقیه برای آتیش روشن کردن به حیاط ما اومده بودند. یادش به خیر. همه جمع بودیم. خیلی

خوش گذشت. امین نزدیک بود شمیم رو بسوزونه. شمیم هم آخرش به گریه افتاد و ما تا آخر شب بهش خندیدیم. کافیشاپ فضای تیره و دلگیری داشت. شاید من امروز اینطور حس می کردم. می دونستم این رنگ ها و چیدمان، حتی شیشه های دودی باب سلیقه ی میعاده. منو رو به سمت هول داد و گفت: چی می خوری؟
-فرقی نمی کنه.

-چیزکیک ولیموناد خوبه؟

-کیک نمی خوام. رژیم دارم.

در کمال تعجب روی بدن من زوم کرد و بعد از بررسی کامل گفت: لازم نیست.

نگاهش به چشم های متعجبم افتاد و با خنده گفت: من باید راضی باشم که هستم.

-من برای خودم زندگی می کنم، نه بقیه!

-من هم «بقیه» نیستم!

سفارش هامون رو به مرد میانسالی که اومده بود، داد و من گفتم: از قالیچه ت چه خبر؟

-سلام می رسونه.

تمام مدت به چشم هام نگاه می کرد و این پرو رو شدن ناگهانیاش خیلی جالب بود.

-قسمت نشد خریدار رو زیارت کنم!

-منظورت از این سوال ها چیه عزیزم؟

پوزخند زدم و گفتم: «عزیزم»!

-با من بودی؟

-واقعاً انقدر برات مهمه؟

-سایزهای تو؟ آره مهمه.

با حرص پلک هام رو بستم و باز کردم. لبخند می زد. ۵ دقیقه سکوک کردم و دیگه نتونستم طاقت بیارم.

-چرا این بازی رو راه انداختی؟ کافی بود ازم بخوای؟

-حالا نمیشه الان بخوام؟

به دور و بر نگاه کرد و ادامه داد: البته اینجا که نمیشه!

شونه هاش از خنده می لرزید. این از کی تا حالا انقدر شیرین شده بود؟! برای اینکه زیاد خوش به حالش نشه
گفتم: پس نمی خوای دوباره ی قالیچه حرف بزنی! باشه، باشه...

مرد با سفارش هامون برگشت و من بعد از رفتنش گفتم: فکر کن من برم خونه و قالیچه رو بسوزونم!
فوری نگاهم کرد. نزدیک بود چنگال از دستش بیفته که سریع سفت گرفتش. دیگه مطمئن شدم یه خبری هست.
دوباره گفتم: به چه درد می خوره؟ ارزشی که نداره. جا رو تنگ کرده!
اخم روی صورتش نشسته بود. آروم گفتم: چرا باید این کار رو کنی؟
- فکر کن واسه انتقام.

چنگال رو روی بشقاب گذاشت و با صورت کاملاً جدی گفتم: پیشنهاد می کنم این کار رو نکنی.

-چی می خواد جلوم رو بگیره؟ عشق تو؟

-اتفاق هایی که قراره بعدش بیفته!

چشم هاش خیلی عصبانی بود و این فضای گرفته تیره ترش کرده بود. می دونستم که الکی حرف نمی زنه و داره
تهدیدم می کنه. با صدای ملایم گفتم: پس راحتم بذار، انقدر سراغم نیا، نمی خوام دور و برم باشی... به قول
خودت این شرایط اجباریه!

حرفی نزد و من کیک خوشمزه رو بدون توجه به اخم و تخمش تموم کردم. هر چند خیلی زود آورده بودند و به
نظر می رسید تازه نباشه.

۲۲

فنجون چای رو از عسلی رو به روش بلند کرد و جرعه ای خورد. از دو روز پیش که جلوی در خونه پیاده م کرده
بود، یه تلفن هم نزده بود. حتی چهارشنبه سوری رو با یه sms هم تبریک نگفته بود. هیچ خبری ازش نبود تا
همین یک ربع پیش که سرزده به دیدنمون اومد و فقط گفت «جواب آزمایش ها رو گرفتم، بریم حلقه بگیریم برای
فردا» و همه مون مشکوک نگاهش کردیم.

در حال بررسی تیپ اسپورتش بودم. یه تیشرت آستین بلند اندامی و شلوار جین سرمه ای که کلاً قیافه و
هیكلش رو عوض کرده بود. صورتش هم فقط یه ته ریش داشت. توی دلم گفتم «تو روح! الان وقت این شکلی
شدن بود؟!». بابا مچم رو موقع دید زدنش گرفت و گفت: سحر برو کمک مادرت.

بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم. صدای بابا اومد: فردا بیست و هشت اسفنده. چه دفترخونه ای بازه؟! جمعه هم
که هست!!

-واسه صبح فردا وقت گرفتم. منزلشون. عاقد خواهرم هم ایشون بود.

مامان در حال چیدن میوه ها توی ظرف بود. نگاه عجیبی به من انداخت و گفت: تو بهش اصرار کردی؟!

عصبانی شدم و گفتم: آره! من بهش گفتم «بیا هر چی زودتر من رو عقد کن!»

امین با اخم و بدون سلام از جلوی بابا و میعاد رد شد و کنار گوش من گفت: چرا انقد هول هول می زنه؟!

شونه بالا انداختم و گفتم: دلم می خواست ساغر هم موقع حلقه خریدن باشه.

مامان: فعلاً که کیوان سر سنگینه.

من: چرا؟!

امین: گفته همه کارتون رو کردید، تازه به من خبر دادید!

بدبخت نمی دونست هیچ کار خاصی نکردیم. حتی یه خواستگاری درست و حسابی هم نداشتم. هنوز هم برام جای تعجب داشت که میعاد چطور تونسته رو حرف مادرش با اون آتیش تند، حرفی بزنه. امین یه خیار برداشت و بیرون رفت. ظرف رو بلند کردم که ببرم. مامان دستم رو گرفت و با نگرانی و اخم گفت: این همه عجله واسه چیه؟

منظورش رو فهمیدم و خیلی ناراحت شدم ولی حرفی نزد. دوباره گفت: نکنه چیزی هست که به کسی نمیگید؟ و به شکم نگاه کرد. اشک توی چشمم جمع شد. ظرف رو روی میز گذاشتم و گفتم: خودت ببر. میرم حاضر بشم.

لباس هام رو با تیشرت مشکی - کاربنی رنگش، ست کرده بودم. توی ماشین جغد مشکیش رو تکون دادم و گفتم: چرا هولی؟ نمیگی ممکنه فکر بدی درباره مون کنند؟

-مگه فکر خوبی هم می کنند؟!

-کجا بودی تو این دو روز؟

-دلت تنگ شده بود؟

لبخند می زد. با اخم گفتم: گفتم شاید پشیمونت کردن!... هرچند من از این شانس ها ندارم!

لبخندش بزرگ تر شد و گفت: خودت خواستی دور و برت نیام!

نگاهش روی لبم سر خورد و اضافه کرد: با من لج می کنی. نه؟

-هر طور راحتی فکر کن.

جعبه ی دستمال کاغذی کوچیک روی داشبورد رو به طرفم گرفت و گفت: پاکش کن.

امروز رژم خیلی خوش رنگ بود. البته لب هام همینطوری هم جلب توجه می کرد ولی من عمراً به حرف اون پاکش نمی کردم. جعبه رو از دستش گرفتم و روی داشبورد گذاشتم.

-دیرمون شد.

-نشیدی چی گفتم؟

-دوست ندارم انقدر تو کارهام دخالت کنی!

دوباره به جعبه اشاره کرد و گفت: باید عادت کنی.

-تو باید عادت کنی.

با نیشخند گفت: پاکش کن وگرنه خودم پاک می کنم.

لبخند زدم و چیزی نگفتم. منتظر بودم دستش بره سمت دستمال ها تا من در رو باز کنم و بیرون برم اما بازوم رو گرفت و صورتش رو جلو آورد. سریع اخم کردم و به عقب هولش دادم. خندید و جعبه رو به سمتم گرفت. خواستم پیاده بشم ولی جلوی مامان و بابا خیلی ضایع بود که برمی گشتم. پوزخند زدم و دستمال رو بیرون کشیدم. بذار یه امروز دلش خوش باشه. از فردا دهنش سرویس می شد! ماشین رو روشن کرد. دستمال رو روی لبم گذاشتم و برداشتم. توی آینه ی بغل نگاه کردم، مات شده بود. به سمتش برگشتم و گفتم: خوبه عزیزم؟!

با خنده گفت: روش من کارآمد تر بود.

راه افتاد. گفتم: کجاست اون حاج آقا نظری که سرش رو بالا نمی آورد؟!

توی خیابون اصلی پیچید و گفت: انتظار داری تا آخر عمرمون رودربایستی کنیم؟

-نه. فقط انتظار نداشتم سر یه روز انقدر تغییر کنی!

-خیر سرمون زن و شوهریم.

-واقعاً یه جمله ی عربی انقدر معجزه می کنه؟!

با اخم نگاهم کرد و گفت: ازدواج همینه دیگه.

-ولی عشق این نیست!

سرعت ماشین بیشتر شد و مسیر رو با دور برگردون عوض کرد. به نظر می رسید که می خواد همه چیز رو تموم کنه، گفتم: بر می گردیم خونه؟

-اشتباه اومدم. حواس نمی ذاری که.

بعد از چند دقیقه سکوت ما و آواز خوندن «شهرام ناظری»، گفت: مادرم رو راضی کردم فردا بیاد... مائده هم به حرف مادرم گوش میده.

-هیچ کدوم از من خوششون نمیاد.

-عادت می کنند.

عصبانی گفتم: همه ی دنیا عادت کنند، که جناب عالی به خواسته هات برسی!

...

-یه قالیچه ی فکستنی.

-بس کن دیگه. فکر می کنی فقط جوش خودم رو می زنم؟

-اگه قرار بود سهمی به من برسه که احتیاجی به این برنامه ها نبود.

خواست حرفی بزنه که گفتم: هیس! می خوام گوش بدم.

صدای ضبط رو زیادترو کرد. مدتی گذشت تا جلوی در یه پاساژ طلافروشی نگه داشت و گفت: پیاده شو!

از این بی تفاوتیش عصبانی شده بودم. گفتم: کی از تو حلقه خواست؟ کدوم کارمون رو اصول بوده که این دومیش باشه؟

-حوصله ندارم. پیاده شو.

-چرا فکر می کنی من مجبورم به هر ساز تو برقصم؟

-من کور نیستم!

متوجه منظورش نشدم. به چشم هام خیره شد و گفت: می بینم هر بار چجوری نگاهم می کنی. از خودت بپرس چرا همه ش کوتاه میای؟ چرا اومدی شرکت؟ چرا اومدی خونه مون؟... فقط نمی خوای اعتراف کنی.

شنیدن این حرف ها از کسی که دوست داری خیلی سخته. خیلی عصبانی و کلافه به نظر می رسید و من هنوز هم دلم نمی اومد ناراحت ببینمش. پیاده شدم و به سمت پاساژ رفتم. دنبالم اومد. هیچ چیز برام فرقی نمی کرد. وارد خلوت ترین مغازه شدم. دنبالم اومد و به فروشنده گفت: حلقه ی ازدواج لطفاً.

مرد با خوشرویی گفت: چیزی از ویتترین چشمتون رو گرفته؟

جواب دادم: ندیدم.

دو سریاز ویتترین بیرون آورد و جلومون گذاشت. یکی حلقه های ساده و رسمی داشت. یکی پر از حلقه های پرنگین و گرون بود. چند تا رو امتحان کردم. خواستم اذیتش کنم. بزرگترین حلقه رو برداشتم که واقعاً هم یه چیز رویایی بود. به خصوص برای ما که میعاد احتمالاً قصد ست کردن نداشت. حلقه ی الکی ای هم که مینداخت نقره ای بود. می تونستم هر چیزی بردارم. توی دستم بررسیش کردم و به میعاد گفتم: نظرت چیه عزیزم؟

هر دو مرد فروشنده که مثل پدر و پسر بودند با خنده به میعاد نگاه می کردند. میعاد سرش رو تکیه داد و گفت: بد نیست.

فقط بد نبود؟! مرد جوون تر گفت: نگین هاش اصله. سنگین در میادا!

میعاد به من که با لبخند و ابروی بالا رفته نگاهش می کردم، گفت: خوست اومده؟
-خیلی.

مرد جوون با لبخند گفت: می خوایید اول وزن کنم؟

حلقه رو از دستم بیرون آوردم و به مرد دادم. روی ترازو گذاشت و قیمت رو توی ماشین حسابش وارد کرد. آخر گفت: ۶۳ میلیون و ۸۰۰

به صورت میعاد زل زدم که ریلکس گفت: کارتخوان دارید؟

مرد پیر: بله.

این حلقه برای خانواده هایی مثل ما خیلی گرون بود ولی از حرکتش خوشم اومد. مرد دستگاه کارتخوان رو بالا آورد و مرد جوون انگشتر رو داخل جعبه گذاشت. میعاد کارتش رو به مرد داد. مرد کارت رو نزدیک دستگاه برد که سریع گفتم: یه لحظه اجازه بدید.

از بین ردیف های ساده یه حلقه ی باریک بدون نگین برداشتم و رو به میعاد گفتم: بذار یه چیزی برداریم که تو هم بتونی بندازی.

فروشنده ها چپ چپ نگاهمون کردند و ما با دو تا حلقه ی ساده ی پلاتین بیرون اومدیم. هنوز زیاد دور نشده بودیم که میعاد دستم رو محکم فشار داد و گفت: این چه کاری بود؟!؟

با خونسردی گفتم: ناراحتی که ۶۲ ملیون پیاده نشدی؟!؟

-رفتارت رو میگم. خیلی زشت بود. هر دو تاشون فهمیدن!

-همینه که هست.

از پاساژ بیرون اومدیم. هوا خیلی خوب بود و اطراف پر از سبزه و ماهی قرمز و جمعیت بود. همه چیز بوی عید می داد. دلم گرفت. عید امسال من کجا بودم؟ چه وضعیتی در انتظارم بود؟ دلم برای همه تنگ می شد. دست میعاد روی بازوم بود و به جای ماشین به طرف پاساژهای دیگه می رفتیم. موسیقی شاد از چند تا فروشگاه پخش می شد. توی گوشم گفتم: پول رهن خونه مون بود. بقیه ی سرمایه م رو واسه خونه ی پدر بزرگت گذاشتم...

و با خنده ادامه داد: اگر می خریدیش مجبور بودی با مادرشوهر عزیزت زندگی کنی!

- اون دیگه مشکل شوهر عزیزم بود.

- مگه شوهر عزیزت سر گنج نشسته؟!

- جدیداً قراره پول دستش بیاد.

من رو به خودش نزدیک تر کرد و گفت: چی؟ نشنیدم!

خندیدم و حرف قالیچه رو دوباره وسط نکشیدم.

-یکی از واحدها رو میدم به تو... کاری که دوست داری رو شروع کنی.

یاد مزون افتادم و نیشم باز شد ولی با یادآوری اینکه حتما پول فروش قالیچه ست، اخم کردم. با نگاهی به اطراف گفت: امسال با هم هفت سین می چینیم.

صورت خوشحالش رو که به وول خوردن ماهی ها نگاه می کرد، از نظر گذروندم و یه لحظه ناراحت شدم. دلم براش تنگ می شد. به چند تا فروشگاه رفتیم ولی چیزی نخریدیم. حوصله ی خرید نداشتم. یک ساعت بعد جلوی در خونه پارک کرد و بدون تعارف من، همراهم بالا اومد. روی پله ها گفتم: برو خونه، مادرت منتظره.

با تعجب گفت: بیرونم می کنی؟!

-بعداً نگه تک پسر رو دزدیدن!

حرکت کرد و گفت: راست میگه دیگه. خجالت نمی کشید؟

بابا در واحد رو باز کرده بود و به ما که از تیکه پرونی هم می خندیدیم، نگاه می کرد. دلم می خواست میعاد زودتر بره. هر چی کمتر دور و برم می دیدمش، برام راحت تر بود. همین که وارد هال شدیم امین بلند شد و به سمت اتاق ها رفت. میعاد دستش رو به طرف امین گرفت و گفت: سلام آقا امین!

امین نگاهی به من و بعد بابا انداخت. دست داد و گفت: سلام.

ولی باز هم به سمت اتاق ها رفت. میعاد کنار بابا نشست و گفت: اومدم بالا که آدرس رو بدم آقای نظری.

بابا سر تگون داد و گفت: خوب کاری کردی.

-ساعت یازده اونجا منتظر تونیم.

مامان گفت: حاج خانوم هم هستند دیگه؟

-بله. حتماً.

بابا اشاره کرد که بشینم و بعد رو به میعاد گفت: ببین پسر. خدا شاهده اگه غیر از تو هر کس دیگه بود، دختر که نمی دادم هیچ، شکایت هم می کردم.

میعاد سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت. توی دلم حرص می خوردم. دستی دستی ما رو تو این وضعیت بد قرار داده بود که حالا بابا بخواد اینطوری حرف بزنه. ادامه داد: هنوز هم حیرونم! اصلاً با مغزم جور در نمیاد... جلوی خودش میگم...

به من اشاره کرد و گفت: اگر یه وقت بفهمم اشتباه کردم، دیگه هیچی جلودارم نیست.

-چشم.

-اگه بفهمم خودت یا خانواده ت بخوایید احترامش رو نگه ندارید، اونوقته که...

-چشم.

دیدم زیاد داره خجالت می کشه، بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. مامان هم دنبالم اومد و گفت: چی خریدید؟

انگشترم رو بیرون آوردم و نشونش دادم. کمی جعبه رو این ور و اون ور کرد و گفت: این؟

-چی؟

-تو که همیشه می خواستی جواهر داشته باشه؟!

-آره... می خواستم شوهرم هم خودم انتخاب کنم.

و با دلخوری نگاهش کردم. همه خیلی واضح نظر منفی من رو می دونستند. درسته که نمی تونست جلوی بابا رو بگیره ولی حتی سعی هم نکرده بود. حتی حرفم رو باور نکرده بود. ناراحت نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که گفتم: می دونم چی می خوای بگی. از این بهتر گیرم نمی اومد!

پوزخند زدم و به سمت اتاقم رفتم. مشغول در آوردن مانتوم بودم که میعاد وارد اتاق شد و در رو بست.

-دارم میرم.

مانتو و شال رو آویزون کردم و گفتم: شام نمی مونی؟

-نه.

-خدافظ.

با خنده گفت: همین؟!

سوالی نگاهش کردم. چشم هاش همون حالت توی ماشین رو داشت. استرس به سراغم اومد. اصلاً حوصله ی این مصیبت های شوهرداری رو نداشتم. حس می کردم هنوز آمادگی ندارم. تازه انقدر ناگهانی. همین چند روز پیش بود که به هم می گفتیم «شما!» دورتر رفتیم و گفتم: بذار واسه بعد از عقد.

جلوتر اومد و گفت: تو که به این جمله های عربی اعتقادی نداری!

چطور با همچین روحیه ای می خواستم فرزین رو تور کنم؟ حق با مهدیس بود، من تو این مسائل خیلی احمق بودم. با تعجب من رو بررسی می کرد و من دوباره مثل همون روز توی خونه شون شده بودم. قلبم توی دهنم اومده بود. باز هم جلوتر اومد که به دیوار چسبیدم. سرش رو شبیه کبوترها کج کرده بود و مهربون نگاه می کرد. دست چپش رو روی کمرم کشید. نمی دونستم چکار کنم. فقط می دونستم شبیه اوسگل ها به نظر می رسم و این بیشتر از همه اذیتم می کرد. دستش رو زیر چونه م گذاشت و گفت: چرا می ترسی؟!

صداش خیلی ملایم بود ولی حال من اصلاً خوب نبود. به هم خیره شدیم و با لبخند شیطونی گفت: بذار ببینیم عشقه یا نه!

هم می خواستمش هم می ترسیدم. انگشت هاش روی پوست گردنم حرکت کرد و سرش رو پایین آورد. چشم هام رو بستم. لب هاش گوشه ی لبم نشست. هیچ مقاومتی نکردم. واقعاً دوست داشتمش و نمی تونستم جلوی حسم رو بگیرم. وقتی دست هام رو روی شونه هاش حس کرد، جرأتش بیشتر شد. نباید اجازه می دادم. به همین راحتی داشت من رو می بوسید و من هر لحظه بیشتر بهش می چسبیدم. دستش زیر تیشترتم رفته بود. اگر بیشتر توی این اتاق می موند من رو از همه ی نقشه هایی که کشیده بودم، منصرف می کرد. من تصمیمم رو گرفته بودم. یه قطره از چشمم چکید. دستی که روی سینه ش گذاشته بودم رو به عقب هول دادم. کمی فاصله گرفت و با دیدن قیافه ی گرفته ی من گفت: چی شد؟

سرم رو چرخوندم و حرفی نزد. جلوی گونه م گفتم: سحرا!

-بذار... واسه بعد.

کمی عقب تر رفت. سرم رو پایین انداخته بودم که نگاهم به چشم هاش نیفته. کامل جدا شد و روی صورتش دست کشید. کنار پنجره ایستاد. پیشونیش رو روی شیشه گذاشت و پلک هاش رو بست. روی تخت نشست. دست هام رو دور زانو هام انداختم و سعی کردم به حس چند لحظه پیشم فکر نکنم. بدبختی این بود که اگر باز هم می خواست، من نمی تونستم مخالفت کنم و دوباره مثل احمق ها رفتار می کردم. دو دقیقه بعد جلوی تخت زانو زد و مستقیم نگاهم کرد.

-از من می ترسی؟

...

-به خاطر اون روز؟

...

خیلی ناراحت بود. صورتم رو توی دست هاش گرفت و بین ابرو هام رو بوسید. موقع بیرون رفتن گفت: فردا می بینمت.

سر تکون دادم و توی دلم گفتم «مطمئن نباش!».

بخش سوم

۱

از پشت شیشه به دورترین نقطه های اطراف جاده خیره بودم. وقتی با چمدون و قالیچه ای که از شب آماده کرده بودم، از خونه بیرون زدم، هوا هنوز تاریک بود. حالا یک ساعتی می شد که خورشید طلوع کرده بود. آسمون آبی و صاف بود اما هوای طالقان این موقع سال اصلاً قابل پیشبینی نبود. بعید نبود چند دقیقه ی بعد رگبار شروع بشه. از همون وقتی که چمدونم رو می بستم دلم برای لباس هایی که جا نشده بود، تنگ شد. شماره ی همه ی دوست هام رو از دفتر تلفنم پاره کردم که اگه دنبال نشونه گشتند، بقیه تو دردسر نیفتند. کلید رو هم نیاوردم اما هر کاری کردم، نتونستم جگدم رو جا بذارم.

صدای زنی که کنارم نشسته بود گفت: دختر خانوم حالت خوبه؟

دستمال رو روی چشم ها و گونه های خیسم کشیدم و گفتم: بله.

-نگنه پیچ های جاده حالت رو بد کرده؟ به اتوبوس عادت نداری؟

-نه. عادت دارم. مشکلی نیست. یاد کسی افتادم.

سر تکون داد. نیم ساعت بود که نمی تونستم جلوی گریه هام رو بگیرم و مسافره های اطرافم کنجکاو شده بودند. به خصوص که همه تو حال و هوای عید و شادی بودند. به ساعت نگاه کردم. هشت صبح بود. وقتی خودم رو با آژانس به ترمینال رسوندم، اصلاً امید نداشتم بلیط گیر بیارم. با کلی خواهش و تمنا جای یه مسافر تنها رو گرفتم که با اتوبوس ظهر بره. دوباره فین فین کردم و آینه رو از کیف دستیم بیرون آوردم. تمام طول شب مشغول جمع کردن وسایل لازمم بودم. چشم هام خیلی قرمز شده بود.

با این کار همه ی پل های پشت سرم رو خراب کرده بودم ولی دیگه چیزی تو زندگی من درست بشو نبود. روز به روز هم بدتر می شد. من آدمی نبودم که اینطوری ازدواج کنم. جلوی خانواده ی خودم و میعاد خیلی کوچیک

شده بودم. این که ازدواج نبود! حتی آمادگی هم نداشتم و میعاد خیلی تو نقش شوهر فرو رفته بود. احتیاج به زمان داشتم و نمی توانستم این همه سرعت و عجله رو تحمل کنم.

یک ساعت بعد با کلی بار و جعبه ی شیرینی به دست ، جلوی در خونه ی عمه عطیه ایستاده بودم. فعلاً هیچ جایی نداشتم که برم. مانتو و شال زیتونی رنگ رو انتخاب کرده بودم که با حال و هوای عید هماهنگ باشه. وقتی در رو باز کرد و من رو دید با خوشحالی گفت: بیا تو دختر. خوش آمدی.

از صداش که سعی می کرد کاملاً بدون لهجه باشه خنده م گرفت و گفتم: من لهجه ی آقاجون رو می فهمیدم عمه جان. راحت باشید.

لبخند زد و گفت: می دونم. من اینطور راحتم. بقیه کجان؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من تنهام.

با هم وارد حیاط شدیم و عمه گفت: چرا تنها؟ همه می اومدید.

-یاد آقاجون افتاده بودم. گفتم یه سر اینجا بزنم دم عید.

در حالیکه من چمدون رو می کشیدم و کیف رو دوشم سر می خورد، گفت: خدا رحمت کنه برادرم رو. دیشب براش نذری دادم. آخرین جمعه نتونستم برم سر خاکش.

از بس سرمون به این اتفاق های اخیر گرم بود که نرفتمیم بهشت زهرا. فقط بابا و مامان و امیر یه سر زده بودند. -بیا بالا. سرده.

-چشم.

چمدون و قالیچه رو گوشه ی اتاق دم دستی گذاشتم. یاد آقاجون افتادم. عید پارسال هم سه روز اومده بودیم اینجا. می خواستم مهمون بازی های عید تموم بشه. بین دو تا خونه گیر کرده بودم و مامان اصرار داشت تو خونه ی خودمون باشم. اما خودم دلم می خواست جلوی فامیل نیام. یاد آقاجون به خیر. همیشه راه حل بود.

لباس هام رو در آوردم. حتماً همه الان دنبال من می گشتند و به هر شماره ای که به من مربوط می شد زنگ می زدند تا قبل از قرار عقد پیدام کنند. حتماً تصور می کردند برای این فرارم خیلی برنامه ریزی کردم ولی تنها چیزی که جزء نقشه ی من به حساب می اومد این بود که مطمئن بودم اگر مجبور به این ازدواج باشم، باید برم. هیچ برنامه ی خاصی نداشتم. خود بابا هم گفته بود اگر میعاد من رو نخواه پرتم می کنه بیرون. می دونستم از ته دل نگفته ولی من حاضر نبودم به هر جور زندگی ای تن بدم.

به اندازه ی کافی پول توی حسابم بود. خیاط بودم، خیاط خوبی هم بودم. هر جایی می رفتم می تونستم خرج خودم رو در بیارم. دیگه آبرویی هم برام نمونده بود که با فرارم بریزه. نگران چیزی نبودم. عمه وارد اتاق شد و وقتی دید کنار یکی از چراغ های نفتی نشستم، گفت: چرا غصه داری؟ بیا برات صبحونه گذاشتم.

-یه چیزی خوردم. زحمت کشیدید.

زیر نگاه مشکوکش بلند شدم و به سمت ایوان جلوی آشپزخونه رفتم. سفره ی کوچیکی انداخته بود. خودش هم کنارم نشست و گفت: خوب موقعی رسیدی، خودم هم نخورده بودم.

لبخند زدم و گفتم: مزاحم شدم. زیاد نمی مونم.

باید دو سه روز می موندم که آب ها از آسیاب بیفته. می دونستم که همه توی تهران دنبالم می گردند. البته باید سوال هایی رو هم درباره ی قالیچه از عمه می پرسیدم. شک هام که بر طرف می شد می رفتم پی زندگیم. از سماور کنارش دو تا چایی ریخت و سر سفره گذاشت. از اینکه سوال پیچم نمی کرد خوشحال بودم. لقمه ای خوردم و بعد گفتم: عمه جان! من چند تا سوال دارم.

در کمال تعجب گفت: درباره ی قالیچه؟

-از کجا می دونستید؟!

-پارسال هم حرفشون پیش اومد.

-پس می دونید یکی دیگه هم هست.

خندید و گفت: چیز پنهونی نیست.

-اون یکی مال کی بود؟

-تو نمی شناسی.

پوزخند زدم و چیزی نگفتم. خودش گفت: مال نوه ی برادرم. به برادرزاده م رسیده بود که عمرش به دنیا نبود. رسید به پسرش.

-عمه!

منتظر نگاهم کرد. کمی هول شدم ولی گفتم: یه چیزی بپرسم راستش رو میگوید؟

بدون اینکه بپرسم گفت: می گفتند قالیچه ها نحس بودند. ولی تو دختر عاقل و هزار ماشالا با کمالاتی هستی. مثل ما پیرزن ها که نباید حرف خرافات بزنی. نگران هم نباش... این ها همه حرفه.

یه کم تو دلم خالی شد. من منتظر شنیدن چیزی بودم که این قالیچه ها رو به اون مشتری عتیقه وصل کنه؛ اما حالا که بحث به اینجا رسیده بود گفتم: آقاجون ماه های آخر پرت و پلا زیاد می گفت ولی همه ش حرف نفرین و این چیزها رو می زد.

-آقام هم همینجور شده بود. انقدر این حرف ها رو زد تا آخر تو کوه ها پیداش کردند... تو دره افتاده بوده.

-چرا؟

-دختر جان مریضیه دیگه... کی فکر می کرد آقای من رو با اون یال و کوپال از پا بندازه.

-اون نفرین چی؟

-خودت گفתי پرت و پلا. همه ی نظری های اینجا فامیل های ما هستند. همه عموزاده ایم. اون ها همه سالمند... نمی دونم عمه. خدا بزرگه.

دیگه حرفی از قالیچه نزد. سفره رو جمع کردم و ظرف ها رو شستم. اگر چیز گرون قیمتی هم بود، عمه خبر نداشت. از بیکاری خونه رو براش تمیز کردم. چشم هاش ضعیف شده بود و خیلی از کثیفی ها رو نمی دید. بچه ای هم نداشت که بهش رسیدگی کنه. خودم رو جای اون گذاشتم. پیر می شدم و هیچ کس نبود که ازم مراقبت کنه. من همین حقوق بازنشستگی شوهر فوت شده رو هم نداشتم. حتی باغ میوه ای هم در کار نبود. همه ی این فکر ها رو می کردم و باز ذهنم به سمت میعاد می رفت. دلم براش تنگ شده بود ولی نه اونقدر که اجازه بدم هر کاری باهام بکنه.

ساعت ها به زور رد می شدند. عمه چادر نمازش رو در آورد و بلند شد. نشسته نماز می خوند. ناهار رو من درست کرده بودم. به سفره اشاره کرد و گفت: خسته شدی از صبح. آمدی بیگاری؟!

لبخند زدم و گفتم: ما که هیچ وقت نیستیم کمکی کنیم.

کمی برنج کشید و گفت: مجبور شدی نمک و روغن نریزی. نه؟

-آقا جون هم همینطوری می خورد. عادت دارم.

یه قاشق از غذا خورد و گفت: من از خدایه یکی از تنهایی درم بیاره، ولی...

واقعاً حق داشت که از اینطوری بی خبر اومدن من تعجب کنه. تا همین جا هم خیلی روشنفکرانه برخورد کرده بود که به خانواده م زنگ نزده بود. خودم گفتم: عمه جان! کسی خبر نداره من اینجام.

روی دست چپش ضربه زد و زیر لب به زبون محلی چیزی گفت. با ناراحتی پرسید: چرا؟ به دلم افتاده بود.

-دو ساعت پیش قرار عقدم بود. بابام می خواست به زور شوهرم بده.

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم که با وجود چشم های درخشانم چندان کار سختی نبود. صورت عمه خیلی تو هم رفت و گفت: مگه میشه؟! تو این دوره زمونه؟!!

نمی دونستم چیزی درباره ی حرف و حدیث پشت سر من می دونه یا نه؛ ولی وقت هایی که با آقاجون می اومدم به روی خودش نمی آورد. شاید هم خبر نداشت.

– فعلاً چند روز مزاحم شما میشم. بعد برمی گردم خونه.

البته مسلماً خونه بر نمی گشتم.

– مادرت نگرانته.

برای اینکه به خونه زنگ نزنه و به خیال خودش در حقم لطف نکنه، گفتم: مادرم خبر داره. کم و بیش. زنگ نمی زنم، چون بابام مشکوک میشه.

حرفی نزد و می دونستم باید چهارچشمی مراقب تلفن باشم که خبری به خونه مون نده.

۲

سیب ها رو از توی سفره ی هفت سینی که با عمه چیده بودیم برداشتم و مشغول برق انداختنشون با دستمال شدم. یاد حرف میعاد افتادم که فکر می کرد عید کنار هم هستیم و با هم سفره می چینیم. دلم گرفت ولی به خودم قول داده بودم دیگه تمومش کنم. این همه فکر کردن به چیزی که قیدش رو زدی معنی نداره.

– سمنو نداریم. به جاش سماق بذاریم. دارید عمه؟

– نزدیک سال تحویل گلغذار سمنو میاره.

– خودشون درست می کنند؟

– بله. مهمون نداره، میاد دور هم باشیم.

لبخند زدم و گفتم: چه خوب.

از دوست های بچگی عمه بود که با بچه هاش تهران زندگی می کرد. تابستون و عیدها می اومد. دو روز گذشته رو من با بی تاب و تحت نظر گرفتن تلفن گذرونده بودم و عمه ظاهراً خوشحال بود و به پا و کمرش استراحت می داد. زنگ در به صدا در اومد و من گفتم: باز می کنم.

در حالیکه از پله ها پایین می رفتم صدا زدم: کیه؟

صدای زنی گفت: باز کنید.

هر دو خانوم مسن با دیدن من تعجب کرده بودند. عمه معمولاً مهمون نداشت به خصوص روز عید. عمه از بالای پله ها گفت: بفرمایید.

کنار رفتم تا مهمون ها وارد بشند. یکی از خانوم ها رو به من با لهجه ی با مزه ای گفت: ما مهمون قبل از سال تحویلیم.

لبخند زدم و گلگذار خانوم به عمه گفت: برادرزاده ته؟

-نوه ی مرتضی.

چای و میوه رو جلوی خانوم ها گذاشته بودم و مشغول ریختن سمنو تو ظرف اصلی بودم. کارهای خونه آروم می کرد. از بس به خاطره های جوونیشون خندیده بودم که اشک توی چشم هام نشست بود و دلم درد گرفته بود. این ها از من و مهدیس و هانی هم باحال تر بودند. عمه در حالیکه صدای تلوزیون رو زیاد می کرد گفت: بیا دخترم. الان تحویل میشه.

حالا جو آروم تر شده بود. ظرف رو سر جاش گذاشتم و کنارشون نشستم. سفره رو مرتب کردم و به تلوزیون زل زدم. تمام تلاشم رو می کردم که فکرم به هیچ سمتی منحرف نشه. دعای قبل تحویل سال پخش می شد و هیجان جالبی بین همه افتاده بود. وقتی توپ شلیک شد و آهنگ عید پخش شد، من دلم می خواست بزنم زیر گریه. نفس عمیقی کشیدم که بی شباهت به آه نبود. عمه صورتم رو بوسید و گفت: ایشالا همه ی جوون ها سپیدبخت بشند.

هر سه به من چپ چپ نگاه می کردند. به زور لبخند زدم و عید رو تبریک گفتم که از این تابلوتر نباشم.

مشغول گفتگوهای معمولی درباره بچه ها و عید و هوا و مهمون های توی راهشون شدند و من با سبزه ای که خود عمه گذاشته بود ور می رفتم. اگر می دونستم دوری ازش انقدر سخته، بیشتر فکر می کردم. اما دوباره به خودم نهیب زدم. نباید پشیمون می شدم. نه حالا.

همین که عمه از بدرقه ی مهمون هاش برگشت تلفن زنگ خورد و من دوباره گوش هام رو تیز کردم و نزدیک رفتم. دعا کردم که از طرف خونه ی ما نباشه ولی من کجا شانس آورده بودم که این دومیش باشه؟!

عمه بعد از احوالپرسی و تبریک عید سکوت کرد و بعد نگاه معنی داری به من انداخت. دستم رو روی لبم گذاشتم. شاید چیزی درباره ی من بود. عمه گفت: نه، سلامتی، خبر خیره. امسال سرم خیلی خلوته.

دوباره به من نگاه کرد و بعد از مکث گفت: شاید هفته ی دوم نوه های مصطفی سر بزنند... خیلی ممنون... ناهید خانم با بچه ها بیابین، هوا خوبه... سلام برسون... خدانگهدار.

تمام مدت بهش زل زده بودم. گوشی رو گذاشت و به من اخم کرد. خواستم بهونه ای بیارم که با ناراحتی گفت: مادرت خبر نداشت!

-اگر می گفتم نمی داشت.

-من از دروغ هیچ خوشم نمیاد.

-بیخشید.

روش رو برگردوند و من گفتم: من نمی خوامش. حرفم رو باور نکردند. اگر می موندم مجبورم می کردند.

دوباره نگاهم کرد و گفت: لعنت بر شیطان. دم عیدی دل خانواده ت رو خون کردی!

-می موندم یه عمر دل خودم خون می شد.

و توی دلم گفتم «نه که الان خون نیست». جواب داد: خیر و صلاحیت رو می خوان. مگه پسر چه عیبی داشت؟

شونه بالا انداختم و فقط گفتم: من نمی خوامش.

«لا اله الا الله» گفت و بلند شد. به سمت در رفت و از جالباسی پشت در چادرش رو برداشت. چادر کمری رو از کمرش باز کرد. پیراهن نو پوشیده بود. چادر بیرون رو روی سرش انداخت و به جای گره، گیره ی نگین دار به روسریش زد. عینکش رو از رویطاقچه برداشت و گفت: میرم به دایه سر بزنم. دیر برم گله می کنه.

دوباره موقع بیرون رفتن گفت: یه خبری بهشون بده. دلشون شور می زنه.

سر تکون دادم و گفتم: چشم به خواهرم زنگ می زنم.

از خونه بیرون رفت. ترسیدم که برای خبر کردن خانواده م بیرون رفته باشه. سریع دنبالش رفتم. هنوز توی حیاط بود که گفتم: عمه! خودم خبر میدم. چیزی به کسی نگید.

اخم کرد و به محلی گفت: من دور دوره جادو * نیستم!

خنده م گرفت و وارد خونه شدم. حتماً الان همه نگران من شده بودند. می دونستم که تبریک عید رو بهانه ی پرسجو درباره ی من کرده بودند و قبل از عید نمی خواستند آرامش پیرزن رو به هم بزنند. پس احتمال نمی دادند که من اینجا باشم و گرنه تا الان اومده بودند.

گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و روشن کردم. از صبح به جونم افتاده بود که روشن کنم و ببینم میعاد در چه حاله. بر خلاف انتظارم فقط ۷ تا sms رسیده بود که هیچ کدوم از میعاد نبود. دلم برای دلتنگیم سوخت. می خواستم بهش بگم بیاد دنبالم ولی حتی سراغم رو نگرفته بود. ساغر و هانی و مهدیس نگرانم بودند، امین تشویقم کرده بود، امیر فحش داده بود و گفته بود «جرأت داری برگرد».

از حرفش خندیدم و یه sms به ساغر دادم: برو یه جای خلوت.

به ثانیه نکشید که زنگ زد و سریع جواب دادم: سلام.

-سحر چکار کردی؟!

-کجایی؟

-تو پارکینگم. تو کجایی؟

-خونه ی یکی از دوست هام. نگران نباش.

-کدوم دوست؟ من به هانیه و مهدیس سر زدم.

-چرا داد می زنی؟

صداش رو آروم تر کرد و گفت: می دونی چه به روز ما آوردی؟

...-

-تو رو خدا بگو کجایی؟

بغض کرده بود. ناراحت شدم ولی چکار می شد کرد؟! می دونستم حتماً به مامان میگه و جدی گفتم: خونه ی دوستم. دانشجوی شهرستانیه. شما نمی شناسید. قراره باهاش برم.

با ناله گفت: چه جور آدمیه؟ چطور بهش اعتماد کردی؟

-دختر خوبیه. بعد از تعطیلات از تهران میریم.

-ای وای... با ما چکار کردی سحر؟! کجا میرید؟

-من حالم خوبه. پول هم دارم. چرا گریه می کنی؟

-به خدا با بابا حرف زدم. خودش هم ناراحته. بیا خونه. دیگه حرف پسره رو هم نمی زنیم. فقط بیا.

-میعاد چطوری فهمید؟

-بابا بهش گفت پشیمون شدیم. اومد خونه، مجبور شدیم راستش رو بگیم.

می تونستم قیافه ش رو تصور کنم. احتمالاً خیلی عصبانی شده بود. شاید داد و بیداد راه انداخته بود.

-چکار کرد؟

ساغر سکوت کرد و دوباره گفتم: چی شده؟

...-

نگران شدم و گفتم: چرا حرف نمی زنی؟

-هیچی.

-یعنی چی؟ بلایی سرش اومده؟

با ناراحتی گفت: اصلاً به روی مبارکش هم نیاورد. حق با تو بود. به درد تو نمی خوره... مثل از خدا خواسته ها رفت.

اشک توی چشمم جمع شد. خود ساغر هم ناراحت بود. باید می دونستم مغرور تر از این حرف هاست. اصلاً شاید

یه ذره هم من رو نمی خواست و فقط دنبال قالیچه بود. ساغر آهسته گفت: مادرشوهرم اومد. خبر ندارند.

-از قالیچه نپرسید؟

-نه. سریع رفت.

-برو منتظره.

-تو رو خدا خاموش نکن. ماما داره می میره از دلواپسی.

-نگران من نباشید. مستقر شدم بهت زنگ می زنم. خدافظ.

قطع کردم و گوشی خاموش رو با ناراحتی ته کیفم انداختم. این هم از عید امسال.

۳

عمه در رو پشت سر مهمون هاش بست و گفت: آمدی استراحت کنی، شدی مهمون دار من!

-من که کاری نمی کنم.

روی پله ها نشست و گفت: سه روزه سر پایی.

کنارش نشستم و گفتم: خونه ی خودمون هم وضع همین بود. خاله هام هر سال از شیراز میان. خونه پر از مهمونه.

حتماً ماما کلی قصه درباره ی نبودن من براشون تعریف کرده بود. همین دید و بازدید ها باعث می شد وقت

زیادی برای گشتن دنبال من نداشته باشند. برای اینکه فکر و خیال نکنم سرم رو با کارهای خونه ی عمه گرم

کرده بودم. به موزائیکهای کف حیاط که گلی شده بود اشاره کردم و گفتم: بشورم؟

-نه دختر گلم. باز کثیف میشه. هوای اول بهاره.

هوا خیلی خنک و دلچسب بود. گاهی بارون می بارید. گاهی مه می اومد. زنگ در برای دومین بار توی امروز به

صدا در اومد. ۱۱:۳۰ صبح بود. روز دوم نوروز. مهمون های عمه از اهالی روستا یا فامیل های دور بودند. بعضی

هاشون رو دوردور می شناختم. خواستم بلند بشم که عمه گفت: من باز می کنم.

بلند شدم که اتاق و ظرف های وسط رو جمع و جور کنم که در باز شد و نفس من بند اومد.

* اصطلاح محلی طالقانی. منظور آدم فضول و سخن چین.

این موقع سال اینجا چکار داشت؟! عمه که از ذوق زیاد محلی حرف می زد، بغلش کرد و احوال خانواده و سه نسل قبلش! رو هم پرسید. میعاد هم با خوشرویی جواب داد. عمه از جلوی در کنار رفت و من نفس عمیقی کشیدم. دلم نمی خواست شبیه قناری های توی لک به نظر برسم. به خصوص وقتی اون انقدر بی تفاوت بود که تو این موقعیت به مسافرتش هم برسه و خوشحال هم باشه. همین که وارد حیاط شد چشمش به من افتاد و خشکش زد. دست هام رو توی جیب سارافون خاکستریم گذاشتم و ابروم رو بالا انداختم. جلوتر اومدند. عمه به من اشاره کرد و گفت: دختر آقا محمود رو می شناسی؟

میعاد سر تکون داد و با اخم گفت: نه زیاد.

شبیه همون موقع ها توی شرکت شده بود که نمی خواست به من رو بده. دیگه برام مهم نبود. عمه گفت: بیا بالا. خوش اومدی... میرم تو اتاق چراغ بذارم.

-زحمت نکشید.

عمه از پله ها بالا رفت و میعاد هنوز با اون پالتوی قهوه ای بلندی روی شونه هاش انداخته بود، دم در ایستاده بود و سرد و تلخ نگاهم می کرد. باید همین امشب وسایلم رو جمع می کردم و می رفتم. هیچ برنامه ای نداشتم ولی کار دیگه ای نمی شد کرد. پالتو رو از روی شونه هاش برداشت و طبق عادتش به ساعدش آویزون کرد. اخم کردم و از پله ها بالا رفتم. با سرعت دنبالم اومد. قدم هاش پله های فلزی رو تکون می داد. من هم سرعتم رو بیشتر کردم. هنوز به وسط پله ها نرسیده بودم که بهم رسید. دستش رو دور کمرم انداخت و عقب کشید. با صدای عصبانی زیر گوشم گفت: از شوهرت استقبال نمی کنی؟

واقعاً ترسناک شده بود. جیغ کوتاهی کشیدم. سریع ولم کرد. بقیه ی پله ها رو تند طی کردم و وارد خونه شدم. عمه با تعجب گفت: چی شد؟

در حالیکه واقعاً هول شده بودم گفتم: نزدیک بود بیفتم.

سریع داخل اتاق رفتم و در رو بستم. صدای خوشامد گویی عمه هنوز هم شنیده می شد. مشغول قدم زدن توی اتاق شدم. عجب گیری افتاده بودم. ۱۵ دقیقه بعد که از اتاق بیرون اومدم عمه آروم گفت: هیس. گفتم بخوابه. این همه رانندگی کرده. خسته ست.

دو ساعت پشت فرمون نشسته بود. چه کار خطیری کرده بود! هر جا پا میذاشت کشته مرده پیدا می کرد ولی کسی مثل من اون روش رو ندیده بود. فکری به ذهنم رسید. همین الان می تونستم برم. قبل از اینکه گندش در

بیاد. روز بود و خطری هم نداشت. به سمت اتاق رفتم که وسایلم رو جمع کنم؛ عمه گفت: میای این وسیله ها رو جا به جا کنیم.

اول به عمه و بعد به ساعت نگاه کردم. هنوز دیر نبود. همراهش وارد آشپزخونه شدم. هر جور خوراکی و خوار و باری پیدا می شد. عمه گفت: هی میگم من یه نفر آدم، خرجی ندارم. باز هر کی به من سر میزنه خودش رو تو خرج میندازه.

-شما بشین. من جمع می کنم.

تمام نایلون ها رو خالی کردم و هر کدوم رو سر جاش گذاشتم. سعی کردم با آرامش کامل انجام بدم چون تمام مدت عمه نگاهم می کرد. وقتی از آشپزخونه بیرون رفتیم عمه یه استکان چای از سماور گوشه ی نشیمن برام ریخت و گفت: دستت درد نکنه. اگه من هم بچه م میشد؛ الان نوه م سن تو بود.

دلم براش سوخت و استکان رو گرفتم. اول چای می خوردم و بعد ازش خداحافظی می کردم. قند برداشتم و گفتم: همیشه سر میزنه؟

-هر وقت بتونه میاد. آخه می خواد این اطراف زمین بخره.

-زمین! برای چی؟

-می خواد مزرعه بزنه... چه می دونم خاکش باید جور باشه.

-آهان.

جرعه ای خوردم و گفتم: حتماً بذر خاصی رو می خواد بکاره.

-آقام تو دشت جلوی ده بنشن می کاشت. ولی اون زمین ها انگار به کارش نمیاد.

سر تکون دادم و بقیه ی چای رو خوردم. صدایی از عقب گفت: منم چایی.

من نفسم رو فوت کردم و عمه با خنده گفت: بیا بشین. خوابت نبرد؟

-نه. خسته نیستم.

کنار من نشست و عمه براش چای ریخت. تمام تلاشم رو می کردم که ذهنم به سمت بوسه ی توی اتاق منحرف نشه. برای من که اولین تجربه م بود، خیلی سخت می گذشت. استکان رو از عمه گرفتم. چشمم به دستش افتاد. به حلقه ای که براش خریده بودم و توی نور برق می زد. دلم گرفت. آستینم رو پایین تر کشیدم که حلقه ی خودم پیدا نباشه. به سمت من برگشت و پرسید: چرا خانواده نیومدن؟

توی دلم فحش دادم و گفتم: مهمان از شهرستان داشتیم.

-چه جالب! شنیده بودم امر خیری در پیش دارید!

یه لبخند مسخره زدم و گفتم: منتفی شد.

-چرا؟ چه عیبی داشتند؟

با حرص گفتم: سر تا پاشون عیب بود.

عمه وسط حرفمون گفت: چرا نعیمه خانم نیومد؟

صورت عمه کاملاً متعجب و اخم کرده بود. من سرم رو پایین انداختم و میعاد گفت: مائده حالش خوب نبود.

-به سلامتی.

روش نشد بگه خواهرش پا به ماهه. پررو بازی هاش رو فقط برای من داشت و من هم اصلاً برام عادی نمی شد. رفتنم رو به عصر موکول کردم.

ناهار دست پخت عمه بود و من کوکوسبزی هاش رو خیلی دوست داشتم. مزه ی غذای مادر بزرگم رو می داد. خودش گوشه ای خوابیده بود و من منتظر بیرون رفتن میعاد بودم تا بار و بندیلیم رو جمع کنم و برم. از خیر خداحافظی کردن با عمه هم گذشته بودم. اما انگار میعاد قصد بیرون رفتن نداشت و توی ایوان به نرده های رو به درخت های بی برگ تکیه داده بود. نرده هایی که به پله ها ختم می شد و روش شیروانی اومده بود. توی نشیمن جلویی نشسته بودم و از پشت شیشه ی در ورود، هیکل محوش رو می دیدم. در نیمه شیشه ای رو باز کرد و بعد از کمی این پا و اون پا کردن، رو به روی من نشست.

بلند شدم تا به اتاقی که وسایل هام توش بود برم که گفت: برگرد خونه، من که همه چیز رو کنسل کردم.

چقدر هم راحت در موردش حرف می زدا! به طرفش برگشتم و گفتم: تو که همه چیز رو کنسل کردی؛ برات چه اهمیتی داره من کجا باشم؟

-برای خانواده ت که مهمه. چرا بهشون زنگ نمی زنی؟

-تو از کجا می دونی زنگ نزدم؟

...

پوزخند زدم و گفتم: درباره ی تو فقط می تونم متأسف باشم. همین.

-فکر می کنی دیگه حرف هات برام مهمه؟!

-نه. هیچی برای جناب عالی مهم نیست!

بلند گفتم: کاری که...

-ساکت.

و به نشیمن پشتی که عمه توش خوابیده بود اشاره کردم. آروم تر گفتم: کاری که با من کردی رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

با خنده ی عصبی گفتم: کاری که من با تو کردم؟!!!

-ولی من می خوام هم خودت، هم کاری که باهام کردی رو فراموش کنم.

بعد از چند ثانیه سکوت گفتم: من کار هردومون رو راحت کردم.

-تو زندگی من رو خراب کردی!

سروش رو برگردوند و چند بار تکون داد. بعد از مکث کوتاهی، با ناراحتی گفتم: خیال می کردم من رو دوست داری ولی غرورت نمی ذاره... چه می دونستم تو تکلیفت با دلت روشن نیست!!

خب درست فهمیده بود. دوستش داشتم. خواستم یه جوری بهش بفهمونم که گفتم: خيله خب... ديگه مهم نيست.

-من به خاطر تو نیومدم. فقط برای کار ناتموم خودم اومدم.

گیج نگاهش کردم که با چشم های پر از دلخوری گفتم: دیگه واسه من مُردی!

حرفش خیلی تکون دهنده بود. فقط با بهت نگاهش می کردم. صدای تکون خوردن چیزی از نشیمن پشتی اومد که با دیوار و درگاه از جلو جدا می شد. میعاد بلند شد و به طرف اتاق مهمان رفت. عمه آروم آروم وارد شد. با دیدن سکوت من مشکوک نگاهم کرد و گفتم: حالت خوبه؟

حالم اصلاً خوب نبود و نزدیک بود گریه کنم ولی گفتم: بله.

-حوصله ت سر رفته. ها؟

-نه... اممم... داشتم با آقای مهندس حرف می زدم.

-می خوام برم دیدن کسی. میگم میعاد بره اطراف دور بزنه... تا من برنگشتم نمیداد که تو راحت باشی.

بهترین فرصت بود که من بی سر و صدا برم. موندنم اینجا فقط ناراحت ترم می کرد. تا همین حالا هم دلم نیومده بود که دوباره ازش جدا بشم ولی آب پاکی رو روی دستم ریخته بود. گفتم: باشه. شما به کارتون برسید.

-می خوامی با من بیای؟

-من که کسی رو نمی شناسم.

-پس من زود برمی گردم.

سر تکون دادم. بیچاره رو از کار و زندگی عادی انداخته بودم. به اتاق میعاد رفت که مودبانه بیرونش کنه و من سریع مشغول جمع و جور کردن وسیله ها و حاضر کردن مانتوم شدم. چند دقیقه بعد هر دو بیرون رفتند. چمدون و قالیچه و کیفم آماده بود. لباس هام رو پوشیدم و چمدون رو به زور از پله ها پایین بردم. همین که در رو باز کردم هیکل میعاد جلوی چشمم ظاهر شد که به ماشینش تکیه داده بود و به در نگاه می کرد.

-جایی تشریف می برید؟

با اعتماد به نفس گفتم: دارم به توصیه ی شما عمل می کنم؛ بر می گردم خونه.

-آفرین. دروغ گوی ماهره شدی.

به خودش اشاره کردم و گفتم: معلم خوبی داشتم.

اخم کرد و گفت: برگرد بالا.

-به تو ربطی نداره.

-می ترسی دور و بر من بودن تصمیمت رو عوض کنه؟

-هنوز هم توهم داری که دوستت دارم؟

چمدون رو کشیدم و یه قدم برداشتم که عصبانی جلو اومد و گفت: برگرد بالا؛ هر وقت خودش اومد خدافظی کن و برو.

بیشتر از این بحث کردن توی کوچه صورت خوشی نداشت. به خصوص که دیوارهای خونه های اطراف چفت و بست آنچنانی نداشتند. دوباره برگشتم توی اتاق و منتظر عمه موندم. هیچ خبری ازش نبود. بیست دقیقه بعد که نزدیک بود از بیکاری خوابم ببره، برای سر و گوش آب دادن بیرون رفتم. میعاد توی نشیمن نشسته بود و با چهره ی غمگین به در اتاق من خیره بود. چقدر هم به حرف عمه عمل کرده بود!! جلوش ایستادم و سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود، پرسیدم: می دونستی من اومدم اینجا؟

-آره.

-عمه بهت گفت؟

-نه. حدس می زدم واسه پرسجو میای.

پوزخند زدم و گفتم: به خاطر قالیچه اومدی؟

با همون نگاه مات گفت: آره.

عصبانی داد زدم: حداقل انکار کن لعنتی!

-چی رو انکار کنم؟

با تأسف سر تکون دادم که ادامه داد: اینکه انقدر احمقم که می خواستم ازت حمایت کنم؟

...

-نذارم حتی بفهمی، که آب تو دلت تکون نخوره.

...

-آره من احمقم.

صداش خیلی ناراحت بود و من نمی دونستم چرا بغض کردم. حتی نمی تونستم حرفی بزنم که از این گیجی در بیام.

-اوایل فکر می کردم به خاطر زندگی خودم جوش می زنم... بعد...

-اون قالیچه چه کوفتیه؟ ارزش این همه دردسر واسه نزدیک شدن به من رو داشت؟

دوباره عصبانی شد و گفت: می تونستم از چنگت در بیارم... بخرم... بدزدم... از امیر بخوام برام بیاره. دیگه چه احتیاجی به ازدواج بود؟

-سوال من هم هست.

سرش رو پایین انداخت و گفت: خودت رو به نفهمی زدی!

-می تونستی مثل همه خواستگاری کنی.

داد زد: کردم؛ جوابت یادت رفته؟

داد زدم: اونطوری؟

-پس چطوری؟ باید دروغ می گفتم؟... خوشحالم که به هم نمیاییم؟! خوبه که این همه حرف پشتته؟! آخچون که مادرم تو رو قبول نمی کنه؟!

...

-اگه دردم رو به تو نمی گفتم، به کی می گفتم؟

-اول احساسات رو به من ثابت می...

دستش رو تکون داد که حرفم رو قطع کنه. نفس عمیقی کشید و با صدای آرومی گفت: حق با تونه. من نمی دونستم جواب واقعیت همونه.

-تو حتی سعی نکردی...

-بسه... همه چی تموم شده.

این آرامش زیادش عصبیم می کرد. چطور می تونست انقدر راحت تمومش کنه! چرا برای من سخت بود؟

دوباره گفت: من به اون فالیچه نیاز دارم. نه برای پول. برای آینده ی هر دو تامون.

با بغض گفتم: چه آینده ای؟

-چند روز هم صبر کن. من همه چیز رو آماده کردم.

در ورودی باز شد و عمه رو به من که ایستاده بودم گفت: آسمون بدجور گرفته.

متوجه میعاد که نشسته بود، شد و با دستپاچگی نگاهمون کرد. همون لحظه صدای بلند رعد توی فضا پیچید و میعاد سریع گفت: دیدم هوا بارونیه، برگشتم.

عمه با نگاه عجیبی به من گفت: خوب کردی.

به طرف نشیمن پشتی رفت و من مانتوم رو توی اتاق آویزون کردم و به دنبالش به آشپزخونه رفتم. قابلمه ی برنج رو از دستش گرفتم و خودم مشغول شستن شدم. جلوی سینک کوچیک ایستاد و آروم گفت: این رو می خوای که جلو آفات وایسادی، شوهرت نده؟

فقط نگاهش کردم که اخم کرده بود. از آشپزخونه بیرون رفت و من تا موقع شام ندیدمش. حتماً خیال می کرد با هم قرار گذاشتیم.

سر سفره با هردومون خیلی سر سنگین بود. من و میعاد با غذا بازی می کردیم. اشتها نداشتیم. عمه قاشقش رو توی بشقاب گذاشت و گفت: این راه و رسمش نیست.

میعاد سرش رو پایین انداخت و عمه که طرف حرفش اون بود گفت: بعداً آقاش نمیگه عمه چکار کردی؟

میعاد به حرف اومد: عمه عطی...

-چطور بذارم اینجا بمونی وقتی به دختر مردم چشم داری؟! نداشتی بره دنبال بختش... شاید به دلش می نشست.

میعاد ناراحت به من زل زد و من سرم رو پایین انداختم. می دونستم رو این چیزها خیلی حساسه. بلند شد و به اتاقش رفت. عمه هول شد و به محلی گفت: نگفتم که بری... الله اکبر.

بلند شد که جلوش رو بگیره. میعاد با برگه ای برگشت و نشون عمه داد. همون صیغه نامه بود که یه نسخه ش رو به میعاد داده بودند. عمه عینکش رو از طاقچه برداشت و میعاد گفت: مثلاً زنه... روز عقدمون فرار کرد.

و با نفرت به من نگاه کرد. عمه عینکش رو برداشت و به من خیره شد. نگاهش با ناباوری چند بار بین من و میعاد چرخید و بعد گفت: به من پناه آورده... نمی توئم بدمش دست تو.

– من نیومدم ببرمش. واسه کار خودم اینجام. این هم هیچ اهمیتی برام نداره.

با دست به من اشاره کرد. خیلی عادی سر سفره نشست و مشغول خوردن شد. عمه هم نشست و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. نمی دونستم که باید برم یا صبر کنم تکلیف قالیچه ها روشن بشه. فکر نمی کردم عمه قبل از مشخص شدن اوضاع بذاره من برم یا کسی به خانواده م اطلاعی بده. قاشق رو برداشتم و به اشتهای باز شده ی میعاد نگاه کردم. سرش رو بلند کرد. ابروم رو بالا انداختم و مشغول خوردن شدم.

۴

استکان ها و ظرف های صبحانه رو توی سینی گذاشتم و به سمت سینک بردم. موقع برداشتن قوری عمه گفت: صبر کن عمه! شاید بیدار بشه.

با اخم گفتم: اگه گرسنه ش بود میومد.

– چرا انقدر ازش دل چرکینی؟

خودم رو به اون راه زدم و گفتم: دل چرکین برای چی؟! میگم حتماً نمی خوره دیگه.

– صداش زدی، بیدار بود؟

– بیدار بود ولی جواب من رو نداد!

عمه آروم خندید و چیزی نگفت. در اتاق میعاد که از نشیمن پشتی هم دید داشت، باز شد. لباس های بیرون تنش بود. کیفش رو هم برداشته بود. سریع گفتم: داری میری تهران؟

هر دو با تعجب به من نگاه کردند. خودم هم فهمیدم که لحن پرسیدنم یه جوری بود. دوباره گفتم: یعنی... میگم سفره رو جمع کنم.

جلوی قاب در ایستاد و رو به عمه گفت: دارم میرم زمین های اطراف رو بررسی کنم.

عمه: برا همون مزرعه؟

میعاد: بله. جواب تست خاک ها رو تازه گرفتیم.

پوزخند زدم و گفتم: فکر می کردم معماری خوندی!

بی توجه به من گفت: کاری نداری عمه عطی؟

عمه: نه. خدا به همراهت.

دندون هام رو فشار دادم و چیزی نگفتم. فقط از عمه خدافظی کرد و رفت. دو تا ظرف دیگه برداشتم و به آشپزخونه رفتم. به درک. فکر می کرد برام مهمه؟ عمه صدام زد و گفت: سحر خانوم! بیا این لقمه ها رو بهش بده تا نرفته.

-نمی خوره عمه.

لقمه ها رو به طرفم گرفت و گفت: از دست تو می خوره.

مکت کردم و بعد از دستش گرفتم و دنبال میعاد رفتم. هم نمی خواستم روی عمه رو زمین بندازم، هم خودم دلم نمی اومد گرسنه بره. مشغول پوشیدن کفش بود. لقمه ها رو به طرفش گرفتم و گفتم: بیا. گرسنه نرو.

سرش رو بلند نکرد و گفت: از دیشب تا حالا مهم شدم؟!

-برای من نه. عمه داد.

پاش رو از روی پله برداشت و درست ایستاد. دستش رو توی جیبش کرد و گفت: نمی خورم.

به طرف در رفت. دنبالش رفتم و گفتم: برو به خودش بگو نمی خوری!

برگشت و گفت: این ها رو بگیرم دست از سرم بر می داری؟

-نه.

لبخند زد و لقمه ها رو گرفت. بیرون رفت. صدای روشن شدن ماشین رو شنیدم و به خونه برگشتم.

میعاد برای ناهار نیومد. عصر یه مهمون برای عمه رسید و من اصلاً حوصله ی پذیرایی نداشتم. تمام طول روز به این فکر کرده بودم که آخر و عاقبت چی میشه. توی یه بلاتکلیفی و سردرگمی بزرگ گیر افتاده بودم. عروسک جگدم رو توی دستم چرخوندم و به چشم هاش زل زدم. حس می کردم هیچ وقت تیرگی بین من و میعاد از بین نمیره. هنوز نرفته دلم براش تنگ شده بود. کاش دوباره ندیده بودمش. نیم ساعت پیش عمه گفته بود «وسیله ای تو اتاق نیست. شاید از همون طرف رفته باشه تهران». من جواب داده بودم «نه. بدون خدافظی نمیره».

دوباره بغض گلوم رو گرفت. رد اشک روی گونه م باز شد که با دست پاکش کردم. تو وضعیت بدی بودم. نمی دونستم باید چکار کنم. کنار پنجره ی اتاق رفتم که شیشه ش رو به در حیات بود و از این بالا بخشی از کوچه دید داشت. دم غروب بود و بارون نم نم می بارید. روی شیشه ی بخار گرفته دست کشیدم. هیچ خبری از میعاد نبود. چند دقیقه همین جوری به کوچه نگاه کردم.

در اتاق باز شد و صدای عمه اومد: چرا اینجا تک و تنها نشستی؟

چشم هام رو پاک کردم و به سمتش برگشتم. جلوی در ایستاده بود. جلوتر اومد و گفت: دختر چرا گریه می کنی؟

-گریه نمی کنم!

-دلت برا خونه تنگ شده؟

-آره.

بعد از چند ثانیه سکوت گفت: می خوای زنگ بزنی به مادرت؟

سریع گفتم: نه. نه.

-به زور دادنت به پسره؟

حالم خوب نبود. از حرف زدن با عمه هم خجالت می کشیدم. چیزی نگفتم که خودش زیر لب چیزی گفت و بیرون رفت. ساعت از پنج عصر گذشته بود. شال بافت مثلثیم رو روی شونه هام انداختم و به حیاط رفتم. حداقل دیگه لازم نبود تو خونه روسری سر کنم. هوا خیلی دلگیر شده بود. یاد اردیبهشت پارسال توی شمال افتادم. همه بودند. حتی ساغر و امیر. خیلی خوش گذشت. اون موقع هم هوا همینطوری بود. اما من غمی به این بزرگی نداشتم. اصلاً میعادای در کار نبود. دوباره به جغد توی دستم نگاه کردم. زیر شال بردمش که پره اش خیس نشه. روی سکوی سیمانی نشسته بودم و به آسمون نگاه می کردم. بارون تندتر شده بود.

عمه روی اولین پله ی ایوان ایستاد و گفت: بیا تو. می چای.

اول سرفه ای کردم که صدام نشون نده گریه می کنم و بعد از گفتم: زیر سایبونم.

-بیا... سرده.

-نه. هوا خوبه.

شال رو بالاتر کشیدم و عمه عصبانی گفت: اگه حالا بیاد، میگه دختره هوله.

به در نگاه کردم. راست می گفت. خیال می کرد چه تحفه ای هست. بلند شدم و از جلوی عمه که با سرزنش نگاهم می کرد رد شدم. بلوز و شلوار خیسم رو با یه دست دیگه عوض کردم و کش موهام رو باز کردم. موهام خیس می شد بیشتر فر می خورد و به هم می چسبید. وقتی برای شام هم نیومد حس کردم که برگشته تهران. برای اینکه جلوی عمه به روی خودم نیارم، کنار بخاری مشغول دوختن چند تا درز و تنگ کردن دو تا از لباس های نوی عمه بودم.

-خدا تو رو رسوند به این خونه سامون بدی.

لبخند زدم و گفتم: تنهایی سخته؟

آه کشید و گفت: دختر چی بگم؟ تا حالا که گذشت. ترسم از بقیه ی عمره. پیری و هزار دردسر.

خیلی دلم سوخت. خودم به خاطر شرایطم خواستگار نداشتم. بارها و بارها به این فکر کرده بودم که آینده م چی میشه. چطور گلیمم رو از آب بیرون بکشم. وقتی پیر شدم کی از من مراقبت می کنه... از این به بعد اوضاعم بدتر هم می شد.

- ترس برای چی؟ بابام هست، عموم، عمه م، ما.

سر تکون داد و من دسته چرخ قدیمی رو چرخوندم. صدای چرخ با صدای باز شدن در قاطی شد. خیلی ناراحت تر از این حرف ها بودم که نگاهش کنم. این موقع چه وقت اومدن بود؟! صدای سلامش رو شنیدم که عمه جواب داد. سایه ش روی پارچه ی جلوم افتاد. سرم رو بلند کردم و هیکل غرق آب میعاد رو به روم دیدم. عمه با تعجب پرسید: چی شده؟

میعاد در حالیکه پالتوش رو روی دستش آویزون کرده بود گفت: یه کم قدم زدم.

عمه: مگه ماشین نداشتی؟

میعاد: پیاده شدم.

عمه مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه گفت: بیا. بیا کنار چراغ.

میعاد ساکش رو از روی زمین بلند کرد و به سمت اتاق رفت. همزمان گفت: میرم لباس عوض کنم.

به عمه نگاه کردم که نگران به نظر می رسید. پیرزن رو توی دردسر انداخته بودیم. بلند شد و به اتاق مهمان که حالا مال میعاد بود، رفت. یک دقیقه بعد که فضولی بهم فشار آورد، بلند شدم و دنبالشون رفتم. کنار در گوش ایستادم. صداشون آروم بود. میعاد گفت: نگران چی؟

- چه کاری داشتی از صبح تا حالا؟

- باید جایی می رفتم.

- مگه نگفتی قدم زدی؟

بعد از چند ثانیه سکوت جواب داد: چی می خوام بدونی عمه عطفی؟

- پسر گلم!... چکار کردی زنت ازت فراریه؟

میعاد حرفی نزد. دلم می خواست واکنشش رو ببینم. عمه دوباره گفت: نکنه آقاش راضی نبود؟!

- منو نمی خواد.

- تو چی؟

سکوتش طولانی شد. به سمت چرخ برگشتم و بقیه ی کارم رو انجام دادم. عمه بیرون اومد و چند دقیقه بعد میعاد با تیشرت و شلوار ورزشی و یه حوله روی سرش اون طرف اتاق نشست. لباس های حاضر شده ی عمه رو تا کردم. چرخ رو به گوشه ی اتاق هول دادم و به میعاد گفتم: غذات رو چراغه.

-خودم ور دارم؟! -

-نه. دکمه ش رو بزن؛ پرواز می کنه میاد.

اخم کرد و گفت: سیرم.

حوله رو برداشت و موهای سیخ سیخش رو هم درست نکرد. عمه که در حال چرت زدن بود گفت: من میارم. به لبخند پیروزمندانه ی میعاد نگاه کردم و بلند شدم. ظرف های غذا رو جلوش گذاشتم و گفتم: می خوای قاشق هم بذارم تو دهنه؟

-بدم که نمیاد. زحمت نیست؟ -

چشم هام رو درشت کردم و با سر به عمه اشاره کردم که سرش رو به دیوار تکیه داده بود و پلک هاش رو بسته بود. کنارش نشستم.

با خنده بشقاب رو برداشت و گفت: تو نمی خوری؟

-ما خوردیم.

-گفتم شاید از دلواپسی من چیزی از گلوت پایین نرفته.

به صورتم خیره شد. دیدم داره از چشم هاش زیادی کار می کشه، گفتم: شناختی؟

مشغول خوردن شد و من به زور خودم رو کنترل کردم که به موهای دست زنم. اینطوری که روی هوا بود خیلی بانمک شده بود. سرش رو بلند کرد و گفت: شناختی؟

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: کی به تو نگاه می کرد؟

عمه چشم هاش رو باز کرد و تلوزیون رو که صداس خیلی پایین بود، خاموش کرد. به سمت کمد دیواری رخت خواب ها رفت و گفت: این شب ها خوابم نمی بره.

پرسیدم: چرا؟

-به تنهایی عادت دارم.

با ابروی بالا رفته به میعاد نگاه کردم. داشت ما رو بیرون می کرد؟! ادامه داد: یکی تو اتاقم بخوابه بد خواب میشم.

-پس من همین جا می خوابم.

-اینجا سرده.

تابلو بود که منظور عمه چیه. مثلاً می خواست یه فرصت دیگه به ما بده.

-کجا سرده؟! خیلی هم خوبه.

با اخم به طرف میعاد که عین خیالش نبود برگشتم که یه چیزی بگه. رو به عمه گفتم: میره تو اتاق مهمون. من اینجا می خوابم.

عمه مثل بچه های تخس دوباره گفت: نه. اینجا سرده.

نفسم رو فوت کردم. درباره ی هوش من چه فکری می کرد؟!!

-اتاق مهمان بزرگه. شما هم که محرمید... خواب منو گرفته.

خیلی ریلکس تشک و بالش رو از کمد دیواری برداشتم. یعنی انقدر به میعاد اعتماد داشت؟! میعاد بالاخره دل از بشقابش کند. بلند شد و لحاف عمه رو همراهش برد به اتاق و با چمدون و کیف من برگشت. عصبانی نگاهش کردم و گفتم: تو چرا با دمت گردو میشکنی؟!!

اخم کرد و گفت: بی خود دلت رو صابون زن! من که گفتم همه چی بین ما تمومه.

پررو برای من ناز هم می کرد. خوبه اونمی که چند بار ردش کرده بود من بودم! وسایلم رو توی اتاق مهمان برد و وارد دستشویی شد. ظرف ها رو جمع کردم و لحاف و تشکم رو به اتاق مهمان بردم. لولو خرخره که نبود.

با لحاف و تشکش توی اتاق اومدم. یه اتاق هجده متری پر از پستی. با یه طاقچه ی تزئینی و دو تا پنجره. تشکش رو بین مال من و پنجره ی رو به جنوب انداخت و گفت: من پنجره می خوام.

تشکش به زور جا شده بود و من با تعجب نگاهش کردم که ببینم جدیه یا نه. چشم هاش شیطون شده بود و کاملاً واضح بود که می خواد من رو اذیت کنه. تشکم رو تا وسط اتاق کشیدم که لا اقل به بخاری نزدیک باشم و گفتم: از تو هیچی بعید نیست.

دوباره تشکش رو نزدیک آورد و گفت: اونجا سرده!

اون می خندید و من حرص می خوردم. باز تشکم رو به دیوار ته اتاق چسبوندم و گفتم: این اداها رو واسه یکی دیگه در بیار حاج آقا!

من پتو انداختم و اون تشکش رو به مال من چسبوند و گفت: حلالمی! کی می خواد جلوم رو بگیره؟

صورتش حالا جدی تر شده بود و من گفتم: خجالت نمی کشی؟

-چه خجالتی؟ خودت «بله» رو گفتی.

-مجبور بودم.

-قیافه ت شبیه مجبورها نبود!

-کی بود می گفت همه چی تموم شده؟!... ما که کارمون به عقد نمی رسه، این مسخره بازی ها دیگه چیه؟

-اگه بخوام یه کاری می کنم به التماس بیفتی که عقدت کنم.

صدامون در حد پیچ پایین اومده بود و من از حرفش که معنی بدی داشت واقعاً عصبی شدم.

-غلط می کنی! من راهم رو انتخاب کردم. اگر حامله هم بشم، فکر می کنی نگه اش می دارم و به تو التماس می کنم؟!

«تو» رو جووری گفتم که از صد تا فحش بدتر بود. با صورت بهت زده نگاهم می کرد و من کم کم می فهمیدم حرف بدی زدم. چشم های روشنش ناراحت شد و گفت: منظورم این نبود!

ناراحتیش بیشتر شد. مچم رو گرفت و نشونم داد.

-می دونم هر کاری ازت بر میاد. به خودت رحم نکردی؛ به بچه ی من رحم می کنی؟!

دستم رو پرت کرد که نزدیک بود اشکم در بیاد. تشکش رو به سمت پنجره برد و برق رو خاموش کرد. من گفتم: بچه ی من هم هست.

در حال باز کردن تای لحاف گفتم: چقدر هم که برات مهمه!

-نگه اش هم دارم به تو نمیگم.

-من خر نیستم که نفهمم.

لحاف رو روی سرش کشید. هنوز عقد نکرده بودیم و داشتیم درباره ی بچه ای که نداشتیم بحث می کردیم! من باید یه فکری به حال این احساسات لحظه ایم می کردم که هر چیزی رو جلوی زبونم می آورد. دراز کشیدم و پتو رو تا شونه هام انداختم. چند دقیقه بعد گفتم: کجا رفته بودی؟

کامل زیر لحاف بود و جوابم رو نداد.

-میگم صبح کجا رفتی؟

از همون زیر گفتم: دنبال زمین.

-این دروغ ها رو به عمه عطیه بگو، نه من.

سرش رو بیرون آورد و گفت: دروغ نگفتم.

-واسه چی دنبال زمینی؟ مزرعه؟!

-نه.

-چرا واقعیت رو به من نمیگی؟

-چون خودم هم نمی دونم.

-دنبال چی هستی؟

-می خوام این نفرینی که میگن رو باطل کنم.

نیم خیز شدم و با تعجب گفتم: تو این حرف ها رو باور کردی؟!

-تحقیق کردم.

-فکر نمی کردم انقدر خرافاتی باشی!

-هیچی تو این دنیا تصادفی نیست.

-خب؟

-آخرین باری که با پدر بزرگت حرف زدم، فهمیده بود دنبال اصل ماجرام. هر چی می دونست بهم گفت.

-آقا جونم آخرها چرت و پرت می گفت.

-بگیر بخواب.

-بگو؟

-چی بگم؟ تو که باور نمی کنی... اصلاً نمی خواستم واقعیت رو بهت بگم که نگران نشی، ولی مجبورم کردی.

-چه ربطی به من داره؟

-قالیچه.

...

-پدر بزرگت نمی خواست من خودم رو تو دردسر بندازم. بهم گفت نمی دونه قالیچه کجاست. عمه هم چیزی به

من نگفت. شاید آخر عمرش پشیمون شد و حرف قالیچه رو تو وصیتش آورد. نمی دونم.

-قصه تعریف نکن! راست بگو.

– اصلاً نباید بهت می گفتم.

– بگو؟

سکوت کرد. بعد از دو دقیقه سر جام نشستم و گفتم: خوابی؟

– ...

– میعادا!

– هوم

– طلسم با قالیچه باطل میشه؟

– نمی دونم.

سرش رو زیر لحاف برد و من هم دیگه چیزی نپرسیدم.

۵

قالیچه رو که از ماشینش بیرون آورده بود، کنار مال من گذاشت. یاد خاطره ی بدم افتادم اما به روی خودم نیاوردم. هر دو رو باز کردم و گفتم: خب؟

– چیه؟

– تو بگو چیه؟

– تنها چیزی که من می دونم اینه که این قالیچه ها نقشه ی جایی هستند.

– نقشه!!

به طرح های عجیب و غریبشون نگاه کردم و گفتم: چطوری دست خانواده ی ما افتاده؟

– من چه می دونم ۲۰۰ سال پیش چه خبر بوده!

– این ها ۲۰۰ سال قدمت دارند؟!!!!

– آره.

– پس جریان نفرین رو از کجا مطمئنی؟

– وقتی این همه سال، همه حرفش رو زدند حتماً یه چیزی هست دیگه.

– همین؟

...-

چند دقیقه تو سکوت به قالیچه ها نگاه کردم و گفتم: من که چیزی سر در نمیارم.

کنارم نشست و با خنده قالیچه ها رو برگردوند.

-نقشه این طرفه.

با تعجب به طرح های این طرف نگاه کردم که متفاوت بود ولی باز چیز خاصی نفهمیدم. کی فکر می کرد سمت مهمش پشت باشه. جور خاصی بافته شده بود.

-کی این ها رو بافته؟

-صاحب گنج.

دستش رو گرفتم و گفتم: گنج؟!

-خوشحال نشو. قبلاً در آوردن.

لب و لوچه م آویزون شد و گفتم: گنجش سهم یکی دیگه شده، طلسمش سهم ما!

-اون «یکی دیگه» ای که میگی جد خودمون بوده.

-ما شجره نامه داشتیم؟

-من که پیدا نکردم. همه جا رو گشتم. از همه پرسیدم.

پوزخند زدم و گفتم: به خاطر این تحقیق ها بوده که انقدر به اینجا سر می زدی؟

-تا حدی.

هر دو به قالیچه زل زدیم و من گفتم: چرا نیومدی مثل آدم بگی؟

-نمی خواستم نگرانت کنم. تازه اگر باور می کردی.

-ترسیدی جیک جیک جوجه هه زیاد بشه؟

اخم کرد و گفت: ساکت میشی؟ دارم فکر می کنم.

روم رو برگردوندم که فهمیدم هنوز دستش توی دسته. ولش کردم که اخمش بیشتر شد. دورتر نشستم و به پشتی تکیه دادم. با دقت به طرح ها نگاه می کرد. قالیچه ی من رو جمع کرد و طرف دیگه ی مال خودش انداخت. دوباره بررسی کرد. نگاهم به خطوط بود که حالا به شکل یه کوه در اومده بود. میعاد صورتش رو جلو برد. من سر

جام برگشتم و به شکلی که درست شده بود خیره شدم. خط هایی رو که از قالی من شروع می شد و تو قالی اون تموم می شد، نشون دادم و گفتم: این کوهه.

دستم رو گرفت و گفت: می دونم. من وجب به وجب اینجا رو با اسم میشناسم.

دستم رو به سمت قسمتی روی قالی من برد که رنگ آبی چرک داشت.

-این مرداب پشت روستاست. از یه آبشار پای کوه پر میشه.

-خیلی راهه؟

در حالی که با انگشت هام بازی می کرد گفت: زیاد نه.

-بریم اونجا که چکار کنیم؟

-نمی دونم. واضح ترین چیز همونه. نگاه کن.

به همون نقطه دقت کردم. حق داشت. عمه وارد اتاق شد. من خدا رو شکر کردم و دستم رو بیرون کشیدم. در رو باز گذاشته بودیم و بعد از صبحانه سراغ قالیچه ها اومده بودیم. نزدیک تر شد و رو به میعاد گفت: عمه جان! باز این قالی رو آوردی وسط؟!

-نترس عمه. نحسیش همینطوری هم ما رو گرفته.

صداش یه کم دلخور به نظر می رسید. نگاهش نکردم و گفتم: حالا که هر دو تا هست، شاید بشه کاری کرد.

عمه سر تکون داد و من پرسیدم: چه گنجی بوده؟

-نمی دونم والله... مال خیلی وقت پیشه. ما هم هر چی پدرهامون گفتند، یادمون مونده.

نشست و ادامه داد: بعضیش هم یادمون نمونده. پیریه دیگه.

من: واقعاً که چه اطلاعات کاملی داریم!

چند دقیقه همه سکوت کردند و بعد عمه گفت: والله قدیم هر چی درد و مرض می گرفتند، می گفتند مال نفرین این و اونه.

میعاد سرش رو از قالیچه ها بلند کرد و صورت عمه رو زیر نظر گرفت. قالیچه ها رو جمع کرد و گفت: عمه عطی راست میگه. زیاد حساس شدیم.

فهمیدم که نمی خواد عمه وارد این جریان بشه. حرفش رو تایید کردم و با هم از اتاق بیرون رفتیم. میعاد به من اشاره کرد که سر عمه رو گرم کنم. دستش رو گرفتم و گفتم: عمه تو آشپزخونه کاری نداری؟

-نه. آبگوشت بار گذاشتم. خودش جا می افته.

ما وارد نشیمن پشتی شدیم و میعاد تند با قالیچه ها بیرون رفت. ده دقیقه بعد برگشت و گفت: میرم درباره ی زمینی که انتخاب کردم با حاج محمد حرف بزنم.

عمه: به سلامت. دیر نکنی.

سریع گفتم: من هم میام. حوصله م سر رفته.

-نه. کار مردونه ست.

-یعنی چی؟ من هم می خوام بیام.

-تو با حاج محمد چکار داری؟!؟

عمه رو به میعاد گفت: همین کارها رو کردی دیگه! ببرش بیرون، یه دور بزنید.

میعاد اخم کرد و من با خنده وارد اتاق شدم که لباس بپوشم. همزمان گفتم: میام احوال حاج محمد رو بپرسم!

ماشین رو توی آخرین نقطه ای که جاده خاکی فرعی ادامه داشت، پارک کردیم و میعاد گفت: بقیه رو باید پیاده بریم.

پیاده شدیم. خورشید توی آسمون صاف بود و آفتاب کوه ها و دشت های اطراف رو می پوشوند. توی دشتی که به دامنه ی کوه می رسید حرکت می کردیم. به گفته ی میعاد مردابی که دنبالش بودیم توی کوهپایه بود. قسمتی از دشت رو با دست نشون داد و گفت: اونجاست.

-چقدر دوره.

-بهت که گفتم نیا.

حس کردم ناراحته. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: الان این یعنی چی؟

-چی؟

-ناراحتی؟

-نباشم؟ چرا جلوی بقیه حرف من رو زمینمیدازی؟... وقتی چیزی میگم بگو چشم.

خندیدم و گفتم: حالا که چیزی بینمون نیست ولی اگر بود من درستت می کردم! انگار خیلی بهت رو دادند.

لبخند محوی زد و گفت: اگر حرف گوش کن بودم که نمیومدم خواستگاریت.

-مرسی از لطفی که در حقم کردی!

خندید و پالتوش رو در آورد. آفتاب داغی بود.

اون قسمت دشت رو که نشون داده بود؛ از سمت شمال به یه کوه و از سمت شرق به کوه دیگه ای می رسید.
منظره ی اطراف هنوز حالت زمستونی داشت و از بهار و سرسبزی خبری نبود. به کوهی که از کنارش به موازای
۵۰۰ متری حرکت می کردیم اشاره کردم و گفتم: مطمئنی این ور نیست؟

خندید و گفت: چون اون ور نزدیک تره؟

من هم خندیدم. دوباره به حرف اومد: تو که می خواستی رژیم بگیری سحر خانوم!

-به اندازه ی کافی تو این مدت حرص خوردم. احتیاجی به پیاده روی نیست.

بازوم رو کشید و گفت: می خوام بغلت کنم؟

هنوز می خندید و من با اخم ازش فاصله گرفتم.

-همه ش منتظر بهانه ای!

کمی بعد به دو تا گودال کنار هم زیر یه درخت بزرگ رسیدیم. به نظر زیاد قدیمی نمی اومد. میعاد به من که بالای
گودال ایستاده بودم گفت: صبر نکن. وقت نداریم.

-این ها چی اند؟

حرکت کردیم و گفت: به هوای گنج کردند. اینجا جزء چند تا روستاییه که به گنج داشتن معروفه. هر کی از راه
رسیده یه ناخنکی زده. حتی از طرف دولت و میراث فرهنگی و... کله گنده ها.

-جدی؟ من نمی دونستم. آخه وسط دشت؟!

-هر جا که یه نشونه ای باشه. یا گنج نامه داشته باشه. به امامزاده ها هم رحم نمی کنند. این اطراف پر از گودال
های تازه و کهنه ست.

-چیزی هم پیدا کردند؟

-به احتمال زیاد.

موقع توضیح دادن شبیه معلم های مهربون تاریخ می شد. دوباره پرسیدم: چرا این روستا؟

جواب داد: اینجا بن بسته. یعنی جاده ش تا روستاهای دیگه ادامه نداره. مردم برای رسیدن به شمال باید از این
کوه ها پیاده مسافرت می کردند. جاده هاش هنوز هم هست برای توریست هایی که می خوان اینجور مسافرت ها
رو تجربه کنند... اگه بخوای یه بار با هم میریم. چادر می زنیم. کلی عکس و فیلم می گیریم...

-بی خیال! من همین یه ذره رو موندم. پیام وسط کوه؟

-خیله خب. بی ذوق! تازه ما که قرار نیست با هم بمونیم.

-دقیقاً.

-کجا بودم... آها. این مسافرها گاهی تو راه دچار خطر می شدند. مثل دزد ها یا سقوط یا بار زیاد. جنس ها و پول هاشون رو به جایی بین دشت و کوه ها پنهان می کردند و به چیزی رو نشونه میداشتند. تا بعداً برگردند ولی هیچ وقت بر نمی گشتند.

-اسگل ها.

-حتی بعضی دزدهای گردنه ای جنس هاشون رو به جا جمع می کردند که بعداً بفروشنند. بعضی ها از طرف حکومت تحت تعقیب بودند.

-جالبه. آدم یاد چهل دزد بغداد می افته.

خندید و گفت: اتفاقاً خیلی هاشون روی محل مخفی کردن طلسم میداشتند.

یه جوری نگاهش کردم که معنی «خفه بابا» می داد. خندید و چیزی نگفت. دیدم دوباره پسر خاله شده و دستش دور شونه ی منه، دور شدم و گفتم: رعایت فاصله ی ایمنی!

-جریمه هم داره؟

-شک نکن.

مدتی توی سکوت گذشت. کم کم داشتیم به درخت ها نزدیک می شدیم که نشونه ی آب بود. ای کاش حداقل یه کلاه همراهمون بود. آفتابش خیلی می سوزوند. پرسیدم: پس گردنبند و جنس های دیگه باقی مونده ی همون گنجه؟

-آره. لابد بقیه رو همون موقع ها فروختند.

-پس چرا ما بچه پولدار نیستیم؟

میعاد لبخند زد و من گفتم: دنبال یه گودالیم؟

-یه گودال یا یه چیز خاص تو اطراف مرداب.

مشمای توی دستش رو تگون داد و گفت: اگه به جاش برسیم، با این ها قراره یه کارهایی کنیم.

-این چیه؟

-واسه باطل کردن طلسمه.

زدم زیر خنده و میعاد چپ چپ نگاهم کرد.

-می خوای جادوگری کنی؟

...

-از کجا آوردی؟

-از یه دعانویس تو قزوین. اون بود که گفت باید منتظر قالیچه دوم باشم.

-از کجا می دونست؟

ابروش رو بالا انداخت و گفت: حالا بخندا!

-شاید فهمیده نقشه نصفه ست.

-اون که روستا رو ندیده بود! حتی می دونست نقشه ی گنج پشت قالیچه ست.

نفسم رو فوت کردم و گفتم: حالا که چی؟ دعا نوشته؟

-من هر چی می دونستم براش توضیح دادم؛ گفت احتمالاً موقع برداشتن گنج طلسمش رو نتونستند باطل کنند، روی نسل هاشون افتاده.

پوزخند زدم و گفتم: حتماً کلی هم پول بهش دادی!

بی توجه به حرفم گفت: این هم از مرداب.

به اطراف نگاه کردم. بیشتر شبیه برکه بود تا مرداب. آب روونی داشت که یه شعبه ازش به سمت دره ی انتهای این دشت می ریخت. شاخه های بدون برگ درخت ها هر طرفی رو پوشونده بود و حتماً توی تابستون اینجا منظره ی فوق العاده ای داشت. تعجب کردم که چرا بابا تا به حال ما رو اینجا نیاورده بود. اطراف رو بررسی کردم. چیز خاصی تو نگاه اول به چشم نمی خورد. هر کاری می کردم حرف های میعاد باورم نمی شد. به صورتش که متوجه من نبود نگاه کردم. به شدت درکش می کردم. دست به هر کاری می زد که ما رو از خطری که فکر می کرد هست، دور نگه داره. حالا دقیقاً کنار آب رسیده بودیم و شاخه ها رو کنار می زدیم. خاک دور و بر گل بود. میعاد برای پیدا کردن یه سر نخ شروع به گشتن کرد. به هر طرفی سرک می کشید. چند لحظه بی حرکت موندم و از سکوت محیط لذت بردم.

با دیدن جنب و جوش میعاد که دورتر شده بود، از جام تگون خوردم. جلوتر رفتم و لب آب نشستم. به صورت خودم توی آب نگاه انداختم. موهام خیلی به هم ریخته شده بود. زیر شال مرتبشون کردم. دستم رو توی آب فرو بردم و تگون دادم. از خنکی آب لبخند زدم و با خزه های توی آب ور رفتم. ضربه ای به پشت سرم خورد. درد شدیدی به تمام سرم فشار آورد. چشم هام موج می زد و همه چیز دور و برم به حرکت در اومده بود. پلک هام

روی هم افتاد و با سر توی آب فرو رفتم. حتی هیچ حرفی نمی تونستم بزنم و حس خفگی به تک تک سلول هام نفوذ کرده بود. پلک هام رو باز کردم. به آب تاریک اطرافم چنگ انداختم ولی چیزی برای گرفتن نبود. فقط حباب بود که گاهی جلوی چشمم می اومد. ماه بالای سرم توی خون فرو رفته بود. خونی که از زخم سرم بود و این رو به خوبی می دونستم. بدنم هر لحظه سردتر می شد. با تمام وجودم مرگ رو حس می کردم. دستی دور کمرم پیچید. به سمت بالا کشیده شدم. صورتم از آب بیرون اومد و پلک هام رو به نور باز شد. از سرما دندون هام می لرزید و به زور نفس می کشیدم. صورت میعاد جلوی چشمم اومد که لب هاش تگون می خورد. صداش رو بعد از یه سکوت طولانی شنیدم: سحر!

می خواستم حرف بزنم ولی نمی دونستم چی باید بگم. حالم اصلاً خوب نبود. نمی تونستم نفس بکشم. میعاد با صدای گرفته داد زد: تو رو خدا حرف بزن.

صورتم رو بین دست هاش گرفته بود و به چشم هام خیره نگاه می کرد. آب از موهای من چکید و من فقط به آرامشی که کم کم بهم منتقل می کرد، فکر می کردم.

-یه چیزی بگو سحر!-

به زور گفتم: خوبم.

-چی شد؟ چی دیدی؟ صد بار گفتم نیا.

دست برد که دکمه هام رو باز کنه. روی سومین دکمه دستش رو گرفتم. به صورتم نگاه کرد. حالم بهتر شده بود و آرام تر نفس می کشیدم. دوباره گفتم: خوبم.

کمک کرد بشینم. پالتوش رو که روی زمین پرت شده بود، برداشت و دور من پیچید. پالتو رو به خودم چسبوندم و گفتم: فکر کنم من هم دارم دیوونه میشم.

دست هام رو گرفت و گفت: من نمیذارم.

دوباره به برکه نگاه کردم. من اینجا رو می شناختم.

-قبلا خواب اینجا رو دیدم. این ها به خاطر قالیچه ست؟-

-چندمین باره؟-

-پنج، شیش، نمی دونم.

صورتش ناراحت شد و گفت: من تو این چند سال فقط دو بار اینطوری شدم.

-مگه تو هم شدی؟-

-آره. چیزهای گنگ...

-اگه من دیوونه شدم تو برو دنبال زندگیت.

...

-اگه الان نبودى حتماً مرده بودم. سرنوشتم همینه.

تو سکوت بهم نگاه کرد و بعد گفت: تو که به سرنوشت اعتقاد نداری.

نفس عمیقی کشیدم و به دست هامون نگاه کردم. بهم نزدیک تر شد. صدای آرومش رو از کنار گوشم شنیدم: تقصیر منه.

-نه.

-چرا.

-این مرض تو خون ماست. به هر کسی ممکن بود برسه.

-من با این پیگیری هام این طلسم لعنتی رو بیدار کردم.

همچین غلیظ می گفت «طلسم» که خنده م گرفت و کلاً فضای تراژیک بینمون عوض شد. دست هام رو ول کرد. عقب رفت و گفت: نخندا!

در حالیکه سعی می کردم نخندم گفتم: شاید حالا واقعاً لازمه که مسئله حل بشه؟

-بعد از این همه سال؟!... نه... شاید زن ها رو زودتر از پا در میاره.

بعد از مکث کوتاهی گفتم: شاید من واسطه ی بهتری ام!

-منظورت چیه؟

-حس می کنم به جای یه نفر دیگه ام.

...

-یه نفر یه جای دیگه... مُرده.

-من چیزی اینجا پیدا نکردم. حتی گودال هم نیست.

-دوباره بگرد.

بلند شدیم و یه دور دیگه اطراف رو گشتیم. چیز خاصی پیدا نشد. دست از پا دراز تر به طرف ماشین برگشتیم.

آبگوشت دوست نداشتم ولی از گرسنگی جلوی چشم های متعجب عمه و نیشخند میعاد دو تا کاسه خوردم. کوبیده ش رو هم جدا ریختم. آخر میعاد گفت: گوشت های من رو می خوای؟

ساعدهش رو وشگون گرفتم که آخش بلند شد و گفتم: سرت به ظرف خودت باشه.

برای ناهار دیر رسیده بودیم و خوشبختانه لباس هامون توی پیاده روی زیر آفتاب خشک شده بود وگرنه عمه اصلاً باور نمی کرد که جای خطرناکی نرفتیم.

بعد از شستن ظرف ها یک راست به اتاق مهمان رفتم. میعاد کنار بخاری نشسته بود. به پشتی تکیه داده بود و به پنجره نگاه می کرد. جلوی دیدش ایستادم و گفتم: دپرسی؟

لپ هاش رو باد کرد و بعد گفت: آره.

-ولش بابا. یه چیزی میشه دیگه.

سر تکون داد و گفت: نمی دونم چکار کنم.

-لازم نیست کاری کنیم.

عصبانی شد و گفت: یعنی چی لازم نیست؟!... نمی خوام دست رو دست بذارم که همه چی از بین بره.

...

-من واسه زندگیم زحمت کشیدم. کلی نقشه دارم.

...

-نمی خوام دیوونه بشم.

سروش رو با حالت عصبی برگردوند. کنارش نشستم و گفتم: بی خودی نگرانی.

نگاهم کرد و ادامه دادم: هر مشکلی یه راه حل داره.

-من دیگه چیزی به ذهنم نمی رسه.

من هم چیزی به ذهنم نمی رسید. اطلاعات کافی هم نداشتم که نظری بدم. به چشم های غمگینش خیره بودم. یه زمانی انقدر نگاهم نمی کرد که بتونم رنگ چشم هاش رو درست تشخیص بدم ولی حالا حس نزدیکی عجیبی باهاش داشتم و مطمئن بودم ربطی به یه جمله ی صیغه نداره.

دستش رو دور کمرم انداخت و خواست بغلم کنه که فهمیدم زیادی بهش زل زدم و خودم رو عقب کشیدم.

دستش رو کنار کشید. سرم رو پایین انداختم و گفتم: هر چی می دونی به من هم بگو.

با دلخوری گفت: شاید برات بهتر باشه کم بدونی.

عصبانی نگاهش کردم و گفتم: از اولش باید بهم می گفتی... هنوز هم به جای من تصمیم می گیری!

...-

-با این کارهات می خوای من رو عذاب بدی؟!-

بلند شد و به سمت پنجره رفت. با پوزخند گفت: نترس. عذابت زیاد طول نمی کشه. وقتی همه چیز حل شد، میرم پی کارم.

...-

-تو هم که از خداتنه دور و برت نباشم!

حرفی نزد من و میعاد بیرون رفت. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. شاید حق داشت ازم دلخور باشه ولی این حس هایی که سراغم اومده بود، تقصیر من نبود. خودش باعث شده بود بهش بی اعتماد بشم. قبلاً هم دیده بود که به نزدیک شدنش حساسم. حتی نمی توانست بهم وقت بده که باهاش کنار بیام.

۶

کنار عمه نشسته بودم و تکرار یکی از سریال های نوروزی رو نگاه می کردم. از بس مزخرف بود حتی تمرکز من رو موقع فکر کردن به هم نمی زد. ذهنم درگیر اتفاق های اخیر بود و آرامش نمی گرفت. از دیروز تا الان هیچ حرفی بین من و میعاد رد و بدل نشده بود. حتی موقع خواب، حتی سر صبحانه.

گوشه ای از اتاق نشسته بود و با کاغذها و سررسیدهای توی کیفش ور می رفت. سر و صدای خش خش هر لحظه بیشتر می شد. کنترل رو برداشتم و صدای تلویزیون رو زیادتر کردم. صدای تکون دادن برگه هاش باز هم بیشتر شد. حالا با یه روزنامه سر و کله می زد. عمه که اوضاع رو دید گفت: پسر گلم. کارت به جایی رسید؟

روزنامه رو زمین گذاشت و گفت: بله.

-کی شروع می کنی؟

-ایشالا تابستون. ببینم چی میشه.

-ایشالا.

دوباره روزنامه رو برداشت و صفحه رو عوض کرد. کنترل رو به عمه دادم و به اتاق رفتم. از بچه بازی اصلاً خوشم نمی اومد. پنج دقیقه بعد میعاد هم وارد اتاق شد و در رو بست. کنار من جلوی پنجره ایستاد و گفت: حاضر شو بریم دنبال کارمون.

هنوز هم اخمالو بود. با حرص گفتم: خودت برو. برای من بهتره که ندونم!

-همه ش خودت رو لوس می کنی.

-من؟! -

-مگه نمی بینی من تو چه وضعی افتادم؟

-اونی که داره خل میشه منم. نه تو!

-مشکل من هم همینه.

نگاهش کردم که خیلی نارحت بود. آروم تر گفتم: من هم که حرفی ندارم... برو حلش کن.

بازوم رو گرفت که سریع گفتم: انقد به من دست نزن.

-دلم می خواد.

اخم کردم که گفت: ببین! با حرف هام مشکلی نداری؛ مشکلک اینه.

حرفی نزد. راست می گفت. دستش رو برداشت و گفت: واسه همین فرار کردی.

عصبانی گفتم: می اومدم جلوی مادرت با اون پیش زمینه ای که از من داره، چی می گفتم؟ «سلام. من عروستونم»؟

...

-اگه یه ذره دوستم داشتی، منو تو اون موقعیت نمی داشتی.

-موقعیت خودم بد نبود؟ یه عمر جوری زندگی کردم که همه روم حساب کنند، تو روی هیچ زنی نگاه نکردم، مهم ترین چیز زندگیم آبروم بود که به خاطر تو وسط گذاشتم.

با بغض گفتم: من گفتم این کار رو بکن؟

-تو راه دیگه ای گذاشتی؟

هر دو سکوت کردیم و میعاد با انگشت های شصت و اشاره چشم هاش رو ماساژ داد. از پنجره به بیرون نگاه کردم. دو دقیقه بعد از پشت بغلم کرد و چونه ش رو روی سرم گذاشت. گفتم: عمه!

-نمیاد.

نمی خواستم دوباره بهش گیر بدم. برای اینکه فکرم از اینکه تو بغلشم منحرف بشه، پرده رو بیشتر کنار زدم و گفتم: تابستون ها خیلی قشنگ تره.

دست هاش محکم تر شد و گفت: آره.

-تو اون روز با هر جمله ت به من توهین کردی.

-می خواستم بفهمی به خاطرت از خیلی چیزها گذشتم.

پوزخند زدم که گفت: ولش کن.

لبه ی پنجره نشست و من رو هم با خودش کشید. با خنده گفت: چرا با من راه نمیای؟

وضع بدی بود. روی زانوش نشسته بودم و خجالت هم می کشیدم. فقط لبخند زدم و به بیرون پنجره نگاه کردم. موهام رو از روی صورتم کنار زد و پشت گوشم برد. صورتم رو برگردوند تا نگاهش کنم. سرش رو به دیواره ی پشتش تکیه داده بود. از خودم تعجب می کردم که یه زمانی از مردهای مو مشکی خوشم می اومد. با ابروی بالا رفته گفت: از من رمانتیک تر دیده بودی؟

سرم رو روی شونه ش گذاشت و موهام رو ناز کرد. جلوش رو نگرفتم. روی شیشه ی کنارم دست کشیدم و به نفس کشیدنش گوش دادم. از این حالت خوشم اومده بود. بیشتر جنبه ی احساسی داشت تا جنسی. اون هم حرفی نمی زد.

بعد از چند دقیقه گفت: مادرم خوشبختی من رو می خواد.

...

-اگه یه دست لباس براش بدوزی و بگی به رنگ موهاش میاد، همه چی یادش میره. من مادرم رو میشناسم.

-اگر نرفت؟

-جریان آریانا و خواهرت رو براش میگیرم.

-نه اصلاً

-یه کاریش می کنیم.

-من می خوام عادی باشم. این که زندگی نشد!

سکوت کرد. من راه حل نمی خواستم. فقط می خواستم بشنوه ولی من رو از خودش جدا کرد و با اخم بهم زل زد. بلند شد که مجبور شدم بایستم. به سمت در رفت و گفت: راست میگی. یادم نبود راهمون رو از هم جدا کردیم.

من هنوز خیره نگاهش می کردم. این چه کاری بود که کرد؟ من واقعاً خوشم اومده بود.

-حاضر شو بریم.

...

-یه چیز مناسب بپوش!

...-

چند دقیقه بعد با هم توی کوچه های خاکی و گاهی آسفالت قدم می زدیم. به خاطرش یه مانتوی مشکی ساده و شال طوسی پوشیده بودم که وقتی با منه معذب نباشه. خیلی ناراحت بود. نه جرأت داشتم حرفی بزنم. نه می دونستم داریم کجا میریم. خودش به حرف اومد: اینطور که تو داری پیش میری باید عجله کنیم.

صداش خیلی جدی بود. سکوت کردم که توضیح بده.

- این دیوونگی یا هر مرضی که هست، به خاطر قالیچه ست نه ژنتیک.

بلند گفتم: چی؟!

- خودت خواستی همه چیز رو بدونی.

با مردی که از کنارمون رد می شد دست داد و احوالپرسی کردیم. اینجا خیلی ها رو می شناختیم. من فکر می کردم کار یه ژن برای انتقال بیماریه. مرد دور شد و میعاد گفت: دیوونه های فامیل رو تا جایی که می تونستم چک کردم. همه صاحب های قالیچه ها بودند.

- یعنی چی؟

- بعضی ها فهمیده بودند، وصیت کرده بودند به کسی غیر از بچه هاشون برسه. بعد هم که بین پدر بزرگ های ما تقسیم شد. پدرم به سن پیری نرسید؛ تصادفی که باعث مرگش شد مشکوک بود. یه وقت هایی فراموشی مقطعی می گرفت.

- پس چرا آقا جون به من داد؟!

- شاید حال درستی نداشته.

- تو باهاش حرف زده بودی. می دونست پیگیری می کنی.

با خنده ادامه دادم: من هم که کله خراب! می دونست تو میای سراغ قالیچه ی من و ماجرا رو تموم می کنیم.

پوزخند زد و گفت: شاید می خواسته ما رو با هم آشنا کنه.

با حالت مسخره ای گفتم: تو که میری پیش رمال باید هم از این حرف ها بزنی!

- این علوم فراطبیعی ثابت شده ست.

- قبول دارم اما طلسمی در کار نیست. کسی می خواد چیزی رو به ما بفهمونه. من بدبخت هم مدیوم هستم. همین.

- پس این مریضی چیه؟

- مریضی نیست... سعی کرده با بقیه ارتباط برقرار کنه. نتونسته. افتاده به جون من.

- خانواده ی ما یه دشمن دارند. شاید طلسم کار اون ها بوده!

- یه چیزهایی می دونم ولی تو این روستا که همه با هم مشکل دارند. سر آب، زمین، پول...

- گنج!

سر جام ایستادم که مجبور شد بایسته. گیج نگاهش کردم. ادامه داد: همه فقط میگویند خانواده هامون قدیم ها شراکت داشتند. اما...

با دست به ساختمون مسجد رو به رومون اشاره کرد. همراهش وارد حیاط پایینی که قسمت مردونه بود، شدم. موقع اذان شلوغ می شد اما حالا خلوت بود. به دری که رو به کتابخونه باز می شد چند ضربه زد. مرد مسنی که دیده بودمش ولی اسمش رو نمی دونستم در رو برامون باز کرد و با میعاد احوالپرسی گرم کرد. وارد کتابخونه شدیم و میعاد به مرد گفت: ایشون نوه ی مرتضی خان هستن.

مرد سر تکون داد و با لهجه گفت: خدا بیامرز دشت. خوش اومدید.

تشکر کردم و میعاد گفت: من همون قرآن بزرگه رو می خوام حاجی.

مرد لبخند زد و رفت. چند ثانیه بعد با کتاب بزرگی برگشت که از اندازه ی A4 هم بزرگتر بود. کتاب رو به دست میعاد داد و گفت: تو حیاطم. کار داشتید، صدام بزنید.

همین که بیرون رفت میعاد کتاب رو روی میز چوبی جلوی در، باز کرد و گفت: به رفت و آمد من عادت داره. تمام این کتاب ها رو بررسی کردم. ورق به ورق.

صفحه های آخر کتاب رو آورد. هفت هشت صفحه ای می شد که از شدت کهنگی گوشه هاش از بین رفته بود. جلد چرم قهوه ای داشت و رنگ صفحه ها کاملاً زرد و تیره شده بود.

- می دونی این قرآن چه قیمتی داره؟

- قدیمیه؟

- حداقل دویست سال قدمت داره. مال دوران قاجاره. نگاه کن.

کنارش رفتم. به خطش اشاره کرد و گفت: دست نویسه. این نوع نستعلیق رو به این راحتی ها نمیشه پیدا کرد. این کتابخونه زیر نظر میراث فرهنگی محافظت میشه.

- حالا چرا مثل بنگاهی ها حرف می زنی؟ من خریدار نیستم حاج آقا!

بالاخره یه لبخند نصفه نیمه زد و گفت: این صفحه.

با خوشحالی از موفقیتیم نگاهش می کردم. سرش رو بلند کرد و با دیدن قیافه ی من، لبخندش پر رنگ تر شد و اضافه کرد: حواسم رو پرت نکن!

روی نوشته ها دقت کردم. اصلاً چیزی خونده نمی شد. به خط های غیر چاپی عادت نداشتم. وقتی دید خیلی زور می زنم، گفتم: من قبلاً خوندم. با بقیه هم مشورت کردم.

-خب؟

انگشتش رو روی یه خط گذاشت و گفت: اتفاق های خاص رو پشت این قرآن یادداشت می کردند.

-می دونم. مثل تاریخ تولد و مرگ.

-مال همه نه... اینجا نوشته که مرد مورد نظر ما...

-کدوم مرد؟

جلوی لبخندم رو گرفتم. چشم هاش رو ریز کرد و گفت: همونی که حتماً با جد ما شراکت داشته.

-خب؟

-ناپدید شده.

-غیب شده؟! چرا چرت میگی؟

خندید و گفت: نه. گم شده. مسئله پیدا کردن گنج بوده. به خاطر عبرت مردم اینجا نوشتند. اون موقع ها گنج کنی کار ناپسندی بوده.

-از کجا می دونی این مرد مال همون خانواده ست؟

-همه میگن.

روی صندلی نشستم و مشغول فکر کردن درباره ی داده های قضیه شدم. یه شریک توی گنج کنی که گم شده بود. بعد هم خانواده ش با خانواده ی ما دشمن شدند. از هر زاویه ای که نگاه می کردم اتفاقی به جز قتل نمی تونست افتاده باشه. هرچند که کسی بویی نبرده بود. همون مردی که توی برکه مرده بود و من حتی لحظه ی مرگش رو حس کرده بودم. میعاد جلوم روی پاهاش نشست و گفت: به چی فکر می کنی؟

-اون مرد چیزی از من می خواد.

...

-میعاد!

-جانم؟

-من برای کسی که ۲۰۰ سال پیش مرده چه کاری از دستم بر میاد؟

سر تکنون داد و گفت: نمی دونم.

-پاشو. الان یکی بیاد، خیال می کنه داریم لاو میترکونیم!

بلند شد و با خنده گفت: چیه؟ به خودت اطمینان نداری؟

جوابش رو ندادم. کتاب رو سر جاش برگردوندیم و از مرد خدافظی کردیم.

-مثلاً می خواستی همه چیز رو برای من مستند کنی؟

-خودت گفתי نمی خوای مخفی کاری کنم.

...

-باز بریم سمت مرداب؟

-نه. بریم خونه ی یکی از نوه های اون مرد.

-فقط یه خانواده هستند. دو تا برادر دیگه ش ایران زندگی نمی کنند.

-کارآگاه نظری!

خندیدم. به جلو هولم داد و گفت: بریم...

روستای زیاد بزرگی نبود اما حیاط خونه ها باغ بود و فاصله رو زیاد می کرد. میعاد مدرسه ی کوچیکی رو که از

کنارش رد می شدیم، نشون داد و گفت: معلم اینجاست.

-جدی؟

-نه شوخی!

-با ما قهره؟

خندید و گفت: اصلاً رابطه ای نداشته که حالا قهر باشه.

و دوباره به کلمه ی «قهر» ترتر خندید. برای اینکه نخنده گفتم: پس قدمت قالیچه ها بیشتر از ۲۰۰ ساله!

- آره. احتمالاً چهل _ پنجاه سال بیشتر. ۵ سال پیش که بابا فوت شدند با این قالیچه یه گردنبند هم به من رسید

که به مائده دادم.

- پس من چی؟

حالا من تر تر می خندیدم. تک سرفه ای کرد و ادامه داد: تو هنوز به دنیا نیومده بودی!! می گفتن قدمتش به ۳۰۰ سال نمی رسه. وقتی گنج رو در آوردن فقط پول فروشش بهشون رسیده. اون موقع که اثر تاریخی نبوده.

به یه ویلای کوچیک و معمولی رسیدیم. خونه ای که مد نظر ما بود. می خورد که مال یه معلم باشه. اطراف خونه چند دقیقه پرسه زدیم تا اتفاقی بیفته ولی خبری نشد. دستم رو روی در گذاشتم که شاید این لمس باعث بشه چیزی ببینم که کمک کنه. ولی باز هم اتفاقی نیفتاد. دور خونه حصار سیمی بود و داخل هم چیز خاصی توجه رو جلب نمی کرد. بعد از چند دقیقه زنی از در خونه وارد حیاط شد و ظرفی رو از کنار حوض سفید رنگ برداشت. از همون جا ما رو دید و کمی مشکوک نگاه کرد. بعد گفت: بفرمایید؟

میعاد که معلوم بود زن رو نمی شناسه، هول کرد و گفت: سلام.

-سلام.

مثل احمق ها هیچ حرفی نمی زدیم و زن هم نمی دونست تعارف کنه یا نه. دست میعاد رو کشیدم که راه بیفته. حرکت کردیم و زن هم وارد خونه شد. میعاد گفت: مگه نگفتی بریم ببینیمشون؟

-بریم یهوایی چی بگیم؟

حرفی نزد و تو فکر رفت. وارد کوچه ی اصلی شدیم که دستش رو از دستم بیرون آورد و گفت: زشته. اینجا من رو می شناسند.

چپ چپ نگاهش کردم و جلوتر راه افتادم.

۷

برای اینکه عمه تنها نباشه؛ تمام عصر توی خونه مونده بودیم و میعاد مثل مرغ سر کنده این ور و اون ور می چرخید. حالا به زور حموم فرستاده بودمش که توی خلوت و سکوت قالیچه ها رو بررسی کنم. در نهایت خودم باید یه غلطی می کردم. هر دو تا رو بین رخت خواب خودم و میعاد پهن کرده بودم و با تیشرت و شلوار لیمویی جلوشون نشسته بودم. دوباره جهتشون رو عوض کردم و به خطوط و شکل ها خیره شدم. عمه وارد اتاق شد و گفت: من که می دونم شما دو تا بچه فکرتون کجاست.

به قالیچه ها اشاره کرد. فکر می کردم خوابیده. خودم رو مظلوم کردم و گفتم: ذهنمون مشغول شده. میعاد می خواد حلش کنه.

با دیدن فاصله ی دو کیلومتری بین تشک هامون با خنده سر تکون داد و مهتابی روی دیوار رو روشن کرد.

-تاریکه. چشم از سو می افته.

-مرسی.

-شب به خیر

عمه بیرون رفت و بعد از چند لحظه برق رو خاموش کردم. همون یه لامپ کافی بود. نور کم رو بیشتر دوست داشتم. دوباره به قالیچه ها نگاه کردم. تا وقتی جای گنج رو پیدا نمی کردیم، نمی شد کاری کرد.

میعاد با لباس راحتی و ته ریش کوتاه جلوم نشسته بود و به عکس باب اسفنجی تیشرت لیمویییم نگاه می کرد. موهای دوباره سیخ و سیخ و بامزه شده بود. بدون ریش حالت کشیده ی چشم هاش بیشتر جلب توجه می کرد. نگاهم رو به سمت نقشه برگردوندم و گفتم: به چی زل زدی؟

-هر چی تلاش می کنیم کمتر به نتیجه می رسیم.

-من امشب تا چیزی دستگیرم نشه، نمی خوابم.

-خودمون رو میگم!

دوباره نگاهش کردم که لبخند می زد. چشمم به بازوهایش زیر تیشرت مشکی بود. سرم رو با قالیچه ها گرم کردم و گفتم: پاشو یه چیزی بپوش، سرما می خوری!

ریز ریز خندید. من به روی خودم نیاوردم و قالیه ها رو جا به جا کردم. این آدم نزده می رقصید. وای به حال وقتی که چیزی از احساس من می فهمید. چشم هام سیاهی رفت و توی نور شدید باز شد. مشتم رو باز کردم و سکه ها از کف دستم روی زمین ریخت. هر گوشه از خاک از تالالو طلا برق می زد. دست هام رو بین سکه ها فرو بردم و مشت کردم. وقتی بازشون کردم، انگشت های کسی بین پنجه هام بود. به دست های میعاد زل زده بودم.

صورتتم رو بالا گرفت و گفت: چی شد؟

پلک هام رو بستم و سعی کردم آرام نفس بکشم. این بار کوتاه تر بود. دوباره پرسید: چی دیدی؟

نفس عمیق کشیدم. قالیچه ها رو لمس کردم و گفتم: همین حالت درسته. مطمئنم.

حالا قالیچه ها هم طراز هم نبودند. مال خودم پایین تر از قالی میعاد بود و از لبه ها به هم چسبیده بودند. خط ها رو با چشم دنبال کردم. به شکل یه دره ی کوچیک شده بود و کوه و برکه پایین تر قرار می گرفت. میعاد خودش رو به طرف من کشیده بود و به قالیچه ها نگاه می کرد. روی خطوط و شکل ها دست کشید و گفت: می دونم کجاست.

-اینجا دره ست.

-همون دره ای که پشت دشت بود.

روی نقطه ای از دیواره ی دره که به شکل یه هفت کوچیک و نامرتب بود، انگشت گذاشت و گفت: اینجا!

-یه فرو رفتگیه؟

-بهش میگن دره ی جن.

از اسمش جا خوردم و گفتم: جن؟!

-اسمشه دیگه... حتی درخت هاش هم هست. ببین! کسی اون دور و بر نمیره.

-به جز جن ها!!

-به جز گنج کن ها!

جالب بود. یه دره ی کوچیک وسط دره ی اصلی. احتمالاً آب هم داشت که اطرافش گیاه بود. سریع بلند شد و گوشیش رو از جیب کتش بیرون آورد. بالای سرم ایستاد و چند تا عکس از کل نقشه انداخت. عکس ها رو نشونم داد و گفت: خوبه؟

صفحه ی تاجش بزرگ بود و طرح ها کاملاً واضح بود. سر تکون دادم و گوشیش رو برگردوندم. ساعتش رو کوک کرد و گفت: فردا صبح زود راه می افتم.

-راه می افتم!

چپ چپ نگاهم کرد. قالیچه ها رو جمع کردم. لامپ رو خاموش کرد و دراز کشید. من هنوز هم به خاطر صحنه ای که دیده بودم هیجان و دلهره داشتم. کاش این اتفاق ها زودتر تموم می شد. نمی تونستم دائم با این وضع زندگی کنم. روی تشکم نشستم و به پشتی تکیه دادم. زانو هام رو با دست گرفتم و پتو رو بالا کشیدم. میعاد طبق معمول لحاف رو روی سرش کشیده بود. به حال و روز آشفته ی خودم فکر کردم. از طرفی این ماجرای قالیچه و توهم های من، از طرفی نگرانی خونه و مامان و ساغر. گوشیم همچنان خاموش بود. تصمیم گرفته بودم تا قبل از حل شدن این مسئله با کسی تماس نگیرم. فقط می خواستم به چیزی فکر کنم که آرومم کنه. شروع کردم به مرور خاطراتم تا زمان زودتر بگذره. از وقتی با ساغر و مریم تو باغ عمه بازی می کردیم تا روزهایی که آرش همه مون رو می برد قایق سواری تو شمال. وقتی شمیم و مینو رو که کوچکتر از ما بودند، دست به سر می کردیم. سال هایی که کسی نیش و کنایه بار من نمی کرد...

-چرا نمی خوابی عزیزم؟

صدای آروم میعاد بود. جواب دادم: نمی خوام بخوابم.

نیم خیز شد و گفت: حالت خوب نیست؟

-ممکنه کابوس ببینم... تو خواب راه بیفتم.

دراز کشید و چیزی نگفت. دوباره مشغول فکر کردن شدم. ده دقیقه بعد لحافش رو کنار زد و با دیدن من تو همون حالت گفت: شاید نبینی. بخواب.

-من راحتم.

-من ناراحتم.

چیزی نگفتم. یاد سمج شدن مهدیس افتادم. بعضی وقت ها همینطوری گیر می داد. سوزش اشک رو توی چشم هام حس کردم. دلم برای همه ی دنیا تنگ شده بود. هیچ خبری از خانواده و دوست هام نداشتم. حتماً تا الان فهمیده بودند که قضیه ی فرارم جدیه. امروز پنجم بود و مطمئن بودم ساغر به مزون سر زده. حالم بد بود. حالت زنی رو داشتم که بچه ی مرده به دنیا آورده. حتی نمی دونستم میعاد تا کی مرخصی داره.

پتو کنار رفت و میعاد خودش رو کنار من جا کرد. با تعجب گفتم: چکار می کنی؟؟

دستش رو دورم انداخت و گفت: من هم خوابم نمی بره.

خودم رو جمع کردم که باز نزدیک تر اومد. به رو به رو خیره شدم. سرش رو روی موهام گذاشت و ساعدم رو نوازش کرد. موهای هنوز نمناک بودند.

-تا کی مرخصی داری؟

-هفتم.

-هفتم میری؟

-تو با من نمیای؟

-نه.

-حواست هست تو بغل منی؟؟

سینه ش از خنده می لرزید. یادم انداخت که نباید بهش عادت کنم.

-انتظار داشتی چی بگم؟

-چه می دونم... بگی حتی اگه این طلسم باطل نشد ما تا آخر عمر کنار هم می مونیم.

-کنار هم دیوونه میشیم!

خنده ش بیشتر شد و من هم خندیدم. حلقه ی دستش رو تنگ تر کرد و من گفتم: حواست هست قرارمون چی بود؟

-آره... هر روز یادآوری می کنی!

صداش خسته بود. حس کردم همین الان خوابش می بره. سکوت کردم.

۸

پلک هام رو باز کردم و چشمم به گرگ و میش آسمون پشت پنجره افتاد که داخل رو روشن می کرد. نگاهم رو به اطراف چرخوندم و ناگهان متوجه موقعیت شدم. میعاد توی تشک من به پهلوی خوابیده بود و من سرم روی بازوش بود. کمی پتو رو کنار زدم. به نظر زیادی به هم نزدیک بودیم. صدای میعاد از کنار گوشم اومد: بیدار شدی؟ سر جام نشستم و براش چشم غره رفتم. ولی داشت چشم هاش رو می مالید و نمی دید. با بداخلاقی گفتم: سو استفاده چی!

طاقباز خوابید و اون هم بداخلاق گفت: سو استفاده!!؟ کتفم خشک شد که با تکنون خوردنم بیدار نشی! روم رو برگردوندم و پتو رو کامل کنار زدم. یه تیکه از موهام رو توی دستش گرفت و با لحن ملایمی گفت: تازه نمازم هم قضا شد.

-حتماً تقصیر منه!

موهام رو دور انگشتش پیچید و با خنده گفت: سیم تلفن.

با اخم موهای فرم رو از دستش بیرون آوردم. خواستم بلند بشم که نگه ام داشت و کنار خودش کشید. آرنجش رو تکیه گاه کرد و گفت: کجا؟

دوباره سر جام دراز کشیده بودم. سعی کردم به موهای بامزه ش نگاه نکنم و گفتم: اون اوایل من اینطوری اذیت می کردم... نمی دونستم تو شیطان رو درس میدی.
-من از رفتار عجیب غریب گنج می شدم. همین.

...

-محرم هم نبودیم.

بالاخره نتونستم مقاومت کنم و موهایش رو با پنجه م مرتب کردم. خوشش اومد و مثل بچه گربه ها سرش رو روی سینه م گذاشت و چشم هاش رو بست. من دوباره طپش قلب گرفتم و نزدیک بود بازی دربیارم که با خنده گفت: از من می ترسی... چرا؟

نمی دونستم چرا. پلک هاش رو باز کرد و به پنجره خیره شد. هیچ حرکتی نمی کرد. حالا عادی تر شده بودم. انگشت هام رو بین موهای حرکت دادم و گفتم: نمی ترسم.

-این چیزی که بینمونه الکی نیست...

حرفی نزد. سرش رو بلند کرد و خودش رو بالاتر کشید. دستش روی شقیقه م حرکت می کرد و دلم نمی خواست بلند بشم. به جای زخمم رسید و گفت: مال چیه؟

-با بچه ها دعوا کردم. زخم مداد رنگیه.

چشم هاش مهربون شد و روی زخم رو بوسید. کنار گوشم گفت: یادته گفتی تو تنها چیزی هستی که نتونستم بدست بیارم؟!

سوالی نگاهش کردم و ابروم رو بالا انداختم. دستش رو دور کمرم انداخت و نیشش باز شد. دوباره چشم غره رفتم و گفتم: چه غلط ها!

اون خندید و من نشستم. خنده هاش حرصم رو در آورده بود. یه مشت تو شکمش کوبیدم که بیشتر دست خودم درد گرفت. دلش رو گرفت. کنارم نشست و با خنده گفت: تو چه مرگته؟! چرا وحشی میشی؟

-فردا که تو سرما خوابیدی، می فهمی.

دوباره محکم بغلم کرد. لپم رو بوسید و از جاش بلند شد. گوشیش رو نشون دادم و گفتم: چقدر هم زنگ زدا!

در حالیکه حوله ش رو بر می داشت گفت: تو مهلت دادی دو دقیقه بخوابیم؟

یک ساعت بعد توی جاده ی غربی که تا نزدیک دره کشیده می شد، می روندیم. امروز خیلی پیاده روی داشتیم.

برای عمه یه نامه با خط درشت نوشته بودیم و بدون صبحونه راه افتاده بودیم. باید این مسئله رو همین امروز تموم می کردیم. یه نایلون پر از خوراکی و دو تا کلنگ هم همراهمون بود. خود میعاد هم کاملاً مصمم بود. رو به مردی که روی صندلی جلو نشسته بود، گفت: باز هم شرمنده احمد آقا، شما رو از کار و زندگی انداختیم.

مرد با صدای کلفت و بی تفاوت گفت: خواهش می کنم. مدرسه ها که تعطیله.

میعاد از توی آینه اخمی برام کرد. من مجبورش کرده بودم که اون مرد رو هم همراهمون ببریم. دیگه نمی خواستم موضوع بیشتر از این کش پیدا کنه. شاید وسط کار به حضورش احتیاج پیدا می کردیم. بالاخره جد اون بود که می خواست چیزی رو به ما بفهمونه. مرد گفت: فقط... من درست نفهمیدم برا چی اینجام!

میعاد خیلی سربسته برای مرد توضیح داده بود و بقیه رو به طول مسیر موکول کرده بود. انتهای جاده ی خاکی پارک کرد. پیاده شدیم و من گفتم: همون طور که مهندس گفت، ما قصد داریم جریان این اختلاف خانوادگی بین شما و خودمون رو روشن کنیم. یه حرف هایی بین فامیل ما درباره ی نفرین و بیماری هست... حتماً شما هم شنیدید.

مرد خیره خیره به من نگاه می کرد. بعد نگاهی به سر و وضع و ماشین ما انداخت و گفت: این خیالات دیگه چیه؟! از شما بعیده! من رو برا این اینجا کشوندید؟

میعاد دستی بین موهاش کشید و گفت: از شما خواستیم بیاید تا جای اون گنجی که حتماً در موردش می دونید رو پیدا کنیم؛ باقیش با ما... ما اینجاها رو درست بلد نیستیم.

-یه چیزهایی می دونم.

با خنده و حالت مچگیری گفت: اون گنج رو درآوردن. می دونید که.

-می دونیم.

شونه بالا انداخت و گفت: بفرمایید.

به طرف اون قسمت از دره که راه باریک رفت و آمد داشت حرکت کردیم. ده دقیقه بعد، راه کاملاً محو شد و مجبور شدیم از بین سنگ ها و شن ها راه باز کنیم. زیاد دور نشده بودیم که مرد ایستاد و گفت: صبر کنید! کجا داریم میریم؟

به عقب برگشتیم. مرد مشکوکانه به ما نگاه می کرد. میعاد گفت: طبق نقشه ای که ما فکر می کنیم مال همون گنجه، باید بریم سمت دره ی پایینی.

مرد تکونی خورد و با اخم گفت: من دیگه جلوتر از این نمیام.

دقیقاً متوجه منظورش شدم و گفتم: می دونم اون دره اسم ناجوری داره ولی...

-ولی چی؟

-شما که گفتید اهل خیالات نیستید!

-این فکر و خیال نیست خانوم. من اعتقاد دارم.

میعاد محترمانه گفت: این حرف ها رو درآوردن که من و شما بترسیم و مثلاً نزدیک زیرخاکی ها نشیم. مگه نمی بینید این اطراف پر از گودال و نشونه ست؟!

مرد پوزخند زد و گفت: جد پدری خودتون جنی شد و سر به کوه گذاشت.

داشت در مورد همون طلسم حرف می زد. من و میعاد به هم نگاهی کردیم و چیزی نگفتیم. مرد دوباره گفتیم: قصه های پدرش که بماند! جن تو جلدش رفته بود، به خودش خنجر می زد. داستانش همه جا نقل مجلس بوده.

یه لحظه توی دلم خالی شد و نزدیک بود بیفتم. شاید جن به جون من افتاده بود. میعاد به من زل زده بود و می دونست دارم به چی فکر می کنم. مرد رو به میعاد ادامه داد: خدا شاهده که خیلی محتاج پولم ولی به خاطر خود گنج هم حاضر نیستم پیام... چه برسه به جاش!

میعاد جواب داد: من نمی خوام مجبور تون کنم.

– نه اینکه بترسم، دو تا بچه ی مریض تو خونه دارم که چشم امیدشون به منه.

من دلم سوخت و به میعاد گفتم: عکس هایی که گرفتی رو بیار دوباره چک کنیم.

گوشیش رو دست من داد. روی عکس زوم کردم. دنبال چیزی بودم که ما رو از رفتن به اون سمت منصرف کنه. عکس رو از زاویه ی بالا نگاه کردم و تنها چیزی که نظرم رو جلب کرد و می شد بهش تکیه کرد، دو تا نقطه ی تیره توی دو قالیچه بود که رو به روی هم قرار داشت. به میعاد نشون دادم و گفتم: این نقطه ها چی هستند؟ مرد منتظر تصمیم ما بود. میعاد چند بار گوشی رو چپ و راست کرد و گفت: نمی دونم... همرنگند. شاید قرینه ی هم هستند.

– فاصله شون از مرز قالیچه ها یکی نیست.

نگاهم کرد و گفتم: ولی اون دره تو مرزه.

– خب؟

روی عکس دقیق شد و چشمی فاصله ی نقطه ها از هم رو اندازه گرفت. هر دو شبیه هم بودند و حتماً نسبت به چیزی که مد نظر ما بود، قرینه می شدند. فاصله رو نصف کرد و به جایی رسید که روی نقشه هیچ چیز خاصی نداشت، اما جلوتر از اون دره بود. گفتم: بهتره اول به وسط نقطه ها سر بزنیم. سر راهمونه.

– اونجا که خالیه. هیچ شکلی نیست.

– شاید برای رمز گذاشته. نقشه ها رو جوری نمی کشند که هر کسی بتونه سر در بیاره!

سر تکون داد. رو به مرد گفتم: تا اونجا میایید؟ خیلی جلوتر از دره ی جنه! اگر چیزی پیدا نکردیم شما رو بر می گردونیم.

موافقت کرد و با هم وارد سراسیمبی دره ی اصلی شدیم. پایین پر از درخت و بوته بود و جویبار کوچیکی هم جریان داشت. باید از وسط آب رد می شدیم و اون طرف دره رو بررسی می کردیم. دره ی جن بیشتر شبیه یه شکاف کوچیک بود که اطرافش رو درخت های بلند و زیاد پوشونده بود و رگه ای از سنگ سیاه داشت. شاید حتی معدن ذغال سنگ بود. از اینجا فقط یه شکل کلی ازش قابل تشخیص بود. به هر حال چیزی که منتظرش بودیم احتمالاً همون طرف پرتگاه بود که به سمتش می رفتیم.

به ته دره ی اصلی رسیده بودیم و فضا تاریک تر شده بود. از محیط و هدفی که دنبال می کردیم، ترس برم داشته بود. در بهترین حالت، اگر واسطه ی یه روح می تونستم باشم، شاید آمادگی لازم برای میزبانی یه جن رو هم داشتم. شاید ترس توی صورتم پیدا بود چون میعاد گفت: خوبی؟

سکوت طولانی رو شکسته بود. سر تگون دادم. صورت هر دوشون احساس غیر قابل درکی داشت. از روی قلوه سنگ های بیرون اومده از جویبار کوچیک رد شدم. برای گل نشدن بود وگرنه آب جویبار این موقع سال خیلی کم بود. هنوز برف ها آب نشده بودند. هر دو اون سمت منتظرم بودند و من حس بدی بهم دست داده بود. بعد از مدتی پیاده روی توی سربالایی دره به جایی رسیدیم که میعاد گفت: حتماً اینجا است دیگه.

به اطراف نگاه کردیم. دنبال یه چیز خاص بودیم. مرد گفت: درختی، سنگی، چاهی،...

صدای بلندی توی فضا پیچید. تعادلم رو از دست دادم و پام روی سنگی لغزید. روی شن ها لیز خوردم و جیغ کشیدم. میعاد بازوم رو گرفت و نگه داشت. دوباره با کمک بوته ها بالا رفتم. مرد هم ترسیده بود ولی گفت: چیزی نیست. سنگ تو دره افتاد. تو بهار طبیعیه.

از ترس حالت تهوع گرفته بودم. میعاد حتی حالم رو نپرسید. بهش نگاه کردم که میخ چیزی شده بود. رد نگاهش رو دنبال کردم. به سنگ بزرگی روی دیواره ی کوه نگاه می کرد. روش دقت کردم. در کمال تعجب شبیه صورت یه انسان بود. حفره های چشم، برآمدگی بینی، خط دهان. هر سه همزمان گفتیم: سنگ.

به طرفش دویدیم که زیاد هم دور نبود. از سربالایی خارج شده بودیم و توی دشت کوچیک و همواری حرکت می کردیم. وقتی بهش رسیدیم اون قدرها هم بزرگ به نظر نمی رسید که بشه از طرف دیگه ی دره به وضوح دید. میعاد با ذوق یه باستان شناس حرفه ای روی سنگ که بخشی از اون با خاک و خزه پوشیده شده بود، دست کشید. دقیقاً پایین سنگ و حتی و چپ و راستش شکاف هایی توی زمین بود. شکاف های قدیمی. روی سنگ دست کشیدم تا شاید ویژنی دریافت کنم. اتفاقی برام نیفتاد. حتی اون حس عجیبم تحریک نشد. مرد کنار یکی از شکاف ها نشست و به داخل نگاه کرد. همزمان گفت: از ما زرنک تر بودند.

من: واسه گنج کندن؟

مرد: آره. این یکی خیلی قدیمیه. دیگه از حالت مصنوعی در اومده.

میعاد کنارمون نشست و گفت: حدس می زنم که همینه. ممکنه ۲۰۰ سال قدمت داشته باشه؟

مرد: ممکنه. از روی تجربه میگم نه اینکه زمین شناسی بدونم.

من: چکار کنیم؟

مرد: گیرم که خودش باشه.

میعاد: من حس خاصی ندارم. تو چی؟

من: نه.

روی لبه ی شکاف دست کشیدم و چشم هام رو بستم. از طرفی هم از جن های این حوالی می ترسیدم. چیز خاصی حس نکردم. چشم هام رو باز کردم و گفتم: نمی دونم. ولی حتماً همینه. دقیقاً مرکز تقارن نقطه هاست. میعاد سر تکون داد و چند تا سنگ از اطراف جمع کرد. به شکل دایره ی کوچیکی روی زمین جلوی شکاف چید. بالاخره اون مشمای مرموز توی دستش رو باز کرد. من سریع بالای سرش رفتم. چند تا شاخه ی باریک و علف و چوب بیرون آورد و داخل دایره گذاشت.

من و مرد ایستاده بودیم و کارهایش رو با چشم دنبال می کردیم. یه چیز فلزی رو وسط چوب ها پنهان کرد و به من نگاه انداخت.

با حالت مسخره ای به این رفتارها که از نظرم پایه ی عقلی نداشت نگاه می کردم. یه تیکه کاغذ بیرون آورد و روی همه گذاشت. در نهایت با کبریت آتش روشن کرد که چوب ها مثل بنزین گر گرفت و میعاد سرش رو عقب کشید. شونه ش رو گرفتم و گفتم: مراقب باش!

از آتیش دور شدیم. منتظر یه اتفاق خاص به دور و بر نگاه کردم. مرد گفت: به خدا آدم خجالت می کشه.

از حرفش خندیدم و پیدا بود که به میعاد برخورد. مرد دوباره به حرف اومد: این ها رو از رمال گرفتید؟!

میعاد: این آدمی که می گید «رمال»، ماشین ۵۰۰ میلیونی دوستم رو از دست دزد برگردوند!

مرد: می دونم یه کارهایی می کنند ولی آخه این...

با دست به آتیش اشاره کرد. میعاد گفت: به من گفت هر گنجی که نقشه و گنجنامه داره، طلسم هم داره. اگه موقع در آوردن باطل نشه، باقی می مونه. هیچی درباره ی «جفر» نمی دونید؟ یه علمه... بازی با حروف و عناصر.

من: الان باید منتظر چی باشیم؟

میعاد: آتیش، شبیه ی اسب، مار، هر چیزی می تونه باشه.

من: بعد چی؟

میعاد: بعد یه کار دیگه می کنم.

یک ربع گذشته بود و مرد به ساعتش نگاه می کرد. هیچ خبری نشده بود و اعصاب میعاد به هم ریخته بود. ساعت ۱۱:۳۰ بود. یه بیسکوئیت بزرگ باز کردم و به مرد تعارف زدم. دو تا برداشت و از جاش بلند شد که چرخه بزنه. جرأت نداشتیم به میعاد نزدیک بشم. با حالت عصبانی بالای شکاف قدم می زد و دست هاش رو پشتش قفل کرده بود. موهاش روی پیشونیش ریخته بود. از ژستی که گرفته بود خوشم می اومد. خیف بود که خرابش کنم. گوشیش

رو از جیب پالتوش که کنار کلنگ ها روی زمین بود، در آوردم و تو پوشه ی عکس ها رفتم. به این فکر کردم که تنها مردیه که نیازی به چک کردن گوشیش نیست. عکس های نقشه رو آوردم و دوباره بررسی کردم.

چند دقیقه بعد سایه ش روی گوشی افتاد و گفت: چی می خوای از گوشیم؟

-دنبال شماره ی دوست دخترهاتم!

با لبخند کنارم نشست و گفت: به خودم می گفتی، آشناتون می کردم.

با اخم گفتم: هنوز هم دیر نشده!

-بدون منبیسکوئیت کاکائویی خوردی؟

صداش رو بچگونه کرده بود. زدم زیر خنده و گفتم: گشسته کوچولو؟

یه دونه برداشت. سرش رو جلو آورد و به عکس نقشه نگاه کرد. گفتم: حتماً اشتباهی کردیم.

-نه. درستیه... حتماً خودشون طلسم رو باطل کرده بودند.

-پس ما خودمون رو علاف کرده بودیم!!؟

شونه بالا انداخت و گفتم: اصلاً این نقشه رو چطوری کشیدند؟ بدون هلیکوپتر!

-روی بلندی های اطراف ایستادند.

به سمت همون کوه ها نگاه کردیم. چند بار موقعیت نقشه و سنگ و کوه ها رو بررسی کردیم و آخر میعاد گفت: مثلاً اونجا... آره. همون جا.

یه گاز به بیسکوئیت زد و با انگشت به نقطه ای روی کوه مشرف به شرق دشت اشاره کرد. دشتی که اون سمت همین دره بود و برکه هم روش قرار داشت. دوباره به موقعیت خودمون و اون کوه دقت کردم. جرقه ای توی ذهنم زده شد. از جام پریدم و گفتم: میعاد!

با گیجی گفت: هوم؟

-پاشو!

بیسکوئیت رو قورت داد و گفت: چیه؟

به اون کوه اشاره کردم و با هیجان گفتم: اونجاست.

متفکرانه به من و کوه و دره نگاه کرد. دوباره گفتم: برکه هم بالاست...

...

- گنج جایبه که به این نقشه چشم انداز داره. نه اینجا. رمزش همینه.

سر تکون داد و موهاش رو مرتب کرد. هنوز توی فکر بود. مرد که از سر و صدای من به این طرف اومده بود، گفت: چیزی شده؟

عکس رو نشونش دادم و همه چیز رو توی مسیر برگشت براش توضیح دادیم. میعاد تکه ی فلزی رو از لای آتیش بیرون آورده بود. احتمالاً می خواست همین مراسم رو اونجا هم انجام بده. توی راه کلوچه و آب میوه ها رو خوردیم. میعاد پیشنهاد داد که اول مرد رو برسونیم ولی ظاهراً اون هم کنجکاو شده بود و تصمیم داشت که با ما بیاد.

۹

برای چندمین بار دستم رو گرفت. جوری که مرد نشنوه گفتم: خودم می تونم بیام.

- بلایی سرت بیاد، جواب بابات رو چی بدم؟

- نگران بابامی؟

لبخند کوچیکی زد و گفت: مراقب باش!

- دیدی همون روز اول گفتم تو این کوهه.

- هنوز که مطمئن نیستیم.

- من هستم. یادته فکر کردی از تنبلیمه.

- پس استعداد پیشگویی هم داشتی! می گفتمی مهریه ت رو بیشتر می کردم.

- والا ما که مهریه ای ندیدیم!

- تو گذاشتی به اونجا بکشه؟

پام روی سنگ رفت. نزدیک بود بیفتم که میعاد سریع گفت: دیدی!

خودم رو جمع کردم و گفتم: اگه مهدیس بود می گفت از هزار تا پایین نیا.

با خنده گفت: پس همچین هم زرنگ نیست... الان ملک می گیرن که سریع سند بخوره.

گفتم «آره؟!» و به سمت شیب لبه ی راه هولش دادم. دستم رو ول کرد و با اخم گفت: دلت میادا؟ یه کم مهریون باش.

یه لبخند مسخره زدم و دستم رو روی کمرش گذاشتم. ادامه داد: نمی خواد نمی خواد! لازم نکرده کاری کنی.

با خنده از ش جلو افتادم. مسیری که انتخاب کرده بودیم بر اثر رفت و آمد تبدیل به راه شده بود. خطرناک نبود ولی کوه های طالقان خیلی بکر و وحشی هستند. خوشبختانه نقطه ای که ما مد نظر مون بود زیاد بالا نبود. چون بالا رفتن از صخره ها خیلی سخت می شد و کار حرفه ای ها بود. از صبح راه می رفتیم و واقعاً خسته بودیم. مرد با فاصله، جلوتر از ما حرکت می کرد. مسیر رو خیلی خوب می شناخت. من تا به حال این سمت ده نیومده بودم. میعاد ایستاد و ما هم توقف کردیم. منظره ی مقابلش رو با عکس چک کرد و گفت: هنوز مونده.

دوباره راه افتادیم. بعضی قسمت های راه خیلی باریک می شد. شالم رو جلوتر آوردم که آفتاب پوستم رو خراب نکنه. چند ساعتی از وقتی ضد آفتاب زده بودم، گذشته بود. نفسم رو فوت کردم. برای اینکه وقت بگذره گفتم: احمد آقا تو روستا زندگی کردن سخت نیست؟

فاصله ش رو کم کرد. حالا میعاد از ما عقب افتاده بود. گفت: سخت که هست. می خواستم انتقالی بگیرم برا تهران؛ نشد.

-جدی؟ به خاطر امکانات کم؟

-نه.

سکوت کرد و من هم چیزی نپرسیدم. چند لحظه بعد ادامه داد: دوقلو هام باید هفته ای دو بار دیالیز بشند. اینجا دستگاهش نیست.

خیلی ناراحت شدم و به میعاد که فوری خودش رو به ما رسونده بود، نگاه کردم. سرش پایین بود. یاد خودم و ساغر افتادم. خیلی دلم سوخت.

جوری که بهش بر نخوره گفتم: پس چکار می کنید؟

-دو ساله هفته ای دو بار می برم شون کرج یا قزوین.

-خدا شفاهون بده.

-هر چی خدا بخواد.

آه کشیدم و گفتم: دخترند؟

-یه دختر، یه پسر.

مثلاً خواستم حرف بزنینم که از این حال و هوا خارج بشیم! ولی هر سه تامون بدتر پکر شدیم. چند دقیقه بعد میعاد دوباره ایستاد و به عکس ها نگاه کرد. گوشی رو سمت من گرفت و گفت: ببین.

منظره شبیه عکس بود. به مرد هم نشون دادم. دنبال یه علامت خاص می گشتیم. دور و بر رو بررسی کردم. سنگ ها و صخره ها حتی شکل دره ها و تپه های اطراف خیلی برام آشنا بود. حس کردم قبلاً اینجا بودم، اما چیزی

مشخص نبود. حتی هیچ شکاف و گودالی دیده نمی شد. بعد از دو دقیقه میعاد روی تخته سنگی نشست و گفت: فایده نداره.

قیافه ی آویزونش شبیه بچه های مهد کودکی شده بود و اگر این مرد کنارمون نبود، همون موقع بغلش می کردم. با لبخند سرم رو چرخوندم و به سمت روستا خیره شدم. تا چشم کار می کرد کوه و تپه و دشت بود. خونه ها از فاصله ی خیلی دور فقط شیروانیاشون دیده می شد. هوا خنک بود و آفتاب از پشت تکه های از هم پاشیده ی ابر می تابید. زیر لب گفتم: اینجا تابستون بی نظیر میشه. پر از سبزه و گیاه. مگه نه؟

به طرف میعاد برگشتم که تصدیق کنه اما نبود. سرم رو به اطراف چرخوندم. دور خودم گشتم. نه میعاد بود، نه احمد آقا، نه شیروانی خونه ها. دلم فرو ریخت و داد زدم: میعادا!

چند بار دیگه صدا زدم. وقتی اثری ازشون ندیدم، ترس تمام وجودم رو پر کرد. اون احساس تنهایی و دلهره که بعد از چهلیم آقاجون به سراغم اومده بود حالا به شدیدترین شکل ممکن رسیده بود. با گریه داد زدم: میعاد کجایی؟

حتی صدایی شنیده نمی شد. همه چیز بیش از حد واقعی بود. توی مسیر دویدم و دستم رو به دیواره ها گرفتم که مانع افتادنم بشه. چند متر جلوتر سایه ی مردی رو پشت صخره ها دیدم. اسم میعاد رو داد زدم و جلو رفتم. مرد با لباس سیاه بلند و کلاه قدیمی و مسخره به جون صخره ای افتاده بود و سعی می کرد سنگ و خاک رو بکنه. می دونستم دوباره تو یه جای دیگه ام ولی هیچ وقت انقدر طول نمی کشید. ترسیده بودم. صدا زدم: آقا!

صدام رو نشنید. اصلاً سرش رو برنگردوند که صورتش رو ببینم. دوباره داد زدم: آقا!

بهش نزدیک تر شدم. باز نگاهم نکرد. با سرعت باور نکردنی دور شد و با فاصله ی زیاد ایستاد. به صخره نگاه کردم که شکافی از گوشه ش پیدا بود. دوباره به سمت مرد برگشتم. نبود.

مشغول برداشتن سنگ و خاک ها از روی شکاف شدم و حسی دست هام رو وادار به کندن می کرد. داد زدم: میعادا!

و اشک هایی که به زور مانعشون شده بودم، گونه هام رو پوشوند. به صخره زل زده بودم و چیزی شونه هام رو تگون می داد. با تگون های شدید سرم رو برگردوندم. میعاد پشتم ایستاده بود و هر دو دستم رو محکم نگه داشته بود. من به زور نفس می کشیدم. احمد آقا از ترس زبانش نمی چرخید و توی دورترین فاصله از من، به دیواره چسبیده بود. با نفس نفس گفتم: اینجااست.

صدام می لرزید. میعاد سرم رو به سینه ش چسبوند. جوری که انگار قرار نیست هیچ وقت ولم کنه. با گریه گفتم: چیکار کردم؟

با صدای وحشتزده ای گفت: داشتی منو سخته می دادی... نزدیک بود بیفتی پایین. به زور نگاه ات داشتیم.

اگر سقوط می کردم مرگم حتمی بود. بلایی که سر چند تا از صاحب های قالیچه ها اومده بود. ۱۵ دقیقه بعد به خودم مسلط شده بودم. گوشه ای نشسته بودم و میعاد و احمد آقا با کلنگ هاشون به نوبت روی صخره ها ضربه می زدند. مرد بیچاره جور من رو می کشید. من یه شکاف دیده بودم ولی حالا صخره ها فرقی با بقیه ی قسمت های کوه نداشت. حتی جنس خاک و سنگ هاش کاملاً طبیعی بود. رفتار من انقدر روشن تأثیر گذاشته بود که بی هیچ سوالی فقط ضربه می زدند.

چشم از هیچ کدوم بر نمی داشتم که یه وقت غیب نشند. دیگه واقعاً تحمل نداشتم. بعد از چند دقیقه سنگ و خاک اطراف کلنگ ها با صدا فرو ریخت و با شل شدن خاک، بخشی از دیواره جدا شد. این یه غار طبیعی بود که عمداً پوشونده شده بود. به چهره ی هر دو نگاه کردم. احمد آقا به شدت هول کرده بود و انتظار همچین چیزی رو نداشت ولی میعاد تند تر ضربه می زد. بالاخره با نفس عمیقی متوقف شد. هر سه داخل غار کوچیک و تاریک رو بررسی کردیم. در حالیکه هیچ کدوم نمی دونستیم چه چیزی می تونه داخلش باشه.

میعاد موبایلش رو بیرون آورد و فلاشش رو روشن کرد. داخل غار برد. دستش رو گرفتم و گفتم: مواظب باش... مار.

کمی محتاط تر سرش رو جلو برد و با دهن باز به چیزی خیره موند. سرم رو نزدیک تر بردم و گفتم: چیه؟

مرد هم سرش رو از دهانه داخل برد. دوباره پرسیدم: چیه؟

...-

-میعاد چی شده؟

هر دو مثل مسخ شده ها به هم نگاه کردند.

کنارشون زدم و خودم نگاه کردم. نزدیک بود گوشی میعاد از دستم بیفته. اون داخل یه اسکلت پوسیده بود که از این زاویه فقط جمجمه و تکه هایی از قفسه ی سینه ش پیدا بود. با بهت به صحنه نگاه می کردم. باورم نمی شد.

در حالی که تلو تلو می خوردم گوشه ای نشستم و زانو هام رو بغل کردم. نمی خواستم به چیزی فکر کنم. حالم بد بود. تا حالا مرده ندیده بودم. همه ی این مدت می خواست استخون های خودش رو به من نشون بده؟! حالا باید با

خجالت به احمد آقا نگاه می کردیم؟! یکی از اجداد ما یکی از اجداد اون رو کنار برکه کشته بود و گنج رو بالا کشیده بود! شاید هم موقع دزدی و فرار گیرش انداخته بود... چه اهمیتی داشت؟ شاید حق داشت که ما رو نفرین کرده باشه. شاید فقط می خواست محل دفنش رو نشون بده. هیچ چیز نمی دونستیم.

سرم گیج می رفت و کسی حرفی نمی زد. هر کس گوشه ای نشسته بود. میعاد دوباره بلند شد و با گودال داخل دیواره ور رفت. گفتم: می خوای درش بیاری؟

چیزی نگفت. احمد آقا هم به طرفش رفت و کمک کرد. من خودم رو برای دیدنش آماده می کردم که جیغ زنم. یا حالت تهوع بگیرم. به جای اسکلت صندوق آهنی زنگ زده و داغونی رو بیرون آوردند که من متوجه اش نشده

بودم. بلند شدم و به طرفشون رفتم. انقدر داغون بود که حتی قفل هم نداشت. میعاد به زور مشغول باز کردن درش شد که انگار چسبیده بود. هر سه با هم زور زدیم. باز نشد. در نهایت با کلنگ، آهن زنگ زده ی در صندوق رو شکستیم.

چیزی که جلوی چشممون بود خارج از تصور بود. بعد از یک دقیقه سکوت که از بهت زدگی بود. سرم رو بلند کردم که عکس العملشون رو ببینم. هر دو مات صندوق بودند. شاید بیشتر از ۱۰۰۰ تا سکه ی بزرگ طلایی رنگ بود که احتمالاً مال دوران زندیه بود. هر دو سمت سکه ها نوشته داشت. ما به همین مسخرگی گنج پیدا کرده بودیم. چیزی که همه دنبالش بودند و پیدا نکرده بودند. اما من نه خوشحال بودم نه هیجان داشتم. اون اسکلت تمام فکرم رو مشغول کرده بود. بالاخره سکوت رو شکستم.

من: چرا سکه ها رو نبردند.

میعاد: سهم خودشون رو بردند. حتماً از روی ترس یا هرچی... سهمش رو بر نداشتند.

من: چرا جنازه رو خاک نکردند؟

میعاد: اینجا امن ترین جا بوده؟ کسی نمی دونست قالیچه ها نقشه اند.

من: این سهم شماست احمد آقا. دلیل اینکه جدتون سراغ من اومده همینه. حق شما بوده.

احمد آقا: من؟!... گیج شدم! باورم نمیشه... مگه ممکنه؟!!

حتی به سکه ها دست هم نزدیم. ارزش تاریخیشون حتی بیشتر از قیمت طلاشون بود. دوباره سکوت کردیم که میعاد به حرف اومد. با پوزخند سکه ی توی دستش رو بین بقیه پرت کرد و گفت: بیا بید بریم تا همدیگه رو نکشیم!

۱۰

چند دقیقه بود که بیدار شده بودم و به سقف نگاه می کردم. بعد از چند ماه، بی خیالی و الکی خوشی قدیم سراغم اومده بود. عمه سرش به تلویزیون گرم بود و نمی دونست بیدارم. از وقتی برگشته بودیم و دوش گرفته بودم، یه کله خوابیده بودم تا الان که چهار ساعت گذشته بود. انقدر آرامش داشتم که مطمئن بودم همه چیز حل شده. مثل خلسه ی بعد از درد.

به عمه حرفی نزده بودیم. احمد آقا هم قرار نبود به کسی چیزی بگه. شاید بعداً استخون ها رو منتقل می کرد، شاید نه. کاملاً به هم ریخته بود و نمی دونست باید با سکه ها چکار کنه. میعاد بهش پیشنهاد داد که به اداره ی میراث فرهنگی خبر بده و مبلغی رو به عنوان پاداش بگیره ولی من در کمال خباثت، دور از چشم میعاد بهش گفتم که با یه طلافروش آشنا بشه. همه رو آب کنه و خرج درمان و دستگاه دیالیز بچه هاش کنه. حتی می تونست به یه عتیقه شناس بفروشه و پول بیشتری بگیره. بالاخره این اتفاق ها یه حکمتی داشته.

انگار از چند ساعت پیش تا حالا چند سال گذشته بود. احتمالاً برای هر کس تعریف می کردم، باور نمی کرد. برای خودم هم هنوز گیج کننده بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: عمه!

با خنده گفت: ساعت خواب! همیشه به گردش و تفریح.

چه گردش و تفریحی هم کردیم... ولی می ارزید. دوباره گفتم: میعاد کو؟

-با مادرش حرف می زنه.

روی تشک نشستیم و به صدای آروم میعاد که از ایوان می اومد گوش دادم. صدای برخورد قطره های بارون به شیروانی هم شنیده می شد. ترکیب آرامبخشی شده بود. حالم خیلی خوب بود. با خیال راحت به پستی تکیه داده بودم. فقط منتظر بودم میعاد ازم معذرت خواهی کنه تا بلافاصله ببخشمش و همه چی تموم بشه. حتی حاضر بودم با نیش و کنایه های همه ی دنیا کنار بیام. می دونستم از این به بعد این حرف و حدیث ها بخشی از زندگیمه اما من تا حالا کم نیاورده بودم؛ از این به بعد هم کم نمی آوردم. مخصوصاً حالا که جایزه اش چیزی مثل میعاد بود. عشق دردسر هم داره. از فکر خودم خندیدم. صدای بسته شدن در و بعد میعاد اومد: بذار ببینم بیداره.

با دیدن من که نشسته بودم توی درگاه نشیمن پستی ایستاد. نور از نشیمن جلو اطرافش رو پر کرده بود. لبخند زد. وارد شد و گوشی رو به طرفم گرفت و با نگاه مهربونی گفت: با تو کار داره.

با تعجب گفتم: کی؟

-مادرم.

با صدای خیلی آهسته گفتم: چیکار داره؟

گوشی رو به دستم داد و گوشه ای نشست. کنار گوشم نگه داشت. نمی دونستم چی باید بگم. میعاد علامت داد که «حرف بزن».

تک سرفه ای کردم و گفتم: بله؟

بعد از سکوت کوتاهی گفت: سلام.

-سلام.

دوباره ساکت شدیم و میعاد پرسید «چی میگه؟». با صورتش شکلک در آوردم. مادرش گفت: خوبی؟... عیدت مبارک.

این چرا یهو شمشیرش رو زمین گذاشته بود؟! جواب دادم: ممنون.

-مادرت نگرانته.

...-

-برگرد خونه، دم عید کجا گذاشتید رفتید؟!

...-

-شما که با همید! مشکلتون ما بودیم؟!

...-

-چرا حرف نمی زنی؟

هم خجالت می کشیدم، هم حرفی نداشتم. پنج روز کنار هم بودیم با یه خط صیغه!

-چی بگم؟

-پاشید بیااید تکلیفتون رو روشن کنیم.

-چه تکلیفی؟

میعاد می خندید. مادرش با جیغ جیغ گفت: به اون میعاد بگو مگه برنگرده!

گوشی رو از گوشم دور کردم که میعاد بلندتر خندید. مادرش اضافه کرد: ارواح خاک باباش، ببینمش پدرش رو درمیارم... پاشید بیااید ببینم چه خاکی تو سرم کنم.

من هم خنده م گرفته بود. گفتم: بهش میگم.

-تو هم یه زنگ به خونه ت بزن. ما زنگ نزدیم که شماها فکرها تون رو کنید. چی شد؟

...-

-مادرت نگرانته... همینقدر هم به زور از پدرت وقت گرفتم.

-چشم.

خدافضلی کردیم. گوشی رو به میعاد دادم. به عمه چپ چپ نگاه کردم که اصلاً به روی خودش نمی آورد و گفتم: کی خبرشون کرده؟

میعاد: من!

من و عمه با تعجب نگاهش کردیم. ادامه داد: نگفتی چرا یه بار هم اینجا سر نزدند؟

با اخم گفتم: گفتم حتماً مهمون داریم... تو تهران دنبالم می گردند.

-من همون روز اولی که دیدمت خبرشون کردم.

عصبانی داد زدم: زحمت کشیدی!!

اگر عمه نبود فحش هم می دادم. جواب داد: می خواستم از بابات فرصت بگیرم. مادرم خواهش کرده.

گیج بهش خیره شدم و بعد سرم رو با تاسف تکون دادم. عمه بعد از چند ثانیه گفت: چرا حرف نزدی دختر؟ با مادرشوهر گرم بگیر، بذار زندگیت شیرین شه.

با پوز خند گفتم: کدوم زندگی؟!

عمه اخم کرد و بلند شد. به سمت آشپزخونه رفت و گفت: از دست شما!

به میعاد نگاه کردم. چشم های روشنش با دلخوری و تعجب به من نگاه می کرد. با صدای عصبی ولی آرام گفت: راست میگه! کدوم زندگی؟

به ساعت نگاه کرد. ۸ شب بود. بلند شد و جلوی در آشپزخونه ایستاد. خیلی جدی گفت: عمه! من دیگه دارم میرم. مادرم منتظره.

بدون نگاه کردن به من به سمت اتاق مهمان رفت. عمه ناراحت گفت: این وقت شب؟ جاده خطرناکه... لااقل صبح برو. سر فرصت.

به حرفش توجهی نکرد و وارد اتاق شد. عمه دستم رو کشید و با چشم و ابرو اشاره کرد که دنبال میعاد برم. من شونه بالا انداختم. برام چشم غره رفت و یه وشگون از دستم گرفت که جلوی آخ گفتنم رو گرفتم و به سمت اتاق رفتم.

وارد شدم و در رو بستم. هنوز پیراهن بیرون نپوشیده بود و چیزی تنش نبود. خواستم سریع برگردم که عصبانی گفت: نترس، گازت نمی گیره.

بهم برخورد. سر جام ایستادم و گفتم: مادرت که همچین هم چشم انتظارت نبود!!

در حال چپوندن وسیله ها توی ساکش گفت: مادرم واقعیت رو می دونه.

با تعجب نگاهش کردم که اضافه کرد: همه می دونند.

-چی؟

زیپ ساکش رو بست و گفت: حالا چرا جلو در وایسادی؟

سریع دستم رو که پشتم بود، توی جیب شلوارم فرو بردم و کنار رفتم.

-مطمئناً نمی خوام جلوت رو بگیرم.

از جاش بلند شد و گفت: آره. می دونم از خداته برم.

پیراهنش رو از جالباسی برداشت. به دیوار کنار پنجره تکیه دادم و گفتم: چرا بهشون گفتی؟

-پرسیدن داره؟!-

دقیقاً جلوم ایستاد و مشغول پوشیدن پیراهنش شد. تمام حرکاتش برای در آوردن حرص من بود. گفت: همون روزی که اومدم اینجا، قبلش به خانواده ت گفتم. از خونه تون می اومدم.

-چی رو گفتی؟ جریان قالیچه؟-

-جواب رد تو. کشوندنت به خونه مون.

-دیوونه شدی؟-

دکمه هاش رو می بست و من چشمم روی پوست روشنش می لغزید. گفتم: بابام چیکار کرد؟

جلوتر اومد و توی صورتم گفت: بابات چکار بلده بکنه؟!-

پس باز هم از بابا کتک خورده بود. دلم خنک شد و با لبخند گفتم: قیافه ت که شبیه آدم های پشیمون نیست!

سروش رو پایین تر آورد. واکنشی نشون ندادم و فقط گفتم: نکنه یه وقت بگی «بخشید»، آسمون به زمین بیاد.

جلوی لبم گفتم: من به خاطر عشق عذرخواهی نمی کنم!

دست خودم نبود. واقعاً منتظر بوسه بودم. دوباره گفتم: می خوام برم؟

...-

-پام رو از این در بیرون بذارم، دیگه بر نمی گردم.

به چشم های جدیدش خیره بودم و حرفی نمی زدم. با اخم و ناراحتی ازم فاصله گرفت. پالتوش رو پوشید. کیف و

ساکش رو برداشت و به طرف در رفت. دستش رو روی دستگیره گذاشت و با التماس نگاهم کرد که جلوش رو

بگیرم ولی من حرفی برای گفتن نداشتم. دستگیره رو فشار داد اما باز نشد. دوباره در رو کشید. دسته ی کیف و

ساک رو ول کرد و با عصبانیت به جون دستگیره افتاد.

گفتم: نکن! شکستیش... باز نمیشه!

برگشت و چپ چپ نگاهم کرد. دستم رو از جیبم بیرون آوردم و با ابروی بالا رفته، کلید در رو تو هوا تگون دادم.

پایان / اردیبهشت ۹۲

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t895989.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید